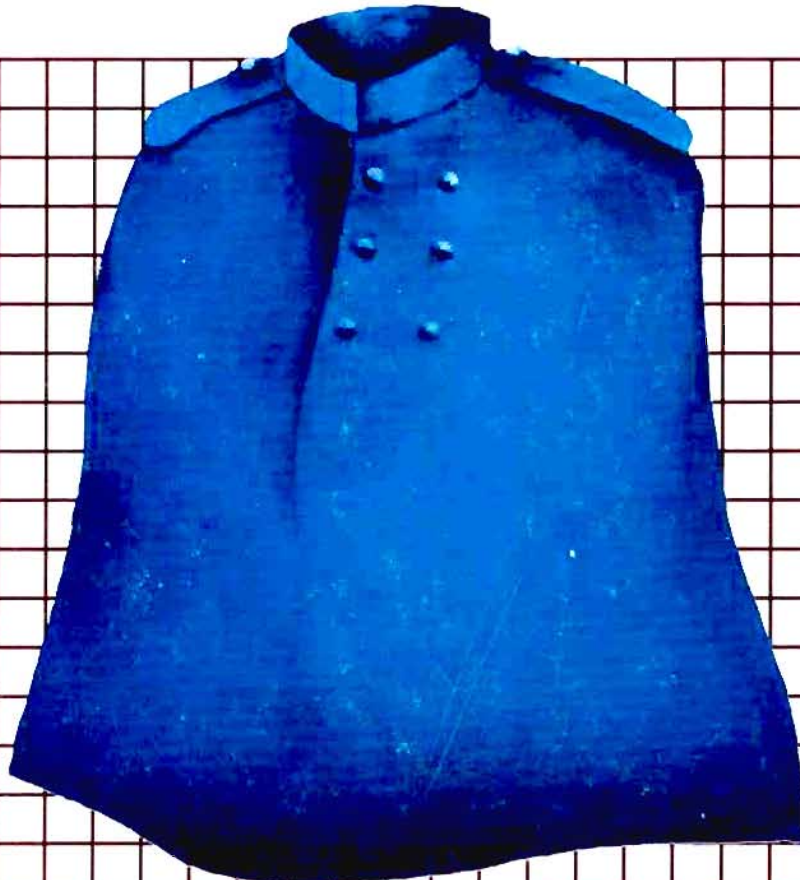




یاروسلاو هاشک

# شوایک سرباز پاک دل

ترجمه‌ی ایرج پزشک‌زاد



شوايك سرباز پاكدل

هاشک، یاروسلاو، ۱۸۳۳-۱۹۲۳.  
شوایک سرباز پاکدل / یاروسلاو هاشک؛ ترجمه ایرج پزشکزاد. -  
[ویراست ۱]. - تهران: کتاب، زمان، ۱۳۸۳.  
۲۵۶ ص. - (مجموعه رمانهای مشهور جهان؛ ۱۰)  
ISBN 964 - 6380 - 31 - x

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
عنوان اصلی: Osudy dobreho vojaka svejka za svetove valky =  
The good soldier svejk: and his fortunes in the world war 1.

۱. داستانهای چک - قرن ۲۰ م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م  
- - چکسلواکی - داستان. الف. پزشکزاد، ایرج، ۱۳۰۶ - مترجم ب.  
عنوان.

۸۹۱/۸۶۳۵

PG ۵۰۳۸ / ۵۲ ش ۹

۱۳۸۳

۳۶۶۳۴ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

**کتابخانه**

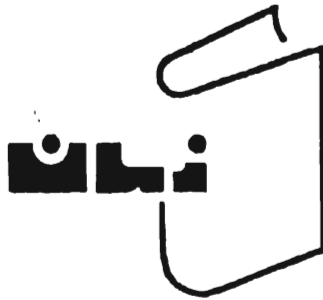
۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران

تلفن ۶۴۶۶۶۸۷

ياروسلاو هاشك

## شوایك سرباز پاكدل

ترجمة ايرج پزشك زاد



شوایک سرباز پاک دل

از مجموعه رمانهای مشهور جهان / ۱۰

نویسنده: یاروسلاو هاشک - مترجم: ایرج پزشک زاد - ناشر: کتاب زمان.

چاپ دوّم (ویراست اوّل): تابستان ۱۳۸۳

چاپ: شاهین فرد - صحافی: سبزواری - شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طرح و نقاشی پشت جلد از بهزاد غریب پور

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

نمایش و طبع هرگونه فیلمنامه از روی این اثر

منوط به اجازه مترجم یا ناشر است.

شابک X - ۳۱ - ۶۳۸۰ - ۹۶۴

بها (با جلد شمیر): ۲۰۰۰ تومان

## مقدمه مترجم

رمان طنز سیاسی «شوایک سرباز پاکدل» که اکنون ترجمه فارسی آنرا ملاحظه میفرمائید، از مشهورترین آثار ادبی جهان است که متأسفانه بعلت سختگیری‌های گذشته در ایران ترجمه و انتشار آن تاکنون مقدور نبوده است.

حکایت عبارت از ماجراهای سرباز شوایک در سالهای آخر سلطه خشونت‌بار امپراطوری اتریش برچکسلواکی است که از چند قرن پیش تا جنگ بین‌الملل اول ادامه داشت. سرباز شوایک بعنوان تبعه اعلیحضرت امپراطور اتریش، قیم‌وسرور ملت‌های اروپای مرکزی که دستگاه پلیسی مخوف و پراوازه‌ای داشت، روزگار را به‌سگ‌فروشی (غالباً سگ‌های مسروقه)، میگذراند. چون از نظر روانی سفیه بنظر آمده است از ادامه خدمت زیر پرچم معاف شده است ولی با آغاز جنگ اول جهانی به سربازی احضار میشود. همه‌جاو در برابر همه کس، از خبرچین‌های پلیس تا اطباء، افسران، کارمندان، باصافی و سادگی تزلزل ناپذیرش، رذالت‌ها و دنائت‌ها و ریاکاری‌ها را برملا میسازد و به کمک خوش‌بینی و خوش خلقی مداومش حرف خود را به کرسی می‌نشانند. ولی سرباز شوایک با تمام خنده‌ای که برمی‌انگیزد تجسم روح مقاومت ملت چک در برابر زور و قلدری است. با ادای فورمول معروف ارتش اتریش: «با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم...» افسر عیاشی را که بسمت مصدر او منصوب شده است از چاله به چاله می‌اندازد و عاقبت بر اثر اشتباه کاریهای او هر دو را به جبهه جنگ میفرستند.

از زمان استقلال چکسلواکی تاکنون ملت چک هر وقت در معرض فشار و سختی و زور گوئی قرار میگیرد و این تلخی را مکرر چشیده

است. بیاد سرباز پاکدل شوایک، ساخته و پرداخته نویسنده چک یاروسلاو هاشک Jaroslav Hasek، می افتد.

اولین هنرماجراهای شوایک ایجادکننده است ولی این خنده آنچنان انتقامی از فشار و ظلم و جور است که نه تنها در مورد هموطنان سرباز پاکدل صدق میکند بلکه برای تمام انسانهای تمام کشورها که حقوق و آزادی هاشان مورد تعدی ظالمان و مستبدان قرار میگیرد صادق است. یاروسلاو هاشک نویسنده رمان در سال ۱۸۸۳، یعنی همان سال ولادت همشهریش کافکا، بدنیا آمده و در سال ۱۹۲۳، یکسال قبل از او در گذشته است.

بیوگرافی نویسهای هاشک او را یک کولی سرگردان نامیده اند زیرا هیچگاه پابند زندگی مرتب در یکجا نبود. ولی این بیقراری و زندگی سرگردان و از این شهر به آن شهر رفتن مانع فعالیت سیاسی نمیشد. عنصر فعال و مبلغ حزب ترقی خواهان اعتدالی بود. داستانها و مقالات طنز سیاسی و همچنین نمایشنامه های یک پرده ای بسیاری در جهت فکر سیاسی خود می نوشت و نمایشنامه ها را شخصاً اجرا میکرد. ولی تقریباً هیچیک از این آثارش باقی نمانده است. با شروع جنگ جهانی اول به خدمت زیر پرچم اتریش احضار و به جبهه جنگ روسیه اعزام شد. ولی از آنجا که از مظالم کشور استعمارگرنفرتی عظیم بدل داشت به ارتش دشمن پیوست و حتی در سال ۱۹۱۸ داوطلبانه وارد ارتش سرخ شد. در سال ۱۹۲۰ به کشور خود بازگشت و دنباله ماجراهای شوایک سرباز پاکدل را که پیش از آن شروع کرده بود گرفت. در حالیکه مشغول نوشتن جلد چهارم ماجراهای شوایک بود در گذشت و نتوانست شاهد شهرت جهانی اثرش باشد. این رمان بعد از مرگ نویسنده رفته رفته مشهور شد و با یک اقتباس تأثری که اروین پیسکاتور کارگردان بزرگ تئاتر آلمان، در سال ۱۹۲۸ بر اساس این اثر بروی صحنه برد شهرتی جهانی یافت و در حال حاضر به غالب زبانها ترجمه و منتشر شده است. در کشورهای اروپای غربی و مرکزی حتی ترجمه های مکرری از آن شده است. این ترجمه فارسی بر اساس یکی از متون فرانسه که بوسیله Henri Horejsi نویسنده و مترجم چکی الاصل بفرانسه برگردانده شده و بر اساس نظر انجمن نویسندگان چک نزدیکترین ترجمه به اصل است، انجام

گرفته و در مواردی به متون انگلیسی و آلمانی کتاب نیز مراجعه شده است. مترجم با توجه به اهمیت ادبی این اثر که اکنون در ردیف آثار کلاسیک این شیوه درآمده است، در حد امکان و اقتدار خود نهایت کوشش را برای حفظ لطائف و ظرائف معنی و لفظ بکار برده است. تنها نکته قابل ذکر اینست که در متن گاه بعضی فرامین نظامی مانند ایست، عقب گرد، آزادی بعضی نداها بزبان آلمانی اداشده است که بعلا اشکالات چاپی حروفچینی کلمات لاتین در متن حاضر، ترجمه فارسی آنها گذاشته شده است.

شاید بی‌مناسبت نباشد یادآوری شود که شروع ماجراهای شوایک مقارن با حادثه قتل آرشیدوک فردیناند ولیعهد اتریش در ژوئن ۱۹۱۴ دزسرایه وو بدست یک محصل صربستانی است که منجر به آغاز جنگ اول جهانی شد.





## پیشگفتار

يك دوران بزرگ نیازمند مردان بزرگ است. قهرمانان ناشناخته بی سروصدائی وجود دارند که افتخارات ناپلئون را کسب نکرده‌اند و مثل او وارد تاریخ نشده‌اند. معه‌ذا خصوصیات روحی آنها بحدی غنی و پرمایه است که حتی شخص اسکندر کبیر را تحت الشعاع قرار می‌دهند. امروز در خیابان‌های پراگ به مردی با سر و وضع نامرتب برمی‌خورید که خود نمیداند چه نقش مهمی در تاریخ این دوران بزرگ جدید ایفا کرده است. آرام براه خود میرود بدون اینکه مزاحم کسی بشود و یا اینکه روزنامه‌نگاران برای مصاحبه مزاحمش بشوند. اگر اسمش را پرسید کاملاً راحت و بدون تصنع جواب می‌دهد: «من شوایک هستم...» و این مرد کم حرف و بد لباس، کسی نیست جز «شوایک سرباز پاکدل» سابق، جنگجوی قهرمان و شجاع که در زمان سلطه اتریش نامش مدام بر سر زبان اهالی بوهم بود. قهرمانی که بدون شك از عزت و افتخار او در جمهوری تازه چکسلواکی کاسته نخواهد شد.

من شوایک سر باز پا کدل را بسیار دوست دارم و بانقل  
ماجرای او در جنگ بزرگ مطمئن هستم که علاقه و  
اشتیاق فراوان شما هم به این قهرمان ناشناس و فروتن جلب  
خواهد شد. او مثل دوسترات سفیه معبد دیان را آتش زده است  
تا اسمش در جراید و کتابهای درسی کودکان بیاید.  
و این بگمان من بخودی خود بسیار زیباست!

نویسنده



## چگونه شوایک سرباز پاکدل در جنگ جهانی مشارکت کرد

موجر آقای شوایک گفت:

- عجب افتضاحی است، آقازباب!

آقای شوایک چون از طرف شورای پزشکی «بکلی سفیه» اعلام شده بود از خدمت نظام چشم پوشیده بود و حالا زندگی را از راه فروختن سگ‌های حرامزاده می‌گذراند. سگ‌های عجیب و غریب و ناخالصی که برای آنها، بمقتضای حال و وضع، شجرنامه سگ اصیل جعل میکرد.

دراوقات فراغت به‌دوا و درمان روماتیسم خود میپرداخت و موقعی که پیرزن موجر سر حرف رایاز کرد اتفاقاً مشغول روغن مالی زانوها بود. پرسید:

- چه افتضاحی، مادام مولر؟

- خوب دیگر، فردیناندمان... دیگر فردیناند نداریم!

شوایک که همچنان به روغن مالی زانوها ادامه میداد پرسید:

- کدام فردیناند رامیگوئید، مادام مولر؟ من دوتا فردینالد می‌شناسم. اولی فردیناندی که پیش دوا فروش «پروشا» شاگرد است. همان که یک دفعه عوضی یک بطری محلول تقویت موی سر را خورد. دومی فردیناند کو کوچکا است. آن که نجاست سگ جمع میکند. اگر یکی از این دوتا باشد خیلی غصه ندارد. نه این یکی نه آن یکی.

- ولی آقازباب، من آرشیدوک فردیناندرا می‌گویم، صاحب املاک

«کونوپست». میدانید، آن آقای خیکی مؤمن مقدس!

شوایک فریاد زد:

- یامسیح مریم! چه خبرهائی! کجا این اتفاق برای آرشیدوک افتاده؟

- در «سرایه وو». با گلوله هفت تیر. با خانمش با اتومبیل رفته بود آنجا.

- عجب داستانی است! بله، خوب، با اتومبیل... همین است دیگر، مادام مولر. آدم يك اتومبیل می خرد فكر آخرش را نمی کند... يك مسافرت ممكن است آخر و عاقبت نداشته باشد، حتی برای يك ارباب بزرگ مثل آرشیدوك... آن هم در سرایه وو! این سرایه وو در ولایت بسنی است، میدانید مادام مولر، و فقط تركها هستند که اینجور کارهای كیف از شان برمی آید. حقیقتش اینکه نمی بایستی بسنی و هرزگوین را از تركها می گرفتند. حالادارند انتقام میگیرند. پس گفتید که آرشیدوك خوب ما رفت به آسمان، مادام مولر؟ طول و تفصیلی هم داشته؟ راحت جان داده یا دم آخری خیلی زجر کشیده؟ - يك چشم بهم زدن، آق ارباب. فكرش را بکنید، هفت تیر اسباب بازی نیست. همین چند وقت پیش بود در ولایت ما نوسل، يك آقائی با هفت تیر بازی میکرد تمام خانواده اش را کشت. حتی دربان که خودش رابه طبقه سوم رسانده بود ببیند چه خبر شده جان بدر نبرد.

- يك هفت تیر هائی هست، مادام مولر، که شما تمام زورتان را هم بزیند در نمی رود. از اینجور هفت تیرها خیلی هست. اما میدانید، برای اینکه خدمت يك آرشیدوك برسند جنس بنجل انتخاب نمی کنند. تازه شرط می بندم آن کسی که این کار را کرده لباس ترو تمیزی هم تنش بوده. همچو سوء قصدی يك کار معمولی نیست. مثل وقتی نیست که یکی از این شکارچی های بی جوازه يك شکاربان تیر میزند. تازه آرشیدوكها آدمهای سختی هستند. در خانه شان باز نیست که هر کس خواست وارد بشود. مگر نیست؟ کسی نمی تواند با سرو وضع ناجور پیش يك ارباب باین بزرگی برود. این حرفی درش نیست. باید یکی از این لوله بخاری ها را سرش بگذارد. و گرنه میگیرند فوراً توقیفش میکنند، بعد آنجا توی نگهبانی آداب معاشرت رایادش میدهند!

- اینطور که پیدا است چند نفر بوده اند!

شوايك که روغن مالی زانوهایش را تمام میکرد جواب داد:

- معلوم است، مادام مولر. فرض کنید شما میخواستید بروید آرشیدوك یا امپراطور را بکشید، خوب، اولین کاری که باید کرد اینست که با يك نفر شور و مشورت کنید. هر چه کله بیشتر باشد فكر هم بیشتر است. این میگوید این کار را بکنیم، آن میگوید آن کار را بکنیم، آن وقت است که «کار سرانجام میگیرد»،

همان حرفی که توی سرود ملی مان هم هست. اصل کار اینست که آن موقع بزنگاه را، وقتی يك هم‌چو آدمی از جلوی شما رد می‌شود، درست انتخاب کنید. مثلاً این «لوشنی» که تن امپراطریس مرحوم ما الیزابت را با سوهان سوراخ سوراخ کرد... این یکی کارش را خوب بلد بود: آرام و بی سروصدا کنارش قدم میزد. یکدفعه پرید و کارش را کسرد. همین است دیگر، آدم نباید به مردم اعتماد کند، مادام مولر. از آن موقع دیگر امپراطریس‌ها نمی‌توانند گردش بروند. تازه این آخر کار نیست. خیلی آدم‌های دیگر هستند که منتظر نوبتشان هستند. حالا می‌بینید، مادام مولر، که تزار روسیه و تزارین هم وقتشان می‌رسد. امپراطور ما هم حالا که سری خانوادگی با عمویش شروع شده ممکن است خیلی زود بهمین بلادچار بشود... میدانید، این بابای پیر ما خیلی بدخواه دارد، از فردیناندهم بیشتر، بقول آن آقائی که آنروز توی رستوران می‌گفت: يك روزی می‌رسد که همه سلاطین یکی بعد از آن یکی قالشان کنده می‌شود و هیچکس حتی دادستان کل هم نمیتواند بدادشان برسد. موقع پرداخت حساب هم، این آقائی که حرفش را می‌زنم پول نداشت. صاحب کافه مجبور شد پاسبان صدا کند آن‌آقا هم وقتی وضع را این‌جور دید يك سیلی خواباند بیخ گوش صاحب کافه، دو تا هم توی گوش پاسبان زد که انداختندش توی کالسکه پلپس بردندش آنجا که میدانید. همین است، مادام مولر، این روزها اتفاقات زیادی می‌افتد، اتریش هم توی این اوضاع خیلی می‌بازد. وقتی من خدمت می‌کردم يك سرباز زد يك سروان را کشت. یعنی فلک زده تفنگش را پر کرد، بعد رفت توی دفتر، آنجا سرش دو اندند ولی اصرار کرد که با جناب سروان حرف بزند. آخر کار جناب سروان از اطاش آمد بیرون، برای این هم قطار ما چهار روزندان برید. از اینجا بیعد دیگر معلوم بود: هم قطار مارفت تفنگش را برداشت و يك گلوله وسط قلب سروان خالی کرد. گلوله از پشتش درآمد و روی میز خرابی بیار آورد. يك شیشه جوهر را شکست و همه کاغذهای روی میز را کثیف کرد.

در حالیکه شوایک لباسش را می‌پوشید مادام مولر پرسید:

- این سرباز چی بسرش آمد؟

شوایک که گرد کلاهش را پاك می‌کرد جواب داد:

- خودش را با يك بند شلوار دارزد. باینده شلوازی که، جسارت نباشد،

مال خودش نبود. از سرنگهبان به بهانه این که شلوارش از پایش می‌افتد قرض گرفته بود. ده همین! چرا صبر کنند که دادگاه نظامی محکوم به اعدامش کند.

درست نیست؟ فكرش را بكنيد، مادام مولر، كه پايك همچه وضعی كله آدم درست كار نمی كند. سرنگهبان خلع درجه شد. شش ماه هم زندان رفت. اما توی هلفدانی نپوسید. زد به چاك رفت سويس. آنجا يك شغل واعظ كليسا نمیدانم توی كدام كليسا گیر آوزد. میدانید، مادام مولر، آدمهای درست اینروزها كم هستند. آدم خیلی راحت گول میخورد. حتماً آرشيدوك فردیناند هم گول همین را خورد. می بیند يك نفر دارد فریاد میزند: «زنده باد آرشيدوك!» بخودش می گوید این باید يك آدم حسابی باشد. اما خوب؛ از ظاهر آدمها چیزی معلوم نمیشود... بینم! يك گلوله خورده یا چندتا؟

- روزنامهها نوشته اند آرشيدوك آنقدر گلوله خورده كه مثل آبكش سوراخ سوراخ شده، آق ارباب. قاتل همه گلوله هایش را خالی کرده است. - ده همین! اینجور چیزها تند اتفاق می افتد، مادام مولر. همه چیز به سرعت بستگی دارد. من اگر بخوادم يك همچه كاری بكنم يك براونینگ میخرم. هیچ به نظر نمی آید. باندازه يك اسباب بازی كوچولو است. اما با این میتوانید ظرف دودقیقه بیست تا آرشيدوك را بکشید، چه چاق باشند چه لاغر. بین خودمان، مادام مولر، اگر بايك آرشيدوك چاق طرف باشید خیلی كمتر ممكن است تیرتان به خطا برود تا يك آرشيدوك لاغر. در قضیه پرتغال این موضوع معلوم شد. یادتان هست آن پادشاه پرتغال كه با گلوله سوراخ سوراخش كردند؟ او هم ریخت و هيكل آرشيدوك را داشت. به همان چاقی بود. خوب، مادام مولر، حالا من میروم رستوران «كالیس». ممكن است يك نفر بیايد دنبال سك موش خور. يك بیعانه ازش گرفته ام. اگر آمد خواهش میكنم بگوئید فعلاً توی سگدانی بیرون شهر است. تازه گوشه هایش را بریده ام تا زخم گوشه هایش جوش نخورد نمیتواند سفر كند. ممكن است سرما بخورد. كلید اطاق را هم بدهید به سرايدار.

※

در كافه «كالیس» فقط يك مشتری بود. این مشتری «برتشنايدر» مأمور خفيه پلیس بود. صاحب كافه آقای «پالیوچ» مشغول آب كشیدن بشقابهای زیردستی بود و برتشنايدر بی نتیجه سعی میكرد سر حرف را با او باز كند. پالیوچ به بدزبانی معروف بود. نمیتوانست دهن باز كند بدون اینکه لفظ «گ...» را بر زبان بیاورد. ولی با ادبیات غریبه نبود و به هر كس گوش شنوائی داشت توصیه میكرد كه آن قسمت از نوشته وكتور هوگو كه جواب فرمانده

گارد ناپلئون به انگلیسی‌ها درنبرد واترلو را نقل کرده است، مرور کند. ۱  
 برتشنايدر برای این که صاحب کافه را بحرف بیاورد گفت:  
 - تابستان خوبی داریم.  
 پالیوچ که مشغول چیدن بشقابها روی بوفه بود جواب داد:  
 - گ... بگيرند این تابستان را.  
 برتشنايدر باامید ضعیفی گفت:  
 - در این سرایه‌ووی لعنتی اتفاقات عجیبی می افتد.  
 پالیوچ پرسید:  
 - در کدام سرایه‌وو؟ مقصودتان آن عرق فروشی درنوسل است؟ هیچ  
 تعجبی ندارد. آنجا هرروز کتک کاری است. اصلا همه میدانند نوسل چه جور  
 جایی است...  
 - ولی مقصود من سرایه‌وو در ایالت بسنی است، ارباب. آرشیدوک  
 فردیناند رادر این شهر کشته‌اند. بنظر شما موضوع چی میتواند باشد؟  
 پالیوچ پیمپ خود را روشن کرد و مؤدبانه گفت:  
 - من توی این چیزها مداخله نمی کنم. هرکس هم بیاید با این جور  
 مزخرفات مزاحمم بشود میفرستمش برود جای دیگر ازین گ...ها بخورد.  
 اینروزها دخالت توی اینجور کارها نکبت می آورد. من کاسم. وقتی یکی  
 بیاید آبجو بخواهد نوکرش هستم. اما کدام سرایه‌وو مهم نیست. سیاست یا  
 آرشیدوک مرحوم هم بمن مربوط نیست. این چیزها فقط میتواند آدم را یکراست  
 بفروستد زندان پانکراک.  
 برتشنايدر که نتوانسته بود حرفی از او بکشد ساکت شد و به دوروبر  
 خود درسالن خلوت نگاه کرد. بعداز لحظه‌ای سکوت ادامه داد:  
 - سابقا اینجا يك تابلوی امپراطورمان بود. درست آنجا بود، همانجایی  
 که حالا آینه هست.  
 صاحب کافه جواب داد:  
 - حق باشماست. اما چون مگس‌ها رویش کثافت میکردند برداشتم

۱. معروف است که ژنرال فرانسوی کامبرون فرمانده یکی از آخرین گروههای  
 سربازان گارد درجنک واترلو درمقابل پیشنهاد فرمانده انگلیسی دایر برتسلیم  
 جواب داد: «گ...ت بگیرند! سرباز گارد میمیرد و تسلیم نمیشود!» (توضیح  
 مترجم)



گذاشتمش توی انبار بالا. میدانید، اینجا خیلی آدم میاید. ممکن بود. کوقت يك کسی يك حرف نابابی بزند برای من در دسر درست کند. مگر من خودم هزار جور در دسر ندارم؟

- اما واقعاً در این سرایه ووی لعنتی وضع ناجوری پیش آمده، نیست ارباب؟

پالیوچ در مقابل این سؤال که بنظرش حساس و خطرناک رسید، بی اعتنا جواب داد:

- این موقع سال در بسنی وهرز گوین گرمای بدی است. وقتی آنجا خدمت ووظیفه میکردیم هر روز مجبور بودیم روی سر سرهنگمان یخ بگذاریم. - اسم هنگی که خدمت میکردید چی بود، ارباب؟

پالیوچ جواب داد:

- یادم نیست. من کله ام را با این چیزهای احمقانه پر نمی کنم. هیچوقت باین مزخرفات فکر نمیکنم. اصلاً لزومی ندارد اینقدر کنجکاو باشم. مامور پلیس مخفی دیگر کاملاً ساکت شد. چهره اش درهم رفت و تا ورود آقای شوایک از هم باز نشد. آقای شوایک بمحض باز کردن در، يك آبجوی سیاه سفارش داد و دنبال آن گفت:

- در وین هم امروز رنگ سیاه باب روز است.

چشمهای برتشنايدر از امید برق زد. گفت:

- در کونوپيست ده تا بیرق سیاه زده اند.

شوایک جرعه ای آبجو خورد و گفت:

- بهتر بود دوازده تا میزدند.

برتشنايدر پرسید:

- چرا دوازده تا؟

شوایک جواب داد:

- برای اینکه يك رقم سراسر باشد. يك دوجین را بهتر میشود حساب کرد. تازه هر چیزی را وقتی يك دوجین بخرند ارزان تر تمام میشود. سکوتی طولانی برقرار شد که شوایک با آهی آنرا شکست و گفت:

- الان در محکمه عدل الهی است. خداوند روحش را غریق رحمت کند. آنقدر عمر نکرده که امپراطور بشود. وقتی من خدمت میکردم، يك ژنرال داشتیم که از اسب افتاد و بی سروصدا مرد. میخواستند دوباره سوارش کنند

اما دیدند که انگار سالهاست مرده است. اوهم قرار بود همان روزها فلد-مارشال بشود. این اتفاق موقع رژه افتاد. این رژه‌های نظامی هم آخر و عاقبتی ندارند. اینرا از من داشته باشید. در سرایه وو هم یک رژه نظامی بوده که باعث این اتفاق شده است. یادم می‌آید که یک رژه شبیه این داشتیم، از قضا حدود بیست تا از دکمه‌های اونیفورم من افتاده بود. بله، برای همین پانزده روز رفتم حبس انفرادی. دوازده تمام دست و پا بسته مثل یک کالباس بسته بندی شده بودم. ولی انضباط توی سر باز خانه به چشم من خیلی مهم است، لازم هم هست. سرهنگ ماهمیشه به ما می‌گفت: «گوساله‌ها، انضباط لازم است، برای اینکه اگر انضباط نبود شماها مثل میمون از درختها بالا میرفتید. اما خدمت سر بازی از شمایی شعورها اعضا درستی برای جامعه می‌سازد!» حق هم داشت! مجسم کنید یک پارک، فرض کنیم پارک میدان کارل، آنوقت روی هر درخت یک سر باز بی انضباط. این بوده که همیشه مرا بیشتر از هر چیزی ترسانده است. برتشنايدر گفت:

- اما این واقعه سرایه وو کار صربستانی هاست.

شوایک جواب داد:

- ابادا. کار ترکهاست. موضوع هم مربوط به قضیه بسنی و هرز گوین

است.

آنگاه شوایک نظریاتش را درباره سیاست خارجی اتریش در کشورهای

بالکان شرح داد:

در ۱۹۱۲ ترکها در مقابل صربستان، بلغارستان و یونان شکست خوردند. از اتریش تقاضای کمک کرده بودند و چون اتریش از کمک به آنها دریغ کرده بود حالا فردیناند را کشته اند. همین وبس.

شوایک دنبال حرف خود خطاب به صاحب کافه پرسید:

- تواز ترکها خوشت می‌آید؟ تو از این سگهای کافر خوشت می‌آید؟

هیچ خوشت نمی‌آید. مگر نیست؟

پالیوچ گفت:

- مشتری مشتری است حتی اگر یک ترک باشد. برای ما کاسبکارها

سیاست وجود ندارد. تو پول بطری مشروبات را میدهی قدمت روی چشم.

حق داری آنتدر حرف بزنی که جان از حلقهت بالا بیاید. این شعار من است.

حالا این یارو که در سرایه وو اینکار را کرده میخواهد یک صربستانی باشد یا

يك ترك. مسیحی باشد یا مسلمان، آنارشویست باشد یا عضو دسته چك‌های جوان، برای من هیچ فرقی نمی‌کند.

پرتشنايدر دوباره امیدوار شده بود که لااقل مچ یکی از این دونفر را همین ارتکاب جرم بگیرد. گفت:

- استدلال شما کاملاً صحیح است، ارباب. ولی قبول دارید که این حادثه برای امپراطوری ضایعه بزرگی است؟

شوایک بجای صاحب کافه جواب داد:

- بله درست است. هیچکس انکار نمی‌کند. حتی ضایعه خیلی بزرگی است. برای اینکه جای فردیناند را نمی‌شود همینطوری به هر کس و ناکسی داد. حیف که يك کمی چاق تر نبود.

پرتشنايدر با علاقه پرسید:

- مقصودتان از این حرف چیست؟

شوایک با رضایت خاطر تکرار کرد:

- مقصودم از این حرف؟ خیلی ساده است: فردیناند توی آبادی‌های

ملکش کونوپيست مدام دنبال پیرزنهائی که قارچ می‌چیدند یا چوب خشک جمع میکردند دوندگی میکرد. اگر چاق تر بود از مدت‌ها پیش سگته کرده بود و مجبور نمی‌شد به يك مرگ بی‌آبرویی مثل این بمیرد. فکرش را بکنید! آدم عموی امپراطور باشد و بعد مثل يك خرگوش کشته شود! واقعاً رسوائی است، همه روزنامه‌ها حرفش را می‌زنند. چند سال پیش، تسوی ولایت ما بودیویچ توی بازار روز، توی يك زدوخورد زدند يك خوك فروش را لت و پار کردند. يك پسری داشت که اسمش ژوفرا بود، بعدها هر دفعه که خوك‌هایش را می‌آورد بفروشد هیچکس نمی‌خرید. میگفتند: «این پسر همان کتك خورده بودیویچ است، باید از این اراذل و اوباش باشد». عاقبت ناچار شد خودش را توی رودخانه ولتاوا بیندازد. از آب بیرونش کشیدند و به هوشش آوردند. مجبور شدند آبی که توی بدنش بود با تلمبه بیرون بکشند. اما این حیوان زیر دست دکتر موقعی که داشت آمپولش می‌زد نفس آخر را کشید.

پرتشنايدر بالحن ملامت گفت:

- شما هم مقایسه‌های جالبی می‌کنید: اول از آرشیدوك حرف می‌زنید

بعد از يك خوك فروش.

شوایک برای دفاع از خود گفت:

- من مقایسه‌ای نکردم. خدانخواستہ باشد. ارباب مرا خوب می‌شناسد. من هیچ وقت هیچکس را با هیچکس مقایسه نکرده‌ام، می‌توانید از ارباب پرسید. فقط دلم نمی‌خواست جای بیوه آرشیدوک بودم. حالا بیچاره چه کار باید بکند؟ بچه‌هایتیم شده‌اند. املاک کونوپیست بی‌سرپرست مانده است. اگر بخواهد زن یک آرشیدوک دیگر بشود باز معلوم نیست چه بسرش بیاید. از کجا معلوم که یکدفعه دیگر مجبور نشود برود به سرایه‌وو و یکدفعه دیگر بیوه نشود؟ چندسال پیش در زلیوا نزدیک هلوبوکا یک شکاربان بود که اسم عجیبی هم داشت. اسمش داداش کوچک بود. شکارچی‌های بی‌جواز او را کشتند. و بیوه‌اش یک سال بعد بایک شکاربان دیگر به اسم «پییک سولادومیدلوار» عروسی کرد. این یکی هم به همان وضع کشته شد. باز هم آن زن میلش به یک شکاربان کشید. میگفت: «تاسه نشه بازی نشه، اما اگر این یکی هم برایم نماند نمیدانم چه باید بکنم» معلوم است که این سومی راهم همان شکارچی‌های بی‌جواز کشتند و این زن از سه تاشوهر شکاربان‌ش شش تا بچه داشت. رفت به دفتر پرنس هلوبوکا، تمام بدبختی‌هایش را با سه شکاربان حکایت کرد. توصیه کردند که برای یک کمی تغییر با یک صیدبان به اسم «یارش» عروسی کند. این شوهر هم فقط فرصت کرد که برایش دو تا بچه درست کند، بعد در مراسم سالانه افتتاح صیدماهی تو یک برکه غرق شد. بیوه‌زن باهشت تا بچه، یک اخته گرجیوانات اهل ودنانی را پیدا کرد و زنش شد. اما شوهر پنجمی یک شب با تبر مغز زنش را دو قاچ کرد و رفت خودش را به پلیس معرفی کرد. روزی که دارش زدند با دندان دماغ کشیشی را که همراهش تا پای دار میرفت از ته کندو گفت که ابدآ پشیمان نیست، حتی یک بدویراهی هم به امپراطور گفت:

برتشنايدر با صدائی که از شدت امید میلرزید گفت:

- این بدویراه نمیدانید چی بود؟

- اینرا من نمیتوانم به شما بگویم، برای اینکه هیچکس جرات نکرد تکرارش کند. اما گمان میکنم یک حرف وحشتناکی بوده است، چون یک مشاور دربار که این حرف را شنیده بود دیوانه شد و تا حالا توی حبس مجردنگهش داشته‌اند که سروصدای قضیه درنیاید. این حرف فقط یک توهین معمولی به مقام سلطنت، از آنهایی که مردم وقتی مست میکنند بزبان می‌آورند، نبود. برتشنايدر سؤال کرد:

- آن توهین‌های معمولی به مقام سلطنت که مردم وقتی مست میکنند

بزبان می آورند چه جور توهینی است؟

پالیوچ میان حرف آنها دوید:

- آقایان، خواهش میکنم يك حرف دیگر بزنید. من از این حرفها خوشم نمی آید. این پرچانگی ها همیشه پشیمانی می آورد اما وقتی که دیگر دیر شده است.

شوايك سؤال برتشنايدر را تکرار کرد:

- توهین های معمولی به مقام سلطنت که وقتی آدم مست میکنند چه توهینی است؟ عرق بخورید مست کنید و بگوئید برایتان سرود ملی اتریش را بزنند خودتان می بینید چه چیزهایی میگوئید. اگر از آن چیزهایی که به ذهنتان میگذرد نصفش هم درست باشد کافی است که امپراطور را در چشم شما به گند بکشد. اما این پیرمرد مستحق بدوبیراه نیست. فکرش را بکنید. آن زمان بروبیایش پسرش رودلف را که میشد بهش امیدوار بود از دست داد. زنش الیزابت را بايك سوهان سوراخ سوراخ کردند. بعد نوبت ژان اورت بود که معلوم نیست کجا سر به نیست شد. تازه برادر امپراطور، ماکزیمیلین، راهم حساب کنید که جلوی دیوار در مکزيك کلکش کنده شد. و حالا که چیزی به آخر عمرش نمانده عمویش را با گلوله سوراخ سوراخ کرده اند. مردی بیچاره راستی باید اعصاب فولادی داشته باشد! باهمه این حرفها آدمهایی پیدا میشوند که خجالت نمی کشند که وقتی مست میکنند به او بدوبیراه میگویند. اما به شما بگویم اگر تصادفاً پیش آمدی بکنند من داوطلب وارد خدمت میشوم و وظیفه ام را انجام میدهم، حتی اگر لازم باشد کشته شوم.

شوايك گیلانش را تاته سر کشید و ادامه داد:

- خیال میکنید امپراطور به این چیزها اهمیتی نمیدهد؟ پس نمی شناسیدش! از من بشنوید: يك جنگ باتركها در پیش است. عموی مرا میکشید؟ خوب، من هم حساب شما را میرسم. جنگ حتمی است. توی این جنگ هم صربستان و روسیه بياكم میکنند. اوضاع خیلی شلوغ میشود.

شوايك وقتی این پیش بینی آینده را میکرد واقعا زیبا بود. چهره ساده اش شکفته بود و مثل يك ماه کامل، از هیجان میدرخشید. همه چیز به نظرش روشن می آمد.

به پیش بینی وضع آینده اتریش ادامه داد:

- البته ممکن است که در صورت جنگ باتركيه آلمانی ها بياحمله کنند.

این: باهم متحد هستند. بدرسوخته‌هایی مثل اینها توی دنیا پیدا نمی‌شود. ام، در اینصورت ما میتوانیم بافرانسه که از سال ۱۸۷۰ زهر آلمانی‌ها را چشیده متحد بشویم. در هر حال جنگ حتمی است. اینرا ازمن داشته باشید.

برتشنایدر ازجا بلند شد و بالحن رسمی گفت:

- باندازه کافی حرف زدیده، یکنوک پابامن بیاندتوی راهرو میخوایم یک چیزی بشما بگویم.

شوایک بدون چون و چرا بدنبال دار آکاد به راهرو رفت. آنجا واقعه غیر مترقبه‌ای در انتظارش بود. هم‌پیاله او نشان عقاب پشت یقه کتش را باو نشان داد و گفت که او را بازداشت میکند و به اداره پلیس میبرد. شوایک سعی کرد توضیح بدهد که مطمئنا آن آقا اشتباه میکند و او بیگناه است و حتی یک کلمه اهانت آمیز نسبت به هیچکس از دهنش بیرون نیامده است.

اما برتشنایدر با وحالی کرده و وضع روشن است، که چندین جرم عمده مرتکب شده است، که از جمله این جرائم خیانت به میهن است.

به سالن برگشتند و شوایک به پالیوج گفت:

- من پنج گیلانس آبجو داشتم، یک سوسیس با نان، یک گیلانس عرق هم بده که زحمت را کم کنم. من بازداشت هستم.

برتشنایدر نشان عقاب پشت یقه کت را به پالیوج هم نشان داد و از

او پرسید:

- شما زن دارید؟

- بله.

- زنتان میتواند در مدت غیبت شما کافه را اداره کند؟

- بله.

برتشنایدر با خوشحالی گفت:

- پس همه چیز رو براه است، ارباب. صدایش کنید و ترتیب کارها را بدهید.

اول شب مامور میفرستم دنبال شما.

شوایک برای دلداری، پالیوج گفت:

- ناراحت نباش، مرا که می بینی به جرم خیانت به میهن دارنند میبرند.

پالیوج با لحن اعتراض گفت:

- آخر من لعنتی چرا؟ من همیشه اینهمه احتیاط کرده‌ام!

برتشنایدر تبسم کرد و فاتحانه گفت:

- اما شما گفتید که مگس‌ها روی امپراطور کثافت میکنند. آنجا که آمدید یادتان میدهند که چطور دیگر پاتوی کفش امپراطور نکنید.

شوایک موقع خروج از کافه کالیس همراه کارآگاه، درحالیکه چهره‌اش همچنان متبسم بود و از صفا و سادگی میدرخشید سوال کرد:

- من میتوانم روی پیاده‌رو راه بروم؟

- مقصود؟

- فقط پرسیدم. چون بازداشت هستم فکر کردم که هنوز حق دارم روی پیاده‌رو بیایم یا باید کف خیابان راه بروم؟

وقتی باتفاق پایه آستانه کمیسری گذاشتند شوایک نتوانست ساکت بماند

گفت:

- پیاده‌روی خوبی کردیم. نیست اینطور؟ شما خیلی به کافه کالیس

می‌آئید؟

و همان موقع که شوایک را وارد دفتر کمیسری میکردند، آقای پالیوچ

مدیریت کافه کالیس را به‌زنش منتقل میکرد و به‌شیوه خود او را دلداری میداد:

- اینقدر قال‌نکن، اینقدر ضجه و ناله نکن. برای یک تابلوی کثافت

امپراطور مگر چه کارم میکنند؟

و باین ترتیب بود که شوایک سرباز پاکدل با ملایمت و آرامش فطری خود

وارد جنگ بزرگ شد. تاریخ‌نویسان روشن‌بینی او را تحسین خواهند کرد.

البته اگر وقایع کمی غیر از آنطور که او کنار پیشخوان کافه کالیس

پیش‌بینی کرده بود، اتفاق افتاد باید بیاد داشته باشیم که دوست ما شوایک

آموزش دیپلماسی نداشت.

&gt;

بعد از سوء قصد سرایه و آدمهای بسیاری از قربانیان رژیم پلیسی اتریش در کمپسری مرکزی انباشته شده بودند. رفت و آمد اشخاص بازداشت شده لحظه‌ای قطع نمی‌شد و بازجوی پیری که اسم و مشخصات آنها را تحقیق میکرد با روی خوش به همه میگفت: «این فردیناند برایتان گران تمام خواهد شد، راه بیفتید!»

وقتی شوایک رادریکی از اطاق‌های متعدد طبقه اول ساختمان زندانی کردند، خود را در میان شش مرد زندانی دیگر یافت. پنج نفر از آنها دور میز نشسته بودند و ششمی که مرد میانسالی بود در یک گوشه، روی یک تخت نشسته بود، مثل اینکه نمیخواست با دیگران قاطی بشود.

شوایک بلافاصله شروع به سؤال درباره علت بازداشت آنها کرد.

جوابهای پنج نفر اول تقریباً یکسان بود:

- برای خاطر سرایه وو!

- برای خاطر فردیناند!

- برای خاطر کشته شدن عالیجناب آرشیدوک!

- برای خاطر فردیناند!

- برای خاطر اینکه کلک آرشیدوک را در سرایه وو کنده اند!

مردی که گوشه گرفته بود جواب داد که وجه مشترکی با سایر متهمان ندارد و هیچ وصله‌ای به او نمی‌چسبد، برای اینکه علت حضور او در آنجا اتهام شروع به قتل نسبت به یک دهاتی سالخورده اهل هولیس است. شوایک انتخابش را کرد و سر میز توطئه‌کنندگان نشست. آنها برای



دهمین بار حکایت می کردند که چطور گیر افتاده بودند. همه، بااستثنای یکی، درد که عرق فروشی، در شرابخانه یا در کافه دستگیر شده بودند.

آن توطئه کننده استثنائی، که مرد فریبی بود و اشک از زیر عینکش جاری بود در خانه اش بازداشت شده بود. علت دستگیریش هم این بود که دو روز قبل از سوء قصد، دو محصل صربستانی، دانشجوی مدرسه پلی تکنیک، رادر میخانه مهمان کرده بود و «بریکسی» کارآگاه پلیس او را سیاه مست در معیت آنها در میخانه مونا رتر در خیابان «رتزو» دیده بود و صورت مجلس تنظیم شده که بامضاء این بدبخت رسیده بود حکایت می کرد که پول مشروب آن دو محصل را پرداخته است.

در پاسخ تمام سئوالاتی که در کمیسری از او می کردند فریاد می زد:

«من تاجر کاغذ هستم.»

که در جوابش مرتباً تکرار می کردند:

«این دلیل برائت شما نمی شود.»

یک آقای دیگر، یک معلم کوتاه قد تاریخ، که در میخانه بازداشت شده بود، در روز کذائی مشغول یک خطابه، فقط برای صاحب دکه، درباره سوء قصد های مهم تاریخ بود. درست در لحظه ای بسراغش آمدند که تجزیه و تحلیل روانی سوء قصد را با این جمله تمام می کرد:

«فکر سوء قصد بهمان سادگی تخم مرغ کریستف کلمب است.»

کمی بعد کمیسر پلیس در بازجویی برای تکمیل این نتیجه گیری باو

گفت:

«وبه همان سادگی زندان پانکراک که در انتظار شماست.»

سومین «توطئه کننده» رئیس یک جمعیت خیریه بنام انجمن دوستان نیکی بود. روزی که خبر سوء قصد منتشر شد عده زیادی در یک جشن در فضای باز همراه با کنسرت که از طرف انجمن دوستان نیکی ترتیب داده شده بود شرکت کرده بودند. یک استوار ژاندارمری آمده بود و از مردم خواسته بود که با احترام عزای خانواده سلطنتی اتریش متفرق بشوند. رئیس انجمن با سادگی وبدون هیچ نظر خاصی به ارکستر اشاره ای کرده بود و به ژاندارم گفته بود: سرکار

یک دقیقه صبر کن تا آهنگ «برپا مردم اسلاو» تمام شود!

و در اینموقع سررا بزیر انداخته وناله می کرد:

«ماه اوت انتخابات تازه انجمن است. اگر از حالا تا آنموقع من به خانه برنگشته باشم، ممکن است دوباره به ریاست انجمن انتخاب نشوم. من ده دفعه پشت سرهم انتخاب شده‌ام، و اگر این دفعه نشوم از خجالت این شکست دق میکنم.»

نفر چهارم، آدم صاف و صادق و منزهی بود. ولی آرشیدوک مرحوم برای او گرفتاری بدی ببار آورده بود. مدت دو روز این «توطئه‌گر» باکمال دقت حتی اسم فردیناند را هم بر زبان نیاورده بود، ولی شب سومین روز در کافه، موقع بازی ورق، وقتی شاه پیک را بایک هفت‌آتو زده بود نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد.

گفته بود:

«شاه بی‌شاه، مثل سرایه‌وو!»

پنجمی، آنکه اول گفته بود بعلت «کشته‌شدن عالیجناب آرشیدوک» دستگیر شده است، هنوز موی سر و ریشش از وحشت سیخ مانده بود. در رستورانی که در آن دستگیر شده بود یک کلمه بر زبان نیاورده بود، حتی از خواندن روزنامه‌هایی که خبرمرك وارث تاج و تخت را درج کرده بودند خودداری کرده بود. تنها سرمیزش بود. مردی آمده بود روبروی او سرمیز نشسته بود و ناگهان از او پرسیده بود:

- خبرش را خواندید؟

- نه، اصلاً چیزی نخوانده‌ام!

- ولی خبر را که شنیده‌اید؟

- نه.

- بالاخره میدانید از چی حرف میزنم؟

- نه. من به هیچ چیزی کار ندارم.

- اما هر چه باشد قاعدتاً باید به این جور چیزها توجه داشته باشید؟

- من به هیچ چیز توجه ندارم. شب با خیال راحت سیگار برگم را می‌کشم، آبجویم را میخورم، شامم را می‌خورم، اما هیچ چیزی نمی‌خوانم.

روزنامه‌ها همه دروغ میگویند. چرا مغزم را خسته کنم؟

- پس حتی به این سوءقصد و قتل در سرایه‌وو هم توجه ندارید؟

- به هیچ قتلی توجه ندارم، چه در پراك اتفاق افتاده باشد، چه در وین

یا سرایه‌وو یا لندن. برای توجه به قتل مقامات ذیصلاح وجود دارد! دادگاه

و پلیس وجود دارد. به من اصلاً مربوط نیست. اگر آدمهای احمقی هستند که میخواهند بروند يك جائی خودشان را به کشتن بدهند حقشان است که کشته بشوند. آدم نباید تا این حد ابله باشد.

این آخرین کلمات او در گفتگوی جمع زندانیان بود. از آن ببعده فقط هر پنج دقیقه یکبار تکرار میکرد:

«من بیگناهم، من بیگناهم!»

این کلمات را در ورودی اداره مرکزی پلیس شنیده است. کالسکه پلیس که مرد بیچاره را به دادگاه میبرد خواهد شنید و با همین کلمات بر زبانها به آستانه اقامتگاه خود در زندان خواهد گذاشت.

شوايك بعد از شنیدن این اعترافات بفکرافتاد که شرکای جرم خود را درباره آینده تاریکشان روشن کند. بعنوان دلداری آنها گفت:

- این اتفاقی که برای همه ما افتاده البته اتفاق بدی است. اما اگر خیال میکنید که راه خلاصی دارید اشتباه می کنید. پلیس مراقب است. وظیفه اش اینست که ما را برای مزخرفاتی که از دهنمان درمیاید مجازات کند. اگر زمانه اینقدر بد شده که مردم مجبورند آرشیدوك هارا بکشند پس تعجیبی هم ندارد که ما را به زندان بیندازند. همه اینها لازم است. برای تبلیغات آرشیدوك پیش از خاک کردنش سروصدا لازم دارند. بدهم نیست که ماجزه این برنامه هستیم. هر چقدر عده مان بیشتر باشد خوشتر می گذرد. اینرا از من داشته باشید. وقتی من خدمت و وظیفه می کردم خیلی اتفاق می افتاد که نصف گروهان توی زندان بودند. و چقدر آدمهای بیگناه تقاص کارهای آدمهای دیگر را میدادند! فقط مقصودم نظامی ها نیست، برای غیر نظامی ها هم همین است. یادم میاید یک دفعه يك زنی محکوم شده بود که میگفتند دونوزاد دوقلویش را خفه کرده است. قسم میخوردم که نمیتوانسته دوقلویش را خفه کند برای اینکه فقط يك دختر زائیده که او را هم بدون درد خفه کرده است قسم بی نتیجه: به جرم دو قتل محکوم شد. یا مثلاً آن کولی که از اصل بیگناه بود، روز نوئل می خواست يك دکان بقالی در زابلیچ را بزند. این یکی هم قسم خورده بود که رفته توی بقالی خودش را يك کمی گرم کند چون بیرون از آن سرماهای پیرزن بوده، او هم بیخود جوش میزد چون محکوم شد. وقتی يك دادستان امپراطوری کار را بدست میگیرد همیشه يك شری از توش درمیاید. البته بودن دادستان لازم است هر چند که همه مردم آنطور که بعضی خیال میکنند، اراذل و اوباش نیستند.

بدی کار اینست که نمیشود از ظاهر یکنفر فهمید که يك آدم باشرف است یا يك دزد متقلب. مخصوصاً این روزها اوضاع آنقدر بد شده که آرشیدوكها هم كله معلق میشوند. وقتی من در بودیویچ سربازی می‌کردم، یکدفعه توی بیشه‌پشت زمین مانور سگ سروان ما را کشتند. وقتی خبرش را شنیدم را بصف کرد و گفت بشمریم، همه شماره ده‌ها را از صف بیرون آورد. اتفاقاً من هم جزء آنها بودم. همه خبردار بی آنکه مژه بز نیم ایستاده بودیم. سروان دورما قدم زد و یکبار گفت: «بنجل‌ها، دزدها، قاتل‌ها، کفتارها، دلم می‌خواهد برای خاطر این سگ همه شما را توی سیاه‌چال بیندازم، گوشتتان را برای خوراک ما کارونی قیمة قیمة کنم. تیر بارانتان کنم و هیكل بی مصرفتان را تکه تکه توی ماهیتاوه سرخ کنم. اما برای اینکه بدانید بهر حال رعایتتان را نمی‌کنم هر کد امتان پانزده روز می‌روید زندان.» می‌بینید، آنجا موضوع يك سگ منلوك بود، در صورتیکه امروز يك آرشیدوك کشته شده. باین دلیل است که باید مردم را خوب بترسانند و بجزانند که عزاداری متناسب باغم و غصه دربار باشد.

مردی که موهای سروریش سیخ مانده بود تکرار کرد:

- من بیگناهم، من بیگناهم!

شوایك جواب داد:

- عیسی مسیح هم بیگناه بود، باوجود این به صلیبش کشیدند. تا دنیا بوده همه جایبشتر از همه حق آدمهای بیگناه را ضایع کرده‌اند. توی سربازخانه ما میگفتند:

«دهنت را ببند و خدمت کن!»

این بهترین کار و عاقلانه‌ترین کار است.

شوایك روی تخت دراز کشید و بارضایت خاطر چشمها را بست.

در این ضمن دونفر «تازه» را وارد کردند. یکی از آنها يك فروشنده دوره گرد اهل بسنی بود. از اینطرف به آنطرف سلول میرفت و تنها چیزی که میگفت راجع به سبش بود که می‌ت رسید در کمی‌سری گم بشود.

تازه وارد دوم آقای پالیوچ بود. به محض اینکه چشمش به دوستش شوایك افتاد او را بیدار کرد و با صدای غم آلودی گفت:

- من هستم! آمدم پیش تو!

شوایك دوستانه دست او را فشرد و گفت:

- واقعاً خوشحالم. میدانستم که آقای کار آگاه وقتی میگفت حتماً بی تو

هم میاید به قولش عمل میکند. از اینجور خوش قولی خوشم میاید اما آقای پالیوچ جواب داد که مرده شور این خوش قولیش را ببر! شوايك با صدای آهسته پرسید که سایر زندانی‌ها تصادفاً دزد نباشند زیرا معتقد بود که در این صورت حضور آنها در سلول به حیثیت و اعتبار يك كاسب شرافتمند لطمه میزند.

دوستش برای او توضیح داد که همه آنها، بجز یکی، بدنبال قتل آرشیدوك بازداشت شده بودند.

آقای پالیوچ عصبانی شد و گفت که او بخاطر يك آرشیدوك ابله زندانی نشده بلکه علت بازداشتش اعلیحضرت امپراطور بوده است. و چون «توطئه گران» به وضع او اظهار علاقه کردند، برای آنها شرح داد که چطور مگس‌ها تابلوی فرانسوا ژوزف اول را کثیف می‌کردند و قصه تابلو را اینطور تمام کرد: - کثافت‌ها خوب تابلوئی برایم درست کردند، حالا آن که هیچ، بخاطر کثافت کاریشان زندانی هم شده‌ام. دیگر گ... کاری از این بدتر نمیشود! هیچوقت این مگس‌های کثافت را نمی‌بخشم!

شوايك دوباره دراز کشیده بود ولی زیاد نخوابید. دنبالش آمدند که او را به بازجوئی ببرند.

به این ترتیب بود که شوايك در حالیکه از پلکان منتهی به اداره سوم بالا میرفت بدون اینکه خودش متوجه باشد همچون عیسی مسیح صلیب خود را ببالای تپه میبرد که عذابش بدهند.

در راهرويك تابلو دید که روی آن نوشته بود: «تف کردن روی زمین در راهرو ممنوع است». از محافظی که همراهش بود اجازه خواست که دريك سلفدان تف کند، و بعد با چهره‌ای درخشان از سادگی وارد اطاق بازجوئی شد و گفت:

- خدمت تمام آقایان سلام عرض میکنم!

در جواب اظهار ادبش، یکنفر سقلمه به پهلویش زد و او را جلو يك ميز نشانند. پشت این ميز يك آقای اخمو، يك اداری کامل که نوعی قساوت حیوانی در خطوط چهره‌اش احساس میشد نشسته بود. قیافه او انسان را بیاد «لومبروزو» و کتاب «انسان جانی» می‌انداخت.

بانگه خونریزی چشم به چشم شوايك دوخت و گفت:

- اینطور خودتان را به حماقت نزنید، فهمیدید؟

شوایک خیلی سنگین وجدی جواب داد:

- من بی تقصیرم. من بعلت حماقت از خدمت معاف شده‌ام و یک کمیسیون مخصوص رأی داده که من سفیه هستم. من از طرف مقامات رسمی سفیه اعلام شده‌ام.

آن آقای مخوف دندانها را برهم فشرد:

- اتهامی که بشما نسبت داده شده ثابت میکند که از نیروی عقلانی کاملاً برخوردار هستید.

سپس برای شوایک یک سری جنایات را برشمرده که از خیانت به میهن شروع میشد و به جرم اهانت به اعضاء خاندان امپراطوری پایان می یافت. در میان این سلسله جنایات با خصوص ابراز تحسین و تمجید نسبت به قتل آرشیدوک فردیناند همراه با جنایتهای دیگر از همین قبیل، مانند اختلال نظم عمومی- بعلت اینکه شوایک در یک محل عمومی حرف زده بود- جلب توجه میکرد.

آقای صاحب چهره شقی حیوانی آخر کار فاتحانه پرسید:

- خوب، راجع به اینها که گفتم چه نظری دارید؟

شوایک، معصومانه جواب داد:

- چه نظری دارم؟ نظر من اینست که اینها خیلی جرم است. برای یک نفر خیلی است.

- پس حداقل قبول دارید که خیلی جرم است؟

- من همه چیز را قبول دارم. اصلاً باید در این جور چیزها سختگیر بود. بدون سختگیری هیچ کاری به سامان نمیرسد. مثلاً وقتی من خدمت وظیفه میکردم...

مأمور پلیس فریاد زد:

- خفه! وقتی درد دل کنید که بشما دستور بدهند. خوب فهمیدید؟

شوایک گفت:

- البته که فهمیدم. با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که او امرتان را خیلی خوب می فهمم و هر سوالی از من بکنید با کمال بندگی جوابش را بعرضتان میرسانم.

- آدمهایی که معمولاً با آنها معاشر هستید کی هستند؟

- زنی که بمن اطاق اجاره داده.

- در محافل سياسي هيچكس را نمي شناسيد؟  
 - چرا. هر روز عصر روزنامه «سياست ملي» را ميخرم همان كه مردم  
 اسمش را گذاشته اند «سك كوچولو». با خبر ميشوم.  
 مأمور پليس با همان چشمهاي پراز تساوت حيواني نگاه تندي به او  
 انداخت و فرياد زد:

- برو گمشو نيرون!  
 شوايك در حاليكه مأمور محافظ او را بطرف در خروجي ميكشاند باز  
 اظهار ادب كرد:

- شب بخير، خوب بخوابيد، آقاي محترم.  
 وهنگامي كه به سلول برگشت براي متهمان هم سلولي خود حكايت كرد  
 كه يك باز جوئي آنطور كه او ديده چيز مهمي نيست. اول يك كمی سرتان داد  
 ميكشند بعد از اطاق بيرونتان ميكند.  
 شوايك ادامه داد:

- در قديم وضع خيلي بدتر از اين بوده است. يك دفعه من يك كتاب راجع  
 به سؤالاتي كه مأمورين باز جوئي از مجرمين ميكرده اند خوانده ام. متهمين  
 براي اثبات بيگناهي خودشان مجبور بودند روي آهن سرخ شده راه بروند  
 و سرب گداخته توي دهنشان ميریختند. يا كفش شكنجه پای مجرم ميكردند  
 و او را زير شكنجه چرخ ميگذاشتند يا از اين بدتر دنده هاي مجرمين را با  
 آتش داغ ميكردند و می سوزانند. چهار شقه كردن و شكنجه تيرك هم خيلي  
 باب بوده، يعني يك تيرك چادر توي تن آدم فرو ميكردند، اينكار راهم معمولاً  
 نزديك موزه آثار ملي ميكردند. طوري بوده كه آنهائي كه توي سياهچال  
 می انداختند و می گذاشتند از گرسنگي بميرند آدمهاي خيلي خوش اقبالي  
 بودند.

شوايك پس از لحظه اي سكوت دنباز حرف خود را گرفت:  
 - امروزه زندان رفتن واقعاً شوخي است. نه چهار شقه ميكند نه ديگر  
 كفش شكنجه پای مردم ميكند. اينكارها را كه نميكند هيچ، براي ما تخت  
 هم ميگذارند، ميز هم ميگذارند، واقعاً خيلي خوشيم. براي ما سوپ مياورند،  
 نان مياورند. ظرف آب داريم و مستراح هم كه بيخ گوشمان است بايد قبول  
 كرد كه خيلي پيشرفت كرده ايم. البته تنها گرفتاري اينست كه اطاق مأمور  
 باز جوئي يك كمی دور است. اينرا قبول دارم. بايد از سه راهرو گذشت و

يك طبقه بالا رفت، اما اینرا هم توجه داشته باشید که راهروها تمیز است و سوت و کور نیست. یکی را از اینطرف میاورند یکی را از آنطرف، همه جور آدمی رامی بینید، جوان، پیر، مرد، زن. آدم اینهارا که می بیند دلش وامیشود. احساس تنهائی نمی کند. تازه آدم تنش نمی لرزد که توی اطاق بازجو بگویند: «ما تصمیم گرفته ایم که فرداترا چهارشقه کنیم یا اگر بیشتر دوست داری تنت را بسوزانیم» راستی اگر به میل آدم بگذارند انتخابش کار سختی است. بنظر من دریک همچو وضعی هیچکدام از ما نمیتوانیم تصمیم بگیریم. باید قبول کرد که وضع ما زندانیهای امروزی ابدآ شبیه زندانیهای آنوقتها نیست. اینها غیر از خیر و خوبی ما چیزی نمی خواهند.

شوایک تازه این مراتب تحسین و تمجید خود را نسبت به سیستم زندانهای جدید ابراز کرده بود که زندانبان دررا باز کرد و صدا زد:  
- شوایک، لباستان را بپوشید. باید برویم بازجوئی!  
شوایک جواب داد:

- با کمال میل، من با کمال میل در خدمتتان می آیم، ولی میترسم اشتباهی شده باشد، برای اینکه من همین الان رفته بودم بازجوئی که از اطاق بیرونم کردند. تازه میترسم این آقایان هم سلولی من حسودیشان بشود که چرا من دو دفعه پشت سرهم به بازجوئی میروم و آنها را از قلم انداخته اند و اصلاً برای بازجوئی احضارشان نمی کنند.  
مأمور زندان در مقابل این اظهار انسانیت والای شوایک جنتلمن، جواب داد:

- اینقدر حرف نزن، راه بیفت! فهمیدی!  
شوایک چند لحظه بعد دوباره در مقابل همان آقای تندخو باقیافه آدمکشها قرار گرفت.

مرد بدون مقدمه با صدای خشنی گفت:  
- همه چیز را اقرار میکنید؟  
شوایک چشمهای آبی خود را به چهره مرد خشن دوخت و با صدای آرامی گفت:

- آقای محترم، اگر شما امر میفرمائید البته که همه چیز را اقرار میکنم برای اینکه بمن لطمه ای نمی خورد. ولی اگر بمن بگوئید: «شوایک اقرار نکن!» من هرکاری لازم باشد میکنم که حرف شما را زمین نیندازم، حتی اگر



لازم باشد سرم روی اینکار برود.  
 آقای سختگیر يك برك كاغذ برداشت، چند کلمه‌ای روی آن نوشت  
 بعد آنرا به شوایک داد که امضاء کند.  
 شوایک زیر گزارش برتشنايدر را امضاء کرد و تکمله‌ای بر آن افزود  
 بطوریکه گزارش اینطور تمام میشد:

«تمام اتهاماتی را که علیه من در گزارش نوشته شده قبول دارم.

ژوزف شوایک.»

بعد از نوشتن و امضاء بطرف مرد سختگیر برگشت و گفت:  
 - چیز دیگری هم هست که امضاء کنم؟ یا اگر میفرمائید فردا صبح  
 خدمت برسم؟

مامور پلیس جواب داد:

- فردا صبح شمارا به دادگاه جنائی میبرند.

- لطفاً بفرمائید چه ساعتی، آقای محترم؟ میترسم خوابم ببرد. ممکن

است دیر از خواب بیدار بشوم.

- بروگمشو بیرون!

شوایک با رضایت خاطر به مأمور محافظی که او را به پشت میله‌ها

برمیگرداند گفت:

- همه کارها به این راحتی روبراه شد!

بمحض اینکه در سلول بروی شوایک بسته شد، هم سلولی‌ها او را سؤال

پیچ کردند و او بدون تأمل جواب داد:

- الان اقرار کردم که ممکن است من آرشیدوک فردیناند را کشته باشم.

شش مرد هم سلولی او از ترس دست و پای خود را زیر پتوهای کثیف

جمع و جور کردند.

شوایک وقتی در تخت خواب خود دراز کشید گفت:

- حیف که اینجاساعت شماطه نداریم!

ولی صبح روز بعد بدون شماطه، سر ساعت شش بیدارش کردند. کالسکه

پلیس او را به دادگاه جنائی برد.

موقعی که کالسکه از در بزرگ اداره مرکزی پلیس خارج میشد شوایک

به همسفرهای خود گفت:

«سحر خیز باش، تا کامروا باشی!»

## شوایک در شورای پزشکان قانونی

دادگاه منطقه‌ای ایالت بوهم که در حکم دادگاه جنائی است امروز هم مثل زمان شوایک ساختمانی مرکب از یک سری اتاقهای کوچک و شسته رفته است که انسان در آنها احساس غربت نمیکند. بهمین جهت در شوایک تأثیر فطلوبی گذاشت. بالذت دیوارها را که تازه با گچ سفید کرده بودند، همینطور میله‌های فلزی را که رنگ سیاه زده بودند، تماشا میکرد. گاهی نگاه خود را به سرنگهبان چاق آقای دمارتینی مأمور بازداشتگاه موقت میدوخت. این مرد یقه و سردوش‌های بنفش داشت. رنگ بنفش که در اینجور جاها الزامی بود همانست که کلیسا برای مراسم و اعیاد رسمی تجویز میکند.

انسان بیاد دوران پرشکوه تسلط رومیها بر اورشلیم می افتاد. بازداشتی‌ها را از سلول‌ها بیرون میکشیدند و به طبقه هم کف میبردند تا به حضور پیلاتوس سال ۱۹۱۴ برسند. و باز پرس‌ها این پیلاتوس‌های عصر جدید، بجای اینکه برای برائت ذمه خود دست‌ها را بشویند، دستور آججوی پیلسن میدادند و بطور مداوم ادعا نامه‌های از پیش تنظیم شده را برای دادستان میفرستادند.

اینجا بود که منطق کنار میرفت و تبصره‌های قانونی پیروز می شدند. تبصره آدم را خفه میکرد، تبصره کرو لال میشد، تبصره از در و دیوار میریخت، تبصره به دست و پا می پیچید، تبصره خطرناک میشد.

این قضات شعبده بازان قانون بودند، خادمان لفظ قانون بودند. متهم خوران بودند، پلنگ‌های جنگل اتریش بودند که بر اساس شماره ماده قانون خیز خود را برای گرفتن قربانی خویش اندازه گیری میکردند.

معهدایک استثناء بر این قاعده بود. چند آقا (که آنها هم از اداره مرکزی

پلیس بودند) قانون را خیلی جدی نمی گرفتند، میان علف هرز گاهی، یک ساقه گندم هم پیدا میشود.

شوایک را برای بازپرسی پیش یکی از این استثناءها بردند. مرد خوبی بود که قیافه بسیار ملایمی داشت. این مرد در گذشته بعنوان مأمور تحقیق والس قاتل معروف شهرتی بهم زده بود. با این قاتل همیشه با ادب رفتار کرده بود: «خواهش میکنم بفرمائید بنشینید، آقای والس، اتفاقاً یک صندلی خالی هست.»

وقتی شوایک را پیش او بردند بامهربانی همیشگی خود او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- پس آقای شوایک شما هستید؟

شوایک جواب داد:

- همینطور است، جای تردیدی هم نیست، برای اینکه پدرم آقای شوایک بود و مادرم خانم شوایک. منم نمیتوانم با انکار اسم به آنها اهانت کنم. تبسم ملایمی بر لبهای مستشار محکمه مأمور بازپرسی نقش بست. - اما شما کارهای خوشگلی کرده اید! باید بار زیادی روی وجدانتان باشد؟

شوایک با تبسمی محبت آمیزتر از تبسم قاضی گفت:

- همینطور است، آقای محترم. وجدان من زیر بار سنگینی است. اگر جسارت نباشد ممکن است حتی از وجدان شما هم سنگین تر شده باشد. قاضی با همان لحن جواب داد:

- اینرا بایک نگاه به گزارشی که امضایش کرده اید میتوانم حدس بزنم. ببینم، از طرف این آقایان مأموران پلیس تحت فشار قرار نگرفتید؟ - نه، آقای محترم. خود من از آنها پرسیدم که گزارش را امضاء بکنم یا نه، و وقتی آنها گفتند امضاء کن به حرفشان گوش کردم. مگر میشد برای امضاء بی قابلیت خودم با آنها بگویم و گوئیم؟ این دردی را دوامیکرد. نظم و انضباط از همه چیز مهم تر است.

- آقای شوایک، فکر میکنید حالتان کاملاً خوب است؟

- کاملاً نه، آقای مستشار محترم. این روزها روماتیسمم عود کرده، دست و پایم را باروغن اپودلدوک مالش میدهم.

مرد مسن دوباره تبسم محبت آمیزی بر لب آورد و گفت:

- بنظرتان چطور است بگوئیم اطباء قانونی شمارا معاینه کنند؟  
 - خیال نمیکنم حالم آنقدر بید باشد که دکتر لازم باشد. در هر حال نمیخواهم وقت ذیقیمت این آقایان را بیجهت تلف کنم. وانگهی در کمیسری مرکزی دکترا معاینه ام کردند، میخواستند ببینند سوزاك دارم یا نه.  
 - باوجود این آقای شوايك، بهتر است يك مشورتی با اطباء قانونی بکنیم. يك شورائی از پزشكان قانونی تشکیل میدهیم و تا آنوقت شما در بازداشتگاه موقت استراحت میکنید. يك سؤال دیگر هم داشتم: گزارش پلیس حکایت میکند که شما اظهار کرده اید که جنگ حتمی است. اینطور است؟

- جنگ بهمین زودی هاست. آقای مستشار، اینرا از من داشته باشید!  
 - اینرا هم میخواستیم بدانم: شما گاهی يك حالت بحران عصبی ندارید؟ مقصودم اینست که بعضی اوقات يك احساس غریبی ندارید که مثلاً فکر کنید یکنفر قصد جان شمارا دارد و...

شوايك حرف اورا برید:

- فقط يك دفعه يك همچه احساسی پیدا کردم، آنهم وقتی بود که نزدیک بود توی میدان کارل زیر يك ماشین بروم. اما این مال خیلی سال پیش است.

بازجوئی تمام شد. شوايك باقاضی دست داد و به اطاق كوچك و آوام خود برگشت و به رفقای هم سلول خود گفت:

- مثل اینکه میخوانند بعلت قتل عالپجناب آرشیدوك فردیناند مرا بفرستند پزشك قانونی معاینه ام کند.  
 مرد جوانی گفت:

- پزشك قانونی مرا هم یکبار معاینه کرده است، این وقتی بود که برای يك موضوع قالی در دادگاه جنائی محاکمه ام میکردند. آنها تشخیص دادند که من به «خبط دماغ» مبتلا هستم و حالا که يك پرونده خیانت در امانت دارم دیگر نمیتوانند محکوم کنند. وکیل همین دیروز میگفت که میتوانم باخیال راحت بخوابم برای اینکه یکدفعه که گفتند خبط دماغ دارم دیگر برای باقی عمرم راحتم.

مرد دیگری که قیافه باهوشی داشت گفت:

- ای بابا! من باین پزشكهای قانونی شما هیچ عقیده ندارم، یکدفعه

من می‌خواستم يك جعل مختصر بکنم. جعل يك برات بسی اهمیت... برای اینکه زندان نروم درس‌های پروفیسور هوروش راجع به امراض روانی را مطالعه کردم. وقتی دستگیرم کردند از درس‌های هوروش استفاده کردم و تظاهر به فلج باهمه عوارضی که شرح داده بود، کردم. در شورای پزشکی پای پزشک قانونی را گاز گرفتم، تمام شیشه جوهر را سرکشیدم و جسارت نباشد، آقایان، شلوارم را درآوردم و در کنار اطاق قضای حاجت کردم. همه چیز روبراه بود، اما بدلیل اینکه ماهیچه آن یارو را گاز گرفته بودم نظر دادند که از تمام قوای عقلانی برخوردارم و حسابم رسیده شد.

شوایک گفت:

« من از این آقایان واهمه‌ای ندارم. وقتی من خدمت وظیفه می‌کردم، یکدفعه مجبور شدم پیش بیطار بروم و هیچ اتفاقی نیفتاد.

مرد ریز اندامی از کناری گفت:

« این پزشک‌های قانونی مرده خوارند. چند وقت پیش موقع کندن زمین مزرعه‌ای که مال منست يك اسکلت آدم پیدا شد. پزشکان قانونی نظر دادند که آدمی که اسکلت متعلق به اوست چهل سال قبل بوسیله يك آلت قتاله کشته شده است. من، آقایان، سی و هشت سال دارم و حالا متهم به قتل این اسکلت لعنتی شده‌ام. در حالی که گواهی ولادت معتبر هم در دست دارم.

شوایک گفت:

« بنظر من آدم باید انصاف داشته باشد. آدمیزاد جایز الخطاست. آدم هر چقدر هم مواظب باشد باز اشتباه میکند. پزشک‌های قانونی هم آدم‌هایی مثل ما هستند، آنها هم مثل ما اشتباه میکنند. یکدفعه، نصف شب بود، داشتم بر- می‌گشتم خانام - قدم زنان تا دکه بانزت رفته بودم - یکبار، حدود پللی که از روی رودخانه درنوسل می‌گذرد يك آقائی به من حمله کرد. بایک ضربت باتون مرا کله پا کرد. بعد چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور بصورت من انداخت بعد گفت: «باز هم عوضی گرفتم، این نیست!» از این اشتباهش بقدری عصبانی شد که يك لگدم به پشت من زد. اما این طبیعت آدم‌هاست: آدم تا زنده است اشتباه میکند! یکدفعه يك آقائی بود که يك شب يك سگ‌ها را پیدا کرده بود که داشت از سرما تلف میشد. بغلش کرد و برد به خانه‌اش. آنجا برای اینکه حیوان بیچاره يك کمی گرم بشود او را توی تخت‌خوابی که زنش خوابیده بود گذاشت. تا اینجا درست، اما سگ تا گرم شد و توانست روی پاهایش بایستد

هرچی دم دنداناش بود گاز گرفت. تمام خانواده آن مرد را تا حتی بچه‌ای که توی گهواره‌اش خوابیده بود از دم دندان گذراند. حیوان کثیف از بچه بیچاره چیزی باقی نگذاشت. باز هم حکایت آن کارگر کارخانه است. این یارو خیال میکرد که جلوی خانه خودش رسیده در نتیجه با کلیدش در کلیسای پودل را باز کرد. کفش‌هایش را در آورد و میز عبادت را جای تخته‌خوابش گرفت و رویش خوابید. پرده و روکش میز عبادت را رویش انداخت و جای بالش انجیل و سایر کتابهای مقدس کلیسا را زیر سرش گذاشت، چون میخواست زیر سرش بلند باشد. صبح روز بعد خادم کلیسا او را باین حال دید و بیدارش کرد. کارگر اصلاً نمی‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاده و وقتی حالش جا آمد به خادم گفت که ظاهراً اشتباه کرده است. می‌بینید چه جوایی! «اشتباه!» خادم کلیسا هم به او گفت: الاغ جان حالا ما مجبوریم یکدفعه دیگر برای این محراب مراسم تنزیه و تقدیس انجام بدهیم.

همانطور که حدس می‌زنید این کارگر باپزشکان قانونی، کارش نگرفت. باو ثابت کردند با عقل و شعور این عمل را انجام داده و آنطوریکه ادعا میکرد در حالت مستی کامل نبوده بدلیل این که سوراخ کلید را راحت پیدا کرده‌است. این کارگر بدبخت در زندان پانکراک مرد. باز هم اگر میل داشته باشید می‌توانم ماجرای یکنفر دیگر را بگویم. در کلادنو، خیلی پیش از این يك استوار ژاندارمری بود که سگ‌های پلیسی تربیت میکرد و به آنها یاد میداد که چطور پاچه کارگرهای کشاورزی بدبخت را بگیرند. کارش آنقدر مرتب بود که کم‌کم نسل این جور کارگرها در تمام ولایت ور افتاد. اما چون این استوار برای کارش احتیاج به این کارگرها داشت یکدفعه دستور داد که هر جور شده یکنفر باقیافه مفلوک برایش پیدا کنند و بیاورند. برایش يك مردی را که لباس مرتبی داشت و تصادفاً روی يك تنه درخت دریشه‌لانی دراز کشیده بود آوردند. استوار يك تکه از دامن پالتوی او را برید و جلوی دماغ سگهای پلیسی ژاندارمری گرفت بعد او را به يك کارگاه سفال‌سازی بردند و سگها را دنبالش فرستادند. سگها آن مرد را پیدا کردند. بعد مجبور شد از يك نردبان بالا برود و از يك دیوار بپرد و آخر کار هم خودش را دريك برکه پرت کند. سگها هم مرتب دنبالش بودند. آخر کار فهمیدند که مرد بینوا يك نماینده رادیکال مجلس چکسلواکی بوده که رفته بوده برای رفع کسالت پارلمان يك کمی توی بیشه‌لانی هوا بخورد. همین است دیگر، برای همین است که من همیشه می‌گویم که آدم

جایز الخطاست، که هر کسی ممکن است اشتباه بکند. هر اندازه دانا باشد یا نفهم، نابغه باشد یا خرد بی شعور باز از اشتباه معاف نیست. حتی وزراء هم اشتباه میکنند.

\*\*\*

شورای پزشکان قانونی که قرار بود درباره حدود قدرت روانی شوایک نظر بدهد و بگوید که در مورد جنایاتی که متهم به ارتکاب آنها شده مسئولیت دارد یا نه، از سه پزشک بسیار جدی تشکیل شده بود که در هر زمینه عقاید کاملاً متضادی داشتند.

این سه نفر نماینده سه مکتب علمی و سه جریان فکری متفاوت در علوم روانی بودند.

اگر درباره شوایک توانستند به توافق کاملی برسند بهمت اثری بود که شوایک بمحض ورود در سالن در ذهن آنها باقی گذاشته بود.

شوایک بمحض ورود چشمش به یک تابلوی اعلیحضرت امپراطور اتریش افتاد که زینت بخش دیوار سالن بود. بدون تأمل با تمام قوا فریاد زد: «آقایان، زنده باد امپراطور فرانسوا ژوزف اول!»

برای آنها این جمله خیلی معنی داشت. این ابراز احساسات طبیعی، آنها را از یک سری سئوالات بی نیاز میکرد. فقط چند سؤال ضروری باقی میماند.

سئوالاتی که سیستم‌های مختلف دکتر کالرسون، دکتر هوروش و سیستم طبیب انگلیسی و ایکینگ تجویز میکرد.

- آیا رادیوم از سرب سنگین تر است؟

شوایک به این سؤال باتبسم همیشگی خود جواب داد:

- نمیدانم. من هیچوقت وزنشان نکرده‌ام.

- آیا به آخر دنیا اعتقاد دارید؟

شوایک بدون توجه زیاد جواب داد:

- اول باید این آخر دنیا را ببینم بعد بگویم که اعتقاد دارم یا نه. ولی

اینقدر میدانم که این موضوع امروز و فردا نیست و خیال نمیکنم من تا آنموقع زنده باشم.

- میتوانید قطر کره زمین را محاسبه کنید؟

شوایک گفت:

– گمان نکنم اما اجازه بفرمائید من یک سوال از شما بکنم. سوالم اینست:

یک خانه سه طبقه داریم و هر طبقه این خانه هشت پنجره دارد. روی بامش هم دو هواکش و دودکش هست. بعد هر طبقه هم دو مستاجر دارد. حالا لطفاً بمن بگوئید مادر بزرگ دربان این خانه در چند سالگی عمرش را بشما داده است؟

پزشکان قانونی نگاهی بهم کردند که معنایش این بود: او خل است و ما عاقلیم. ولی یکی از آن‌ها باز از شوایک سوال دیگری کرد:

– میدانید حداکثر عمق اقیانوس آرام چقدر است؟

شوایک جواب داد:

– نه، متأسفانه، ولی حتماً از عمق رودخانه ولتاوانزدیک تپه ویسراد بیشتر است.

رئیس کمیسیون با اشاره به همکاران خود فهماند که سوال و جواب کافی است ولی یکی از اعضاء باز از شوایک پرسید:

– ۱۲۸۹۷ ضرب در ۱۳۸۶۳ چقدر میشود؟

شوایک بلافاصله جواب داد:

– ۰۷۲۹

رئیس کمیسیون گفت:

– تصور میکنم دیگر کافی باشد. متهم را به سلولش برگردانید.

شوایک با احترام گفت:

– از شما متشکرم، آقایان، برای منم دیگر کافی است.

وقتی شوایک بیرون رفت، این مثلث خدایان طب نظر دادند که شوایک یک سفیه مطلق است. سفیهی که تمام قوانین طبیعی، زائیده فکر استادان روانشناسی درباره او قابل اجراست.

در گزارشی که به قاضی تحقیق دادند بخصوص این جملات جلب توجه میکرد:

«امضاء کنندگان زیر، پزشکان قانونی، با توجه به بلاهت کلی وسفاهت موروثی آقای ژوزف شوایک، که امروز در کمیسیون متشکله جهت آزمایش روانی حضور یافت، با در نظر گرفتن اینکه فریادهائی از قبیل «زنده باد امپراطور فرانسواژوزف اول» کشید، و این بخودی خود برهان بلاهت بی چون



وچرای نامبرده فوق میباشد، اعلام میدارند که بایستی در اسرع وقت اولاً بازپرسی از مشارالیه موقوف شود و ثانیاً ژوزف شوایک از طرف يك کمیسیون خاص پزشکان مسئول تیمارستان مورد معاینه قرار گیرد تا نظر خود را دائر براینکه جنون وی برای نظم و امنیت عمومی تا چه حد خطرناک است ابراز نمایند.»

در همان وقتی که پزشکان مشغول تنظیم این گزارش بودند، شوایک به هم سلولی های خود گفت:

- اینها هم زیاد غصه فردیناندر را نمی خورند! اصلاً اسمش را هم بزبان نیاوردند! اما خیلی حرفهای احمقانه تر زدند، آخر کار هم همه گفتیم که حرف زدن کافی است و چهار نفری خوش و خرم از حرفهایی که با هم زده بودیم از هم جدا شدیم.

آن مردك ریزه متهم به قتل اسکلت مکشوفه در مزرعه اش گفت:  
- من به هیچ چیزی و هیچکس اعتقاد ندارم. همه اینها حقه بازی است!  
شوایک در حالیکه روی تخت خواب خود دراز می کشید گفت:  
- حتی این حقه بازیها لازم است که باشد. اگر همه مردم خیر و خوبی هم را میخواستند دنیا پر از جنگ و جدال میشد.

## چگونه شوایک را از تیمارستان اخراج کردند

شوایک بعدها هروقت از زندگی در تیمارستان حرف میزد، با عبارات تحسین آمیز بود: «واقعاً هیچ نمی فهمم چرا دیوانه ها از جای باین خوبی گله دارند. دارالمجانین خانه ایست که در آن آدم میتواند لخت مادرزاد بگردد، مثل يك شغال زوزه بکشد، تا دلش میخواهد عصبانی بشود و هر قدر و هر چیزی را بخواهد گاز بگیرد. اگر آدم جرئت میکرد توی خیابان يك همچه کارهائی بکند همه مردم زهره شان را می باختند، ولسی آنجا این کارها خیلی طبیعی است. آنجا بقدری آزادی وجود دارد که سوسیالیستها هیچوقت حتی خوابش را هم ندیده اند. آنجا آدم میتواند ادعای خدائی بکند، میتواند خودش را جای باکره مقدس یا پاپ یا پادشاه انگلیس یا جای هر امپراطوری یا حتی سن و نسلاس قالب بزند. توی این دارالمجانین آن مردی که خودش را عوض و نسلاس مقدس جامیزد مدام توی اطاق لخت میگشت. يك مرد دیگری بود که صبح تا شب داد میزد که اسقف اعظم است. اما این یکی فقط میخورد و، جسارت نباشد، کار دیگر میکرد. البته میدانید کار دیگر چی بود و عین خیالش هم نبود. یکی دیگر بود که خودش را در عین حال عوض مقدسین «سن سیریل» و «سن متد» جامیزد که سر هر غذا دو جیره داشته باشد. يك آقای دیگری بود که ادعا میکرد آبتن است و همه را دعوت میکرد که به مراسم تعمید بیایند. بین دیوانه های مجوس همه جور آدم بود: شطرنج باز، سیاستمدار، ماهیگیر، پیشاهنگ، تمرباز، عکاس و نقاش. يك مشتری دیگر هم بود که کاسه شکسته ها را جمع میکرد و مدعی بود که این کاسه ها ظرفهای خاکستر اجساد مردگان است. یکی دیگر هم بود که مدام روپوش

مخصوص ديوانگان را تنش ميکردند که ننشيند تاريخ آخر دنيا را حساب کند. در اين تيمارستان چند پروفيسور را هم ديدم. يکي از آنها بود که مدام همه جا دنبال من مي آمد و براي توضيح ميداد که مهد کولي هادر کوههاي «کار کونوز» است. يکي ديگر باچه حرارتي ميخواست بمن ثابت کند که داخل کره زمين يك کره کوچکتر هست و اين کره ما در واقع جلد آن کره کوچکتر داخل است. هرکسي آزاد بود هرچه دلش ميخواست و هرچه به مغزش ميرسيد بگويد. بي شباهت به پارلمان نبود. خيلي وقتها آدمها براي همديگر قصه پريان نقل ميکردند و آخر کار اگر يك پرنسس عاقبت به خير نميشد به سروکله هم ميپريدند و دعوا ميشد. خطرناک ترين ديوانه اي که آنجا ديدم مردی بود که خودش را جلد شانزدهم آنسيکلوپدي ميدانست. اين مرد از سايرين خواهش ميکرد که بازش کنند و ببينند در مقابل کلمه «کار گرمقوا سازی» چه نوشته است، در غير اينصورت او در خطر مرگ قرار ميگيرد. و تنها روپوش مخصوص ديوانگان بود که آرامش ميکرد. آنوقت خوشحال ميشد و ميگفت که بموقع او را زير چاپ گذاشته اند و التماس ميکرد که خوب صحافيش بکنند.

براي اينکه حق مطلب را ادا کرده باشم بايد بگويم که آنجا آدميك زندگي بهشتي دارد. ميتوانيد قال و مقال کنيد، نعره بکشيد، آواز بخوانيد، گريه کنيد، مثل گوسفند بع بع کنيد، صدای گاو درياوريد، جست و خيز کنيد، دعا کنيد، جفت بزويد، لي لي کنيد، چهار دست و پاره برويد، مثل فرقه دور خودتان بچرخيد، برقصيد، يورتمه برويد، تمام روز چمباتمه بنشينيد يا از ديوارها بالا برويد. هيچکس نمي آيد مزاحمتان بشود و بشما بگويد: «اين کار را نکنيد، خوب نيست. خجالت نمي کشيد. آنوقت ادعا ميکنيد يك آدم تربيت شده هستيد؟» البته بين آنها ديوانه هاي ساکت هم هستند. مثلاً يك مخترع خيلي دانشمند بود که مدام انگشتش توي دماغش بود و روزي يك دفعه فریاد ميزد: «بالاخره برق را اختراع کردم!» همانطور که گفتم آنجا جای خوبی است و چند روزی که من در دارالمجانين گذراندم قشنگ ترين روزهاي زندگي من بود. و در واقع در دارالمجانيني که شوايك را به آن منتقل کرده بودند تا بعداً از طرف کميسيون مخصوص معاينه شود، از او استقبالی بعمل آمده بود که ورای حدود انتظارش بود. ابتدا کاملاً لختش کرده بودند و بعد از اينکه او را در نوعی قטיפه حمام پيچيده بودند، دو پرستار مرد خيلي دوستانه زير بغلش را گرفته و به حمام برده بودند. در راه يکي از پرستارها برايش

لطیفه‌های خنده‌دار حکایت کرده بود. در حمام او را در يك وان پراز آب گرم کرده بودند، وبعد از بیرون آوردنش زیر دوش برده بودند. این شیوه شستشو را سه بار پشت سرهم درمورد شوایک عمل کرده بودند و پرستارها از او پرسیده بودند که از این طریقه استحمام خوشش می‌آید یا نه. شوایک جواب داد که این حمام خیلی مطبوع‌تر از حمام‌های عمومی نزدیک پل کارل است و اصولاً آب را خیلی دوست دارد.

بعد با تبسمی که حکایت از شوق و شغفش میکرد افزود:

«اگر ناخنهایم را هم می‌گرفتید و می‌خچه‌های پایم را می‌تراشیدید، بعد موهای سرم را هم يك کمی کوتاه می‌کردید، دیگر، هیچ کم و کسری نداشتم.» خواهشش را اجابت کردند. بعد بدنش را بایک کیسه زبر مالش دادند. او را در ملافه‌های تخت پیچیدند و بغلش کردند و به طبقه بالا بردند و در تخت خواب خوابانند. رویش را بادقت پوشانند و از او خواستند که چشم‌هایش را بهم بگذارد و بخوابد.

شوایک تا امروز از این خاطره با احساسات رقیق یاد میکند:

«فکرش را بکنید که مرا روی دست بردند خوابانند و من آنموقع مثل این که روی ابرها سیر می‌کردم!» درحالت خلسه ولذت خوابش برد. صبح وقتی بیدار شد يك لیوان شیر بایک نان برایش آوردند. نان را به برش‌های بسیار ظریف و کوچکی بریده بودند و درجالیکه یکی از پرستارها دست شوایک را در دست داشت پرستار دیگر نان را توی شیر میزد و در دهن او می‌گذاشت، عیناً همانطور که لقمه به دهن غاز می‌گذارند. بعد از آن پرستارها او را بغل کردند و به توالی بردند و از او خواهش کردند که کار کوچک و بزرگش را بکنند. این لحظه نیز برای شوایک لحظه تاریخی بود و خیلی احساساتی از آن یاد میکرد. تصور می‌کنم لازم نباشد عیناً و کلمه به کلمه حرفهای او را در یادآوری محبتی که بعد از پایان «کار کوچک و کار بزرگ» درحقیق کردند تکرار کنم. تنها جمله‌ای را نقل می‌کنم که شوایک همیشه بعد از یادآوری خاطره این صحنه فراموش نشدنی ادا میکند:

«و در این حال یکی از پرستارها مرا توی بغلش گرفته بود!»

بعد از این گردش کوچک، دوباره او را در تخت خواب خوابانند و دوباره خواهش کردند که چشم‌هایش را بهم بگذارد و بخوابد. شوایک خواهش آنها را پذیرفت. وقتی خوابش برد بسراغش آمدند. بیدارش کردند و او را به اطاق

مجاور که محل تشکیل کمیسیون بود بردند.

شوایک وقتی لخت در برابر پزشکان ایستاد بیاد آن لحظه فرادیش نشدنی زندگیش افتاد که برای اولین بار در کمیسیون تشخیص صلاحیت خدمت نظام ایستاده بود. از لبهایش صدائی تقریباً نامحسوس خارج شد:

مناسب برای خدمت.

یکی از دکتراها پرسید:

— چی گفتید؟ پنج قدم جلو بیائید و پنج قدم عقب بروید!

شوایک ده قدم به پیش رفت و ده قدم به عقب.

— بشما گفتم فقط پنج قدم.

شوایک جواب داد:

— چند قدم بالا پائین برای من فرقی نمیکنند. این چیزها برای من هیچ

مهم نیست.

دکتراها به شوایک تعارف کردند که بنشینند و یکی از آنها شروع به ضربه زدن روی یکی از زانوهای او کرد. بعد به همکاران خود گفت که عمل رفلکس کاملاً طبیعی است. یک دکتر دیگر سرتکان داد و بنوبت خود به زانوی شوایک ضربه زد، در همان حال همکار دیگر او پلک‌های شوایک را بالا برده و مردمک چشم‌ها را معاینه می‌کرد. هردو بسرمیز برگشتند و بزبان لاتین شروع به مشاوره کردند. بعد یکی پرسید:

— ببینم! شما آواز میتوانید بخوانید؟ میتوانید یک آوازی برای ما

بخوانید. هرچه دلتان می‌خواهد.

شوایک جواب داد:

— البته که میتوانم، آقایان. اما این را عرض کنم که فقط برای خاطر

دل شماست و گرنه من نه آواز خوانم نه موسیقی دان.

بعد شوایک شروع به خواندن کرد:

«به چه می‌اندیشد برمسند خود این کشیش؟

چرا اینچنین بیقرار است و دلریش؟

زچه‌رو میریزد اشک چون ابر بهار،

اشکی سوزان که می‌خراشدش رخسار؟»

شوایک بعد از تمام کردن آوازش گفت:

— این آواز چندبند دارد اما من فقط این بندش را بلدم. اما اگر بخواهید

یک آواز دیگر میخوانم.

و شروع کرد:

«آه! دلم دلم چه گرفته است،

تا که دلبرم زبرم رفته است

مینگرم افق را خاموش و تنها

آنجا آنجا که برباد میرود آرزوها.»

شوایک نفسی بیرون داد و گفت:

– این آواز هم دراز است، من تا اینجایش را بیشتر نمیدانم. اما بند اول «وطنم کجاست؟» را هم میدانم. همینطور آن آواز «ژنرال ویندیشکاتز و دیگر سرداران سحرگهان نبرد را آغاز کردند» همینطور چندتا آواز از همین جورها مثل «خدا نگهدار وطن و امپراطور ما باشد» یا «ای باکره مقدس هزار سلام بر تو!»...

دکترها بهم نگاه کردند بعد یکی از آنها از شوایک پرسید:

– وضع روحی شما را تا حالا معاینه کرده اند؟

شوایک بالحنی جدی و سری بلند گفت:

– در قشون معاینه ام کردند. دکترهای نظامی تشخیص دادند که من یک

«سقیه مطلق» هستم.

دکتر دیگر فریاد زد:

– اما من فکر میکنم شما خودتان را به سفاقت زده اید.

شوایک بعنوان دفاع از خود گفت:

– من، آقایان، خودم را به هیچ چیزی نمیزنم. من واقعاً سقیه هستم. اگر

باور ندارید میتوانید در بودیویچ از رؤسای هنگ تحقیق کنید یا در ستاد نظامی

کارلین.

مسن ترین دکترها بعد از حرکتی که حاکی از ناامیدی او بود، شوایک

را با اشاره انگشت به پرستارها نشان داد و گفت:

– لباسهای این مرد را به او پس بدهید و او را به بخش سه در راهرو ببرید،

بعد یکی از شما برگردد اینجا پرونده را بگیرد به دفتر ببرد.

دکترها یکبار دیگر نگاه تندوتیز خود را به شوایک دوختند. شوایک

عقب عقب بطرف در میرفت و مدام بعلامت احترام در برابر آنها سرخم

میکرد. یکی از پرستارها بعد از او پرسید که چرا اینطور پس پس از اطاق بیرون

آمده است. شوایک جواب داد:

- برای اینکه لباس تنم نیست و در نتیجه کاملاً لختم. نمیخواستم این آقایان چشمشان به چیزی بیفتد که خیال کنند من آدم بی ادب و هرزه‌ای هستم.

از لحظه‌ای که پرستارها دستور گرفتند که لباسهای شوایک را باو پس بدهند دیگر مراقبتش نکردند. باو دستور دادند که رختش را بپوشد و یکی از آنها او را به بخش سه برد. در آنجا منتظر ماند که دستور کتبی اخراجش صادر بشود و فرصت یافت که زندگی دیوانه‌ها را از نزدیک ببیند.

دکترها که در برخورد با او عصبانی شده بودند گواهی کردند که شوایک «بازیگری است که خود را به سفاهت زده است و ضمناً سفیه است».

ولی شوایک قبل از اینکه مرخص بشود بازقال و مقالی راه انداخت. وقتی دید که میخواهند پیش از ظهر از تیمارستان مرخصش کنند، بشدت اعتراض کرد:

- وقتی یکنفر را از دارالمجانین بیرون میکنند لااقل ناهار را ازش مضایقه نمی‌کنند!

یک مامور پلیس به این صحنه پرس و صدا که ممکن بود به مرافعه و رسوائی بینجامد پایان داد. بعد شوایک را بطرف کمیسری خیابان «سالموا» بردند.

## شوایک در کمیسری پلیس خیابان سالموا

روزهای قشنگ و روشنی که شوایک در تیمارستان گذرانده بود، ساعت‌های شکنجه و عذاب در پی داشت. براون، مفتش پلیس برای پذیرائی شوایک صحنه سازی دقیقی ترتیب داد که در آن سبعتی درخور مأموران عذاب نرون، رحیم‌ترین امپراطور روم، نهفته بود. همانطور که مأموران نرون در آن زمان میگفتند: «این مسیحی کثافت را جلوی شیرها بیندازید» براون هم بمحض اینکه چشمش به شوایک افتاد دستور داد: «اینرا بیندازید توی هلفدانی!» تمام حرف مفتش پلیس همین بود نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کمتر. تنها در چشمهایش برقی از خباثت درخشید.

شوایک سرخم کرد و با کمال عزت نفس گفت:  
- من آماده هستم، آقایان. اگر اشتباه نکنم هلفدانی بمعنی «سلول» است، و سلول هم چیز آنقدر وحشتناکی نیست. پاسبانی که او را به کمیسری آورده بود گفت:

- تو اینجا نباید خیلی دست و پا گیر باشی، خوب فهمیدی؟  
شوایک جواب داد:

- من آدم جمع و جور و بی آزاری هستم. از هر لطفی هم که در حق من بفرمائید کمال تشکر را دارم.

در سلول یکنفر دیگر هم بود. مردی که لب تخت نشسته بود. از قیافه بیحرکت و بیحالش معلوم بود که در انتظار رسیدگی فوری به وضعیتش نیست و وقتی صدای قفل در بلند شده بود فکر نکرده بود که دنبال او آمده‌اند. شوایک در حالیکه کنار اولب تخت می‌نشست گفت:



- عرض ادب كردم، آقاى محترم. ممكن است بفرمائيد ساعت چند است؟

آن مرد با قیافه گرفته جواب داد:

- برای من دیگر گذشت زمان وجود ندارد.  
شوايك ادامه داد:

- اینجا آنقدرها هم بدجائی نیست. فنرهای تخت بنظرم از چوب عالی است.

مرد غمگین جوابی نداد. از جابر خاست و با قدمهای تند بین تختخواب و در سلول شروع به رفت و برگشت کرد. طوری سریع میرفت و برمیگشت که انگار باید به کمک آدم بخطر افتاده‌ای میرفت.

در این احوال شوايك با علاقه یادگاری‌هایی را که روی دیوار نوشته بودند، تماشا میکرد. یکی بود که در آن يك زندانی ناشناس به ماموران پلیس اعلان جنگ خونین داده بود. بسبك سنگنبشته‌ها اعلام خطر کرده بود: «بر شما مصیبت خواهد رسید!». يك زندانی دیگر نوشته بود: «گاوهای مثل شما را من میفرستم بروید به جهنم!». یکی دیگر به ذکر موقوف اکتفا کرده بود: «من روز ۵ ژوئن ۱۹۱۳ رادر این مکان گذراندم. رفتار مأمورین بامن دور از انسانیت نبود. ژوزف مارچك، تاجر مقیم ورکوئیچ». کمی بالاتر یادگاری غم‌انگیزی دیده میشد: «خدای رحیم، بمن رحم کنید...».

يك روح شاعرانه اینطور بیان مقصود کرده بود:

«کنار جویباری نشسته‌ام،

با دلی غمزده غروب آفتاب رامینگرم

به عشق که چون آب جویبار میگذرد می‌اندیشم

به عشق محبوبم که اکنون دیگر بیاد من نیست.»

مرد زندانی که بین در و تختخواب در رفت و آمد بود و انگار خود را برای مسابقه راه‌پیمائی استقامت آماده میکرد، نفس‌زنان سر جای خود روی تخت نشست. سرش را بین دستها گرفت و ناگهان فریاد زد:

- آزادم کنید!

و به حرف زدن با خود ادامه داد:

- اما نه، البته که آزادم نمی‌کنند، با اینکه از ساعت شش صبح اینجا

بعد سر بلند کرد به شوایک گفت:

- شما يك كمر بند ندارید که من خودم را خلاص کنم؟  
شوایک در حالیکه كمر بند خود را از شلوار بیرون میکشید جواب داد:  
- چرا، دارم و با کمال میل بشما امانت میدهم. بخصوص اینکه تا حالا ندیده‌ام که توی يك سلول چطور آدم خودش را دار میزند.

بعد دوروبر خود را نگاه کرد و ادامه داد:

- گرفتاری اینست که اینجا يك میخ قلابدار نیست. دستگیره پنجره هم بدرد نمیخورد، مگر اینکه خودتان را نشسته‌دار بزنید، مثل آن کشیش عبادتگاه اموس در پراک که خودش را برای خاطر يك دختر کلیمی به يك صلیب کلیسا آویزان کرد. من خودکشی‌های اینجوری را خیلی خوشم می‌آید ببینم. دست بکار بشوید!

مرد غمزده که شوایک كمر بند چرمیش را باو تعارف کرده بود، چند لحظه كمر بند را نگاه کرد. آنرا گرفت و به گوشه‌ای انداخت و زیر گریه زد. بعد در حالیکه ناله کنان بادستهای کثیفش اشکها را پاک میکرد گفت:

- من زن و بچه دارم. مرا بجرم بدمستی و هرزگی بازداشت کرده‌اند. یا مسیح مریم، زن بیچاره‌ام چه فکر میکند، در اداره‌ام چه اتفاقی می‌افتد! مدام این جمله را تکرار میکرد بدون اینکه کلمه‌ای پس و پیش کند. عاقبت کمی آرام گرفت، بطرف دررفت و با مشت و لگد به آن کوبید. صدای پائی آمد بعد صدای يك آدم:

- چه میخواهید؟

- میخواهم بیایم بیرون!

مرد بینوا این کلمات را با صدای بیحالی ادا کرد. مثل کسی بود که دیگر چیز زیادی به آخر عمرش نمانده باشد.

صدا از پشت در سؤال کرد:

- برای اینکه کجا بروی؟

مرد بداقبال، پدر خانواده، اداری کامل، بدمست و هرزه جواب داد:  
- بروم اداره.

يك قهقهه خنده، يك خنده گوشخراش در وا هرو طنین انداخت و صدای پابسرعت دور شد.

زندانی بدبخت و ناامید، کنار شوایک نشست. شوایک گفت:

- مثل اینکه این آقا باشما زیاد میانه‌ای ندارد که اینطور می‌خندد. يك مأمور پلیس وقتی از یکی خوشش نیاید هر کاری از دستش بریاید برای آزار دادنش میکند. حالا اگر از فکر خود کشی منصرف شده‌اید آرام سر جای تان بنشینید و صبر کنید ببینید چه پیش می‌آید. اگر شما کارمند اداره هستید وزن و بچه دارید تصدیق میکنم که وضعیتان چندان تعریفی ندارد. اینطور که پیداست خاطر جمع هستید که کارت‌تان را از دست می‌دهید؟

مرد آهی کشید و گفت:

- از کجا میتوانم بدانم، منکه اصلا نمیدانم دیشب چه اتفاقی افتاده است؟ فقط یادم می‌آید که آخر کار رفتیم به يك کافه و از آنجا بیرونم کردند. از قرار من اصرار داشته‌ام که وارد این کافه بشوم که سیگار برگم را روشن کنم. اما راستی شب گردیمان چقدر خوب شروع شده بود! جشن رئیس دایره اداره‌مان بود. باما قرار گذاشته بود که توی يك دکه میفروشی جمع بشویم. از آنجا رفتیم يك دکه دیگر، بعد دکه سوم، بعد چهارم، پنجم، ششم، هفتم، هشتم، نهم...

شوایک گفت:

- میخواهید من کمکتان کنم بشمارید. من توی این کار خیلی خبره هستم. یکدفعه من ظرف يك شب به بیست و هشت دکه سر کشیدم. اما باید بگویم که توی هر کدام از این دکه‌ها بیشتر از سه گیلان آبجو نخوردم. کارمند مفلوک، که رئیسش عیدش را با کافه گردی جشن گرفته بود، دنباله حرفش را گرفت:

- خلاصه بعد از اینکه به دوازده تا از این دکه‌های نکبت سر کشیدیم متوجه شدیم که رئیس غیبت زده بود، اینهم عجیب بود برای اینکه او را يك طناب بسته بودیم که گمش نکنیم و بیچاره را مثل يك سگ دنبال خودمان میکشیدیم. برگشتیم به تمام دکه‌هایی که باهم رفته بودیم سر زدیم، اما از بس گشتیم خودمان هم همدیگر را گم کردیم. آخر کار من از يك بار شبانه «وینوهرادی» سردر آوردم. جای خیلی آبرومندی بود. آنجا نمیدانم چه لیکوری بود که خوردم، حتی ته بطری را در آوردم. از اتفاقات بعدی دیگر چیزی نمیدانم. فقط از صورت مجلس دوپاسبانی که مرا اینجا آورده اند فهمیدم که مست کرده‌ام و خیلی رذالت کرده‌ام. يك خانم را کتک زده‌ام، کلاهی را که مال من نبوده و از رخت کن برداشته بودم با چاقو پاره کرده‌ام، يك ارکستر

زنانه را فراری داده‌ام، گارسون کافه را متهم کرده‌ام که بیسنت کورون از جیمم زده است، مرمر روی میزی را که سر آن نشسته بودم شکسته‌ام، به صورت یک آقائی که سر میز پهلوئی نشسته بوده تف انداخته‌ام بعد هم توی فنجان قهوه‌اش تف کرده‌ام. اینها جرائم من است، یعنی یادم نمی‌آید دیگر چه اتهاماتی دارم. و باور کنید که من آدم مرتب و منظم و سربراهی هستم، آدم معقولی هستم که فکری جز فکرخانه و خانواده‌اش ندارد. شما چه فکر می‌کنید؟ آیا بنظر شما من آدمی هستم که برای نظم عمومی خطرناک باشم؟ شوایک بجای اینکه به سؤال آقای مرتب و منظم و سربراه جواب بدهد

پرسید:

- مرمر روی میز را مدتی طول کشید شکستید یا بایک ضربت کارش را ساختید؟

مرد جواب داد:

- بایک ضربت.

شوایک باقیافه گرفته گفت:

- پس کارتان ساخته است. بشما ثابت خواهند کرد که توطئه‌ای در کار بوده است چون مدت‌ها هرروز تمرین شکستن کرده‌اید. خوب بعد، بگوئید ببینم، قهوه آن آقا که تویش تف کردید قهوه خالص بود یا مخلوط قهوه و مشروب؟

شوایک بدون اینکه منتظر جواب بشود ادامه داد:

- اگر قهوه با مشروب بوده باشد وضعیتان بدتر است چون خسارتش سنگین‌تر میشود. در دادگاه کمترین جزئیات راهم در نظر میگیرند، همه چیز را روی هم حساب میکنند، برای اینکه کارشان اینست که بگردند و لااقل یک جرم برای شما بتراشند.

پدر محترم خانواده با ناامیدی زیر لب گفت:

- در دادگاه...

بعد سر را بزیر انداخت و در یک حالت منگی که علامت فشار سخت پشیمانی و وجدان است فرورفت. شوایک پرسید:

- خانواده‌تان چطور، آنها میدانند که شما زندانی شده‌اید یا باید خبرش را توی روزنامه‌ها بخوانند؟

کارمند قربانی رئیس هرزه، باسادگی پرسید:

- خیال میکنید خبر بازداشت مرا توی روزنامه‌ها مینویسند؟ شوایک که نمیتوانست چیزی را توی دلش نگه‌دارد جواب داد:

- میتوانید کاملاً خاطر جمع باشید. واین ماجرای شما را مردم با چه شوقی توی روزنامه‌ها میخوانند. خود من خیلی این جور خبرهای راجع به مست بازی و شلوغ بازی توی خیابان را دوست دارم. همین چند وقت پیش توی کافه کالیس یک مشتری سرش را بایک لیوان آبجو شکست. لیوان را پرت کرده بود بهواکه دوباره بگیردش، افتاد روی سرش. همانطور که حدس میزنید خدمت خوبی بهش شد. لیوان آبجو خیلی سبک نیست. فوری بردندش مریضخانه و فردایش خبرش توی روزنامه بود. یکدفعه دیگر در «بندلوکا» من به یک مأمور متوفیات یک سیلی زدم، اوهم برگشت زد توی گوش من. برای آشتی دادن ما هردومان را بردند کمیسری و روز بعد خبرش توی روزنامه‌های عصر بود. روزنامه‌ها حتی ملاحظه اعضای عالیرتبه دولت را هم نمی‌کنند. یکدفعه یک مستشار نمیدانم چه اداره‌ای توی کافه «جنازه» دوتا بشقاب زیر دستی بی‌قابلیت را شکسته بود. روز بعد افتخار دیدن اسم و رسم و آدرسش را توی تمام روزنامه‌ها پیدا کرد. شما یک کار باید بکنید، از همین حالا یک نامه اعتراض برای روزنامه‌ها بفرستید و بنویسید که خبری که درباره شما چاپ شده، هیچ ربطی به شما ندارد و اشتباه اسمی بوده و حتی نسبتی باشخص توقیف شده ندارید. بعد یک کاغذ هم به سرکارخانمتان بنویسید که بادقت این اعتراض را از روزنامه ببرد و نگه‌دارد که شما بعد از سررسیدن مدت مجازاتتان وقتی به‌خانه برمیگردید آنها را بخوانید.

شوایک چون دید که آقای منظم و مرتب و سربزیر جواب نمیدهد و از وحشت بر خود میلرزد افزود:

- سردتان است؟ امسال آخر تابستان سردی داریم.

هم سلولی شوایک با صدای ناله‌مانندی گفت:

- دارم دیوانه میشوم! ترفیع رتبه‌ام از دست رفت!

شوایک ادامه داد:

- در این که شکی نیست. از طرفی اینهم حتمی است که اگر بعد از بیژون آمدن از زندان اداره‌تان دیگر قبولتان نکند پیدا کردن یک کار دیگر آسان نیست! حتی سگ‌کش شهرداری حاضر نمیشود بعلت سوءسابقه یک کاری بشما بدهد، ده همین! نتیجه خل بازی و مست بازی که کردید همین است.

بينم! ضولى نباشد سر كار خانم شما و بچه‌ها پولى دارند كه تا آزاد شدن شما زندگى را بگذرانند، يا خانم بايد گدائى كند و بچه‌ها با دزدى و فحشاء نانشان را در بياورند؟

بغض زندانى تر كيد. اشكريزان گفت:

- زن بيچاره‌ام، بچه‌هاى بيچاره‌ام!

بعد از جا برخاست و از بچه‌هايش حرف زد: پنج بچه داشتم، بزرگتر از همه دوازده ساله و پيشاهنگ بود. ناله كنان گفت:

- اين پسر غير از آب لب به هيچ مشروبى نميزند. پدر گوساله‌اش بايستى از اين پسر سرمشق ميگرفت. پدرى كه براى اولين دفعه در زندگيش به يك همچو مخمضه‌اى افتاده است.

شوايك با علاقه گفت:

- عجب! پسر شما پيشاهنگ است؟ من ماجراهاى زندگى پيشاهنگى را خيلى دوست دارم. يك دفعه در ميدانوارى نزديك زليوا حاكم نشين هلوبوكا، ايالت چسكه بوديويچ- ما سربازهاى هنگ ۹۱ آنجا مانور داشتيم- دهاتى‌هاى منطقه دنبال پيشاهنگ‌ها كه توى بيشه چادر زده بودند كردند. سه تايشان را گرفتند. كوچكتر از همه وقتى دستهايش را مى بستند يك جيج و دادى ميگردد كه دل سنگ آب ميشد: فرياد ميزد، دست و پاميزد، گريه ميگردد طوري كه ما سربازها و آدمهاى سنگدل مجبور شديم راهمان را بكشيم و برويم كه اين منظره را نبينيم. توى اين ماجرا سه پيشاهنگ هشت تا دهاتى را گاز گرفتند. بعد آنها را بردند بخشدارى، آنجا بضر بچوب و چماق از شان اعتراف گرفتند كه تمام يونجه زارهاى منطقه را از بس روى آنها جلوى آفتاب دراز كشيده‌اند له کرده‌اند. بعدهم معلوم شد كشتزار جو نزديك راژيسه، كه توى آتش سوخته بود كار آنها بوده يعنى آتش درست کرده بودند كه يك بزغاله را كه توى بيشه كنارده با چاقو كشته بودند كباب كنند و روى بى احتياطى تمام كشتزار را آتش زده بودند. توى بيشه آنجائى كه چادر زده بودند باندازه نيم كنتال استخوان مرغ و جوجه و همه جور شكار و يك كوه هسته آلبالو گيلاس، يك كپه سيب سبز گاززده و خيلى خرابى‌هاى ديگر پيدا كردند.

اما پدر پيشاهنگ از فكر كار خودش غافل نمى شد. اشكريزان گفت:

- من يك جنائتكارم، آبرو و حيثيتم رفت.

شوايك با صداقت معمولى خود گفت:

- خوب، اینکه معلوم است. بعد از اتفاقی که افتاده زندگیتان به گند کشیده شده، برای اینکه وقتی اسمتان توی روزنامه چاپ بشود رفقاتان هر چیزی را که درباره شما بدانند رو میکنند. رسم روزگار همین است. اما زیاد هم خودتان را عذاب ندهید. توی دنیا آنقدر آدم‌ها هستند که بی آبرو و بی اعتبار شده‌اند و راست راست راه می‌روند، شاید عده‌شان ده برابر آدم‌های پاک و پاکیزه باشد. این چیزها اینقدرها مهم نیست.

صدای پا از راهرو بگوش رسید. صدای قفل درشکنیده شد و درسلول باز شد. یک پاسبان شوایک را صدازد که همراهش برود.  
شوایک خیلی آقا منشانه گفت:

- خیلی ببخشید، من از ظهر اینجا هستم، در صورتیکه این آقا از ساعت شش صبح منتظر است. من زیاد عجله ندارم.  
یک دست قوی یقه شوایک را گرفت و او را به راهرو کشید. بعد بدون ادای کلمه‌ای او را به طبقه اول ساختمان بردند.  
در میان اطاق، کمیسر پلیس پشت میز نشسته بود. مردی تنومند باقیافه‌ای ملایم بود.

- پس آقای شوایک شما هستید؟ چرا شمارا اینجا آورده‌اند؟  
- آقای پاسبان مرا اینجا آورد، برای اینکه اعتراض کردم که چرا می‌خواستند ناهار نخورده مرا از تیمارستان اخراج کنند. این یک توهین بمن بود، برای اینکه من یک زن ولگرد کوچه‌ها نیستم.  
کمیسر با لحنی دوستانه گفت:

- گوش کنید، آقای شوایک، هیچ‌علتی ندارد که نتوانیم باهم به تفاهم برسیم. بنظر من بهتر است شمارا به اداره مرکزی پلیس بفرستیم. شما غیر از این فکر میکنید؟

شوایک باقیافه راضی جواب داد:

- هرچه شما بفرمائید. شما بقول معروف صاحب اختیارید. امشب هوا خیلی ملایم است و یک پیاده روی تا اداره مرکزی زیاد نامطبوع نیست. راه بیفتیم.

کمیسر با خوشحالی گفت:

- خوشحالم که هم عقیده هستیم، تفاهم بهترین چیز دنیاست. نظر شما غیر از اینست، آقای شوایک؟

شوايك گفت:

- البته و صد البته! آقاى كميسر منم خيلى علاقه دارم كه بامردم به تفاهم برسيم! باور بفرمائيد همچوقت اين محبتتان را فراموش نمى كنم.  
شوايك مؤدبانه درمقابل كميسر سر خم كرد و همراه پاسبان به دفتر برگشت. يك ربع ساعت بعد شوايك تحت مراقبت يك پاسبان پليس سرپيچ خيابان يچنا و ميدان كارل درحركت بود. پاسبان دفترچه قطورى زير بغل داشت كه روى آن بزبان آلمانى نوشته شده بود: «دفتر بازداشتى ها».

سرخيابان اشبالنا جمعيتى جلوى يك اعلان ديوارى جمع شده بودند. پاسبان به شوايك گفت:

- اين اعلاميه اعليحضرت امپراطور درباره اعلان جنگ است.

شوايك جواب داد:

- جنگ! من گفته بودم كه جنگ مى شود، ولى درتيمارستان كسى خبرنداشت درصورتيكه آنها بايد قبل از همه خبر مى شدند.

پاسبان پرسيد:

- مقصودتان از اين حرف چيست؟

شوايك توضيح داد:

- مقصودم اينست كه آنجا خيلى از اين آقاى افسران محبوس هستند. وقتى بازداشتى و پاسبان به گروه ديگرى از مردم كه جلوى يكى از همان اعلاميه ها جمع شده بودند رسيدند شوايك فرياد زد:

- زنده باد امپراطور فرانسوا ژوزف! در اين جنگ بايد فاتح شد و مافاتح

ميشويم!

يكنفر از ميان جمعيت چنان مشتى بسر شوايك، روى كلاه ملون او، زد كه گوشه ايش زير كلاه رفت. ولى ديگر سرباز پا كدل جلوى در اداره مركزى پليس رسيده بود.

شوايك قبل از اينكه از آستانه در ورودى بگذرد دوباره فرياد زد:

- اين جنگ را مامى بريم، اين هيچ حرفى ندارد. تكرر ميكنم، آقاى

ما جنگ را مى بريم اين اعتقاد منست.

و در اين احوال در روشنائى كم رنگى كه درافق اروپا پديدار شده بود ميشد ديد كه پايه هاى راسخ ترين اعتقادات از روزى بروز بعد رو به سستى ميرفت.



## شوایک به خانه‌اش برمیگردد

در اداره مرکزی پلیس پراگ بادمخالفی برهرچه چک بود می‌وزید. ریاست پلیس در تفحص بود که بداند ملت چک تاچه اندازه نسبت به شرکت در جنگ شوق و ذوق نشان میدهد. آنهایی که معتقد بودند فرزند ملتی مقهور دولت وین هستند و مجبورند خون خود را برای منافع دیگران که هیچ ربطی به آن‌ها ندارد بریزند، چند نفر بیشتر نبودند. از اینها گذشته، بقیه افراد اداره مرکزی پلیس یک گروه درندگان اداری بودند که تمام فکر و ذکرشان در اطراف زندان انفرادی و دار دور میزد، زیرا تنها هم و غمشان حفظ علت وجودی تبصره‌های عجیب و غریب قانونی بود.

برای آماده کردن قربانی‌ها این مأمورین به نوعی گذشت و اغماض تظاهر میکردند ولی تمام کلماتشان را از پیش سبک سنگین کرده بودند. یکی از این درندگان مخطط زرد و سیاه وقتی شوایک را پیشش بردند گفت:

- خیلی متأسفم که شما را دوباره پیش ما آورده‌اند. ما مطمئن بودیم که شما از این پیش‌آمد درس عبرتی میگیرید ولی می‌بینیم که اشتباه می‌کردیم. شوایک با اشاره سر «بله» گفت و در چهره‌اش آنچنان معصومیتی منعکس بود که درنده زرد و سیاه با نگاه پرسشگری چشم به او دوخت و گفت:

- خواهش میکنم خودتان را به بلاهت نزنید!

و بدون تأمل بالحن دوستانه‌ای دنباله حرف را گرفت:  
 - این برای ما خیلی ناخوش آیند است که شما را زندانی کنیم و میتوانم  
 با اطمینان بگویم که جرم شما زیاد سنگین نیست، زیرا با شعور کمی که از خودتان  
 نشان داده‌اید شکی نمی‌ماند که اعمال شما تحت تأثیر عوامل مخربی بوده  
 است. بگوئید ببینم، آقای شوايك، کی بشما توصیه کرده است که همچو  
 حماقت‌هایی مرتکب بشوید؟

شوايك سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- لطفاً عرایضم را باور بفرمائید: من هیچ نمی‌دانم که چه حماقتی مرتکب  
 شده‌ام.

مامور پلیس بالحنی پدرانہ ولی ساختگی گفت:

- چطور نمیدانید چه حماقتی مرتکب شده‌اید! این کاری که کرده‌اید  
 حماقت نیست، آقای شوايك؟ بموجب صورت‌مجلس پاسبانی که شما را اینجا  
 آورده‌است، شما باعث تجمع مردم جلوی اعلامیهٔ اعلیحضرت خطاب به ملت  
 شده‌اید و عابرین را با فریاد: «زنده باد امپراطور فرانسوا ژوزف! این جنگ را  
 را مامی بریم!» تحریک کرده‌اید.

شوايك چشمهای معصوم خود را به چهرهٔ بازجو دوخت و جواب داد:

- تقصیر من نیست، وقتی دیدم که آنهمه آدم اعلامیه را میخوانند و هیچ  
 کدام هیچ خوشحالی بروز نمیدهند نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. ملاحظه  
 کنید، آقای رئیس، نه يك فریاد «زنده باد امپراطور!» نه يك «هورا»، همینطور  
 بیحال اعلامیه را میخواندند، طوری که انگار اصلاً به آن‌ها ربطی ندارد.  
 خوب، معلوم است، من، سرباز سابق هنگ ۹۱ نمیتوانستم يك همچو  
 منظره‌ای را ببینم و ساکت بنشینم. طاقتش را نداشتم، ناچار آن فریادی را که  
 حالا بازخواست میکنید زدم. گمان میکنم که شما هم اگر جای من بودید همین  
 کار را میکردید، آقای رئیس. جنگ شده است و وظیفهٔ ماست که این جنگ  
 را ببریم و فریاد بزیم «زنده باد امپراطور» و خیال نمیکنم هیچکس توی دنیا  
 باشد که بتواند خلاف اینرا بمن ثابت کند.

درندهٔ زرد و سیاه، مغلوب و رام شده، تاب تحمل نگاه معصوم بره  
 مانند شوايك را نیاورد و سر را بزیر انداخت، چشم به پرونده دوخت و گفت:  
 - من هیجان شما را بخوبی درک میکنم، ولی بایستی طور دیگری  
 این هیجان را ظاهر میکردید. شما تحت مراقبت يك پاسبان بودید و باید قبول

کنید که در این شرایط تظاهرات میهن پرستانه شما ممکن بود اثر معکوسی بکند و بیشتر مسخره بنظر بیاید تا هیجان انگیز، که اتفاقاً همینطور هم شده است.

شوایک جواب داد:

- وقتی یکنفر از افراد ملت تحت مراقبت رسمی يك پاسبان است، برای او لحظه بسیار حساس و مهمی است. ولی وقتی این آدم، حتی در همچو موقعیتی احساس می کند که زمان جنگ است و باید به وظیفه اش عمل کند بنظر من این شخص آدم بدی نیست.

درنده غرش خفیفی کرد و باز چشم در چشم شوایک دوخت. شوایک هم با نگاه معصوم، متواضع، نرم و مملو از مهربانی او را نگریست. این دو باین ترتیب مدتی یکدیگر را نگاه کردند. عاقبت مامور پشت میز نشین گفت:

- گورتان را گم کنید، شوایک! اما اگر یک دفعه دیگر شما را اینطرفها ببینم، بی تحقیق و باز جوئی یکسر می فرستمتان به دادگاه نظامی هرادکانی. پیش از اینکه آخرین کلمه اش را ادا کند، شوایک نزدیک رفت، دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- خداوند عوضتان بدهد! اگر اتفاقاً به یک سگ کوچک اصیل احتیاج داشتید میتوانید به من مراجعه کنید، آقای رئیس. شغل من سگ فروشی است. و باین ترتیب بود که شوایک آزادی خود را بازیافت و توانست بطرف خانه اش براه بیفتد.

مدتی دودل بود که سر راه سری به کافه کالیس بزندیانه، و همچنان در این فکر، در کافه ای را که چندروز پیش از آن در معیت کارآگاه برتشنايدر ترك گفته بود باز کرد.

در کافه سکوت مرگباری حاکم بود. دوسه مشتری بیشتر نبود که یکی از آنها خادم کلیسای سنتا پولینر بود. خانم پالیوچ آنطرف پیشخوان ایستاده و نگاه حزن آلود خود را به روکش فلزی آن دوخته بود.

شوایک با شادی گفت:

- من برگشتم. لطفاً يك لیوان آبجو. حال آقای پالیوچ چطور است؟ او هم برگشته؟

خانم پالیوچ بجای جواب زیر گریه زد. در حالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد و انگار میخواست عظمت بدبختی اش را خوب بفهماند، ناله کنان گفت:

- ده سال... حبس... برايش... بریدند. يك هفته پيش... حكمش را دادند...

شوايك گفت:

-عجب. پس هشت روزش گذشته، هشت روزهم خودش هشت روزاست.

خانم پاليوچ اشكريزان گفت:

- آن بيچاره كه انقدر احتياط ميكرد! لااقل خودش معتقد بود كه احتياط ميكند. مشترى هاى ديگر لب از لب برنميداشتند. گوئى روح پاليوچ آنجا بود و آنها را به احتياط دعوت ميكرد.

شوايك بطرف ميزى كه خانم پاليوچ ليوان آبجو را روى آن گذاشت رفت. چند نقطه كف آبجو بر اثر اشك هاى خانم پاليوچ سوراخ شده بود. درحالى كه سر ميز مى نشست گفت:

- احتياط مادرانيت است. اگر اين روزها احتياط نكنيم پس كى بكنيم.

خادم كليساى سنتا پولينر براى اين كه صحبت را عوض كند گفت:

- ديروز دو مراسم تدفين داشتيم.

مشترى دوم براى مزه انداختن گفت:

- پس بايد يك نفر مرده باشد.

مشترى سوم پرسيد:

- مراسم معمولى بود يا براى تابوت صفا بسته بودند؟

شوايك گفت:

- حالا كه جنگ شده دلم ميخواهد بدانم كفن و دفنهاى نظامى چه

صورتى پيدا ميكند؟

سايه مشترى ها با شنيدن اين حرف از جا برخاستند. پول مشروبشان را

پرداختند و رفتند. شوايك با خانم پاليوچ تنها ماند. گفت:

- اولين دفعه است كه مى بينم يك آدم بيگناه به ده سال حبس محكوم ميشود.

اگر پنج سال بود حالا يك حرفى ولى ده سال يك كمى زياد است.

خانم پاليوچ همچنان اشكريزان حكايه كرد:

- ولى همه چيز را اعتراف كرده است. اين موضوع نكبت مكس ها و

تابلوى امپراطور را عينا براى پليس و دادگاه هم گفته است. من بعنوان شاهد

در محاكمه اش بودم. اما خوب، چه ميشود كرد! نتوانستم شهادت بدهم. بمن

گفتند كه بعلى «رابطه قرابت» باشوهر ميتوانم از شهادت دادن خوددارى كنم.

از این «رابطه قرابت» يك ترسی به دلم افتاد که فکر کردم خدایا، چه کاسه ای زیر نیم کاسه هست، آنوقت بخودم گفتم که بهتر است اصلاً شهادت ندهم. بیچاره پالیوچ بایک چشمهائی بمن نگاه کرد که تادم مرگ هم فراموش نمیکنم. بعد وقتی حکم صادر شد و از دادگاه بیرونش میبردند، آنقدر خسرفت و منگش کرده بودند که توی راهرو فریاد زد: «زنده باد اندیشه آزاد!»

شوایک پرسید:

- آقای برتشنايدر ديگر اينجا نيامده؟

- چرا، از آن موقع چند دفعه آمده است. هر دفعه از من میپرسید آدمهائی را که به کانه میبایند می شناسم یا نه و به صحبت های مشتریها گوش میدهد. البته مشتریها هم حواسشان جمع است. غیر از فوتبال از چیز دیگری حرف نمیزنند. تا وارد میشود مشتریها صحبت فوتبال را پیش میکشند. باید ببینیدش. سر جایش بند نمیشود، مثل يك کرم به خودش می پیچد. پیداست که چقدر دلش میخواهد سر حرف را با مشتریها باز کند. وقتی می بیند نمیشود خون خودش را میخورد. از بعد از دستگیر کردن شوهرم تا حالا فقط وقت تو انسته يك کارگر پرده دوزی خیابان پریچنا را بازداشت کند.

شوایک گفت:

- این کارها خیلی تمرین لازم دارد. این پرده دوز یکی از همین آدمهائی معمولی بود؟ یعنی آدم مهمی که نبود؟

خانم پالیوچ که اشکش بند نمی آمد جواب داد:

- تقریباً مثل شوهرم. برتشنايدر از او پرسیده بود که در خودش این آمادگی را احساس میکند که صربستانیها را به گلوله بندد. پرده دوز جواب داد که تیرانداز ماهری نیست و هیچوقت غیر از يك دفعه به باشگاه تیراندازی نرفته است و قیمت گلوله هم گران است و در تیراندازی خیلی راحت يك کورون به باد می رود. تا اینرا گفت برتشنايدر دفترچه اش را در آورد و گفت: «به به، به به! باز يك نوع تازه خیانت به میهن!» و پرده دوز را، که دیگر هیچوقت کسی ندیده است، جلو انداخت و همراه برد.

شوایک گفت:

- خیلیها را ديگر هیچوقت کسی نخواهد دید. لطفاً يك گیلان روم

برای من بیاورید.

در لحظه‌ای که شوایک گیلای دوم روم خود را تمام می‌کرد، در باز شد و کار آگاه برتشنايدر وارد شد. نگاهی به دورادور سالن خالی انداخت. وبعد کنار شوایک نشست و يك گیلای آجیو سفارش داد. ساکت ماند زیرا امیدوار بود که شوایک سر حرف را باز کند.

ولی شوایک از جا بلند شد و به طرف پیشخوان رفت و از کنار آن روزنامه‌ای برداشت. به صفحه‌ آگهی‌های کوچک چشم دوخت و با صدای بلند گفت:

- عجب، آقای چمپرا در استراسکوف شماره ۵ مزرعه خود را با سیزده هکتار مساحت بفروش می‌رساند. مدرسه و ایستگاه راه آهن در نزدیکی ملک... برتشنايدر که با حرکات عصبی انگشت روی میز می‌زد، خطاب به شوایک گفت:

- عجیب است، آقای شوایک، حالا دیگر به کشاورزی علاقه مند شده‌اید؟ شوایک دست او را فشرد و گفت:

- ده! شما هستید؟ اول شمارا نسناحتم. میدانید، من حافظه خوبی ندارم. آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیدیم، اگر اشتباه نکنم، در دفتر اداره مرکزی پلیس بود. مدتی پیش بود. از آنوقت تا حالا حالتان چطور است؟ اینجا خیلی می‌آئید؟ برتشنايدر گفت:

- امروز مخصوصاً برای دیدن شما اینجا آمده‌ام. در اداره مرکزی پلیس بمن گفتند که شما سگ می‌فروشید. من به يك سگ گله یا يك سگ روباه یا يك چیزی در این حدود احتیاج دارم. شوایک گفت:

- هر کدام را بخواهید خدمتتان می‌دهم. بفرمائید بی‌بینم، يك سگ اصیل می‌خواهید یا از همین سگ‌های کوچک‌تر؟ برتشنايدر گفت:

- خیال می‌کنم... فکر می‌کنم که يك سگ اصیل را ترجیح می‌دهم. شوایک پرسید:

- يك سگ پلیس بدردتان نمی‌خورد؟ مقصودم از آن سگ‌هائی است که هر چیزی زیر خاک باشد بیرون میکشند و دزد و قاتل را حداکثر ظرف پنج دقیقه

پیدا میکنند؟ یکی از اینها را سراغ دارم که فوق العاده است. مال يك قصاب ورکویچ است. این سگ هم میشود گفت از آنهایی است که توی رشته تخصصی خودش نیفتاده است.

برتشنايدر جواب داد:

- ترجیح میدهم يك سگ گله داشته باشم. سگ گله‌ای که گاز نگیرد. شوایک گفت:

- پس يك سگ گله بی دندان می‌خواهید؟ آن را هم سراغ دارم. مال يك کافه‌دار دیویچ است.

برتشنايدز که اطلاعاتش راجع به سگها محدود و مبهم بود و اکنون فقط به دستور مافوق به سگ علاقه پیدا کرده بود، جواب داد:

- در این صورت بهتر است يك سگ روباه بگیرم.

دستوری که مأمور پلیس از مافوقش داشت کاملاً صریح، دقیق و قاطع بود: باو دستور داده بودند که به بهانه خریدن سگ باشوايك رابطه نزدیکی برقرار کند و باین وسیله او را توی تله بیندازد. و باین هدف حق داشت در صورتیکه لازم باشد آزادانه همدستانی هم انتخاب کند و مقداری اعتبار نیز برای خرید سگ در اختیارش گذاشته بودند.

شوایک گفت:

- سگ روباه بزرگ داریم سگ روباه کوچک داریم. من دوتا کوچک سراغ دارم سه تا بزرگ. هر پنج تا خیلی آرام و اهلی هستند و با خیال راحت میتوانید بغلشان کنید. بشما صمیمانه توصیه میکنم یکی از اینها را بردارید. برتشنايدر گفت:

- فکر میکنم یکی از همینها را بگیرم. يك سگ روباه از این نوع چند تمام میشود؟

شوایک جواب داد:

- بستگی دارد. معمولاً قیمت سگها بستگی به قدشان دارد. ولی سگ روباه چون اصلاً ریز نقش است بعکس اینست: هر چه کوچکتر باشد گران تر است.

برتشنايدر که نمیخواست به بودجه سری پلیس زیاد ضرر بزند جواب داد:

- ترجیح میدهم يك بزرگش را بگیرم که کار سگ پاسبان را هم بکند. شوایک گفت:

- فهمیدم چی لازم دارید. یکی اینجوری دارم که حدود پنجاه کورون درمی آید، یکی بزرگتر هم دارم که باچهل و پنج تا میشود درستش کرد. اما يك چیز را نگفتید: يك توله سگ میخواید یا يك سگ سالدار، نر میخواید یا ماده؟

برتشنايدر در مقابل مسائلی که از آن کاملاً بی اطلاع بود، جواب داد:  
- برای من فرقی نمیکند، یکی پیدا کنید که خودتان پسندید، فردا شب حدود ساعت هفت می آیم منزلتان ببرمش. پس قرارمان فردا شب ساعت هفت، فراموش نکنید!

شوايك بالحن سردی جواب داد:

- خاطرتان جمع باشد، ولی در این صورت باید سی کورون بیعانه پرداخت کنید.

برتشنايدر درحالیکه پول مورد تقاضا را باو میداد گفت:

- البته، بفرمائید اینهم سی کورون، حالا يك گیلان شراب میخوریم مهمان من.

دور اول شراب خوری به دور دوم و بعد سوم رسید. در دور پنجم برتشنايدر گفت که درمرخصی است و درحال خدمت نیست در نتیجه شوايك نباید از حضور او نگران باشد و اگر میل دارد از سیاست حرف بزند میتواند باخیال راحت هرچه میخواید بگوید.

شوايك جواب داد که هیچوقت عادت نداشته درمیخانه از سیاست حرف بزند. وانگهی سیاست بدرد بچه ها میخورد.

برتشنايدر افکار انقلابی تری را عرضه کرد و گفت که کشورهای کوچک محکوم به نابودی هستند. بعد از شوايك عقیده اش را راجع به این موضوع پرسید.

شوايك جواب داد که تا آن موقع هیچ رابطه مستقیمی با کشورهای کوچک نداشته است، ولی سالها پیش یکبار بیسکویت های جیره سربازی را به يك سگ «سن برنار» خورانده و سگ بر اثر آن سقط شده است.

در دوره ششم برتشنايدر اظهار کرد که اصلاً آنارشیست است و از شوايك پرسید که تصادفاً يك سازمان آنارشیستی نمی شناسد که او در آن اسم نویسی کند و عضو بشود.

شوايك جواب داد که از جمع آنارشیست ها فقط یکی را می شناخته و این



یکی از او یکدفعه يك سگ پاسبان به قیمت صد کورون خریده ولی قسط آخرش را نپرداخته است.

در دور هفتم برتشنايدر نطق مبسوطی بنفع انقلاب و علیه بسیج عمومی ایراد کرد. شوایک سر را بطرف گوش او برد و آهسته گفت:

- يك مشتری آمد، مواظب باشید حرفهاتان را نشنود. با این حرفها ممکن است يك کاری دست خودتان بدهید. می بینید که زن صاحب کافه دارد گریه میکند.

و در واقع خانم پالیوچ که آنطرف پیشخوان نشسته بود، لاینقطع اشک می ریخت.

برتشنايدر گفت:

- خانم مدیر، چرا گریه میکنید؟ تا سه ماه دیگر ما جنگ را میبریم، شوهرتان به خانه برمیگردد و فکرش را بکنید چه شرابی که بسلامتیش نمیخوریم! بعد بطرف شوایک برگشت و افزود:

- یا شاید شما فکر میکنید که ما این جنگ را می بازیم؟

شوایک جواب داد:

- برای چی اینقدر حرف جنگ میزنید؟ پیروزی نصیب ماست، هیچ حرفی ندارد. اما حالا دیگر من باید برگردم خانه. وقت برگشتن است.

شوایک پول مشروبش را پرداخت و بطرف اطاقی که در آپارتمان اجاره ای مادام مولر کرایه کرده بود براه افتاد. مادام مولر حیرت زده با او روبرو شد. با سادگی و صداقت همیشگی گفت:

- آق ارباب، من خیال نمی کردم که شما تا چند سال دیگر برگردید، و برای اینکه زیاد با فکر و خیالاتم تنها نمانم يك کرایه نشین پیدا کردم، دربان يك بارشبانه. از طرف پلیس سه دفعه آمدند اطاق شما را از بالا تا پائین گشتند. چون چیزی پیدا نکردند بمن گفتند که شما از بس زرنگ هستید بدجوری گیر افتاده اید.

شوایک متوجه شد که مرد ناشناس عینا مثل خانه خودش در اطاق او کاملا مستقر شده بود. در تخت خواب شوایک استراحت کرده بود و بنظر میرسید که آدم خوش قلبی باشد، زیرا خود را از نصف تخت خواب بنفع شخص دیگری بازلف دراز محروم کرده بود و این شخص بلاشک بعنوان قدردانی بازوان لخت خود را دور گردن دربان حلقه کرده بود. کف اطاق درهم و برهم مقداری

لباس وزیرلباسی مردانه و زنانه ریخته بود. این آشفتگی لباسها بوضوح نشان میداد که صاحبان آنها خیلی شاد و سرحال به خانه رسیده بودند.

شوایک دربان خواب را تکان داد و فریاد زد:

– آهای! آقا، خواب کافی است، ناهارتان دیر میشود، میل ندارم که این طرف و آنطرف بنشینید بگوئید که من موقعی شما را بیرون کردم که غذای رستورانها تمام شده بود.

مرد لای چشمها را باز کرد و مدتی طول کشید تا فهمید با صاحب تخت خواب سروکار دارد که مالش را میخواهد. ابتدا بر اساس عادت تمام دربانهای کافه های شبانه تهدید کرد که سروکله همه را می شکنند سپس سعی کرد دوباره بخوابد.

شوایک رخت و لباس دربان را جمع کرد. دوباره با شدت تکانش داد، بیدارش کرد و از او خواست که لباسش را بپوشد. بعد گفت:

– خواهش میکنم عجله کنید، وگرنه مجبور میشوم شما را همینطور لخت از اطاق بیرون بیندازم اما خیال میکنم بهتر باشد لباس پوشیده زحمت را کم کنید.

دربان خواب آلود درحالی که شلوارش را بپا میکرد گفت:

– میخواستم تا ساعت هشت شب بخوابم. من دو کورون بابت تخت خواب پول میدهم و حق دارم هر کس را دلم خواست بیاورم توی این تخت خواب بخوابانم. آهای! ماری، بلندشو!

دربان که به سر نوشتش رضاداده بود، وقتی یقه و کراواتش را می بست برای شوایک توضیح داد که کافه میموزا شیک ترین کافه پراگ است و زنهایی که آنجا میایند همگی در دفتر اداره اماکن پلیس ثبت نام کرده اند و خوشحال خواهد شد که هرچه زودتر شوایک را آنجا ببیند.

فقط زن مصاحب دربان راضی بنظر نمیرسید. وظیفه خود دانست که خطاب به شوایک چند ناسزای غلیظ بر زبان بیاورد که ساده ترین آنها این بود:

«برو کثافت کشیش کلیسا!»

شوایک بعد از عزیمت غاصبین قصد کرد که اطاق را با کمک مادام مولر مرتب کند. باین منظور پی او به مطبخ رفت. ولی مادام مولر آنجا نبود. شوایک فقط یک تکه کاغذ دید که دستهای لرزان مادام مولر روی آن نوشته بود:

«آق ارباب، از شما هزار بار بخشش می‌طلبم. شما دیگر مرا نخواهید دید چون تصمیم دارم الان خودم را از پنجره پائین بیندازم.»  
 باین ترتیب شرمندگی موجر پشیمان را بعد از واقعه اسفانگیز اجاره تختخواب به‌دربان، ابراز کرده بود.  
 شوایك با خونسردی گفت:

- شوخی بیمزه‌ایست!

و منتظر ماند. نیم‌ساعت بعد مادام مولر پاورچین وارد مطبخ شد و شوایك از چهره غمزده‌اش حدس زد که در انتظار دلداری‌های اوست. گفت:  
 - اگر میخواهید خودتان را از پنجره پرت کنید بهتر است به‌اطاق من بروید. پنجره‌ام را باز کرده‌ام. از پنجره مطبخ پریدن هیچ‌معنی ندارد و بشما توصیه نمیکنم. می‌افتید توی باغچه آنجائی که گل سرخ هست و ممکن است ضایعشان کنید و باید به‌صاحبخانه غرامتش را بدهید. این چندان صرفه‌ای ندارد. بعکس از پنجره اطاق من خیالتان راحت است: درست می‌افتید روی پیاده‌رو و اگر بختتان بلند باشد مغزتان چهار تکه میشود. ولی اگر اقبال یاری نکند فقط دنده‌هاتان و دست و پاتان می‌شکند و باید خرج مریضخانه بدهید.

مادام مولر زیر گریه زد و بدون ادای کلمه‌ای به‌اطاق شوایك رفت.  
 پنجره را بست و به‌مطبخ برگشت. بعد گفت:  
 - این پنجره وقتی باز است کوران میشود و برای روماتیسم آق ارباب هیچ خوب نیست.

آنگاه به‌اطاق رفت تختخواب و اثاث را مرتب کرد. وقتی کارش تمام شد و پیش شوایك به‌مطبخ برگشت، با چشم پراز اشك گفت:

- آق ارباب، باید يك چیزی را بشما بگویم. دوتا توله‌ای که توی حیاط داشتید سقط شدند. آن سگ سن برنارهم وقتی آقایان پلیس ریختند اینجا که اطاق شما را بگردند، فرار کرد.

شوایك فریاد زد:

- یا مسیح! این سگ يك کاری دست ما میدهد! حالا پلیس تمام شهر را دنبال او زیرورو میکند!

مادام مولر ادامه داد:

- وقتی آقای کمیسر می‌خواست از زیر تخت بیرونش بکشد دستش را

گاز گرفت. اول یکی از آن آقایان گفت که یکنفر زیرتخت قايم شده است و فریاد زد:

«بنام قانون، بیائید بیرون!» چون کسی جوابی نداد و چیزی تکان نخورد، آقای کمیسر خم شد و سگ بینوا را از زیر تخت بیرون کشید. نمیتوانید تصورش را بکنید که چه آشوبی پیا کرد. گفتم الان است که همه مردم را پاره کند! بعد فرار کرد و دیگر به خانه برگشته است. میدانید آن‌ها از منم استنطاق کردند. از من پرسیدند که چه آدمهائی باین خانه رفت و آمد میکنند، پرسیدند چقدر پول از خارجه برای ما میرسد. بعد بنظرم رسید که پیش خودشان فکر کردند این زن خیلی خنگ است. علتش هم این بود که من گفتم برای شما از خارجه پولی نمیرسد فقط چند روز پیش شصت کورون از برنو برای شما از آن معلم رسید. میدانید، همان که از شما يك گربه آنقره خواسته بود و شما يك توله سگ کور توی يك جعبه خرما برایش فرستادید. بعد با من مهربان شدند و توصیه کردند برای این که تنها نباشم اطاق را به آن مردی که شما بیرونش کردید اجاره بدهم...

شوايك آهی کشید و گفت:

- مادام مولر، من با این اداری‌ها هیچوقت شانس درستی نداشته‌ام، حالا می‌بینید چند نفر را اینجا میفرستند که از من سگ بخرند. من میدانم این آقایان رژیم جدید چکسلواکی که دفاتر پلیس سابق را بررسی کرده‌اند موفق شده‌اند رمز حروف و ارقام بودجه سری پلیس کشور را کشف کنند یانه. در دفتر مخارجی با این عناوین ثبت شده است: ب... ۴۰ کورون، ت... ۵۰ کورون، گ... ۸۰ کورون، و غیره... ولی در حال در اشتباهند اگر خیال کرده‌اند که ب... ت... و گ حروف اول اسامی افرادی است که بخاطر ۴۰، ۵۰ و ۸۰ کورون ملت چک را به عقاب دوسر امپراطوری اتریش فروخته‌اند. ب فقط بمعنای سگ سن برنار، ت بمعنای سگ تازی و گ بمعنای سگ گرگی است. تمام این سگها را برتشنايدر به اداره پلیس برده بود. آنها را از شوايك خريده بود. این سگها حیوانات حرامزاده ولگردی بودند که هیچ نشانه‌ای از اصل و نسب عالی که شوايك موقع فروش آن‌ها به برتشنايدر گواهی کرده بود، نداشتند.

سگ سن برنار او مخلوطی از امتزاج يك سگ گوسفند با يك سگ گله بود.

تازی او پوزه پهن بود و گوشهای درازی داشت. دست و پایش کلفت و مثل آستین چروکیده یک کت بود.

سگ گرگی او سرگردی داشت و قدش از یک خرگوش بلندتر نبود. بعد نوبت کارآگاه کالوس بود که بنوبت خود حیوانی از شوایک خرید که شبیه یک کفتار پرخط و خال با یال بلندی پشت گردن بود و در ستون هزینه‌های سری باز حرف «ش...» ۹۰ کورون، ثبت شد.

این حیوان عجیب و غریب بعنوان یک سگ شکاری معرفی شده بود. کالوس هم نتوانست حرفی از شوایک بکشد. موفقیت او بیش از موفقیت برتشنايدر نبود. شوایک حساس‌ترین بحث‌های سیاسی را عاقبت به بیماری سگ‌های جوان میکشاند، و شیطانی‌ترین حیلها در آخر کار به این نتیجه میرسد که کارآگاه باز یک موجود عجیب و غریب تازه از اختلاط و امتزاج سگهای ولگرد، از شوایک بخرد.

این پایان افتخارات حرفه‌ای برتشنايدر بود. در آخر کار هفت قلاده از این حیوانات در خانه‌اش جمع شده بود. عاقبت در یک اطاق خود را با سگها حبس کرد و آنها را آنقدر بی‌غذا گذاشت که یکروز بسرش ریختند و او را خوردند.

این خدمتگزار صدیق کشور، مقامات مملکتی را از مخارج کفن و دفن معاف کرد. فیش استخدامی او در اداره مرکزی پلیس با این کلمات غم‌انگیز تمام میشد:

«به وسیله سگها خورده شد.»

بعدها وقتی شوایک خبر این واقعه را شنید گفت:

«فقط یک فکر مغزم را خسته می‌کند و آن اینست که روز قیامت چطور

میخواهند تکه پاره‌های بدن او را بهم بچسبانند.»

## ۷

### شوایک به جنگ می رود

در آن هنگام که ارتش‌های فراری اتریش باشتاب از جنگل‌های کنار رود «راب» در گالیسی میگذشتند، در آن هنگام که در صربستان لشکرهای اتریشی تودهنی، که از مدتها قبل مستحق آن بودند، میخوردند، وزارت جنگ امپراطوری و پادشاهی در لحظات فلاکت و ناتوانی بیاد وجود شوایک افتاد. وزارت جنگ برای سامان دادن به وضع خود به سرباز پاکدل امید بسته بود.

دعوتنامه حضور در کمیسیون پزشکی برای معاینه و احتمالاً اعزام به خدمت بعنوان ذخیره، وقتی بدست شوایک رسید که بستری بود، زیرا دوباره دردهای روماتیسمش عود کرده بود.

مادام مولر در مطبخ مشغول درست کردن قهوه بود. شوایک آرام صدا زد:

- مادام مولر، يك دقیقه بیائید اینجا، خواهش میکنم!  
وقتی صاحبخانه کنار تخت خواب رسید، شوایک با همان صدا ادامه داد:  
- لطفاً بنشینید، مادام مولر.  
صدای شوایک ناگهان حالتی اسرارآمیز و رسمی بخود گرفت. بلند شد نشست و گفت:

- من به سربازخانه میروم!

مادام مولر فریاد زد:

- یامریم باکره! میروید سربازخانه چه کنید، آق ارباب؟

شوایک با صدائی که گوئی از اعماق وجودش در می آمد جواب داد:

- میروم جنگ کنم. اتریش درمخمصه بدی افتاده است. درشرق روسها به دو قدمی کراکوی رسیده اند والان خاک مجارستان را لگدمال میکنند. ما از هر طرف شکست میخوریم، مادام مولر، باین علت است که امپراطور مرا زیر پرچم احضار کرده است. دیروز توی روزنامه نوشته بود که ابرهای تیره ای درافق اتریش- مجارستان، متراکم شده است.

- اما شما که نمیتوانید از جا تکان بخورید، آق ارباب؟

- این دلیل نمیشود که آدم وظیفه اش را انجام ندهد، مادام مولر. با صندلی چرخدار میروم. آن قناد سرکوچه مان را که می شناسید؟ خوب، او یکی از این چیزها دارد. چندسال پیش پدر بزرگش را با آن گردش میبرد. شما پیش او بروید و از قول من خواهش کنید که صندلی چرخدارش را بمن امانت بدهد، آنوقت شما مرا با این صندلی پیش این آقایان می برید.

مادام مولر زد زیر گریه:

چطور است بروم یک دکتر بیاورم، آق ارباب؟

- نه، هیچ جا نروید، مادام مولر. از پاهایم که بگذریم بقیه بدنم لقمه خوبی برای توپها میتواند باشد، وانگهی در این لحظاتی که اتریش روبه سقوط میرود همه یک دستی ها، پاچوبی ها، افلیج ها، پا کوتاه ها و ناقص العضوها باید سرخدمتشان حاضر باشند. حالا باخیال راحت قهوه تان را درست کنید.

و در حالی که مادام مولر هراسان و لرزان قهوه میریخت و اشکهایش همراه قهوه در فنجان می چکید، شوایک سرباز پاکدل همچنان خوابیده در تخت خواب شروع به خواندن کرد:

«ژنرال ویندیشگاتز و دیگر سرداران سحر گاهان نبرد را آغاز کردند

هوپ، هوپ، هوپ!

نبرد را آغاز کردند و فریاد کشیدند: یامسیح، یامریم باکره، مارایاری

دهید، هوپ، هوپ، هوپ!»

مادام مولر، وحشت زده از این آواز جنگی، قهوه اش را بکلی از یاد برد. کوشش میکرد که خود را سرپا نگهدارد چون پاهایش انگار توی بدنش فرو می رفت. با دهن باز آوازی را که شوایک به خواندنش ادامه میداد گوش کرد:

«نبرد، درسولفرینو آغاز شد،

خون، همچون جوی آبی جاری بود،

هوپ، هوپ، هوپ!

از آسمان باران خون و پاره‌های گوشت واستخوان می بارید،  
 زیرا هنگ هجدهم بود که آنجا نبرد میکرد،  
 هوپ، هوپ، هوپ!  
 هلا سربازان هنگ هجدهم بشارت باد شمارا!  
 ارابه‌های پراز سیم وزر همه جا بدنبال شماست.  
 هوپ، هوپ، هوپ!  
 زن صاحبخانه در مطبخ هق هق کنان گفت:  
 - آق ارباب، خواهش میکنم، التماسان میکنم، جان هر کس که توی  
 دنیا دوست دارید این آواز راتمام کنید!  
 اما شوايك در آخرین بند آواز جنگجویانه خویش بود:  
 «ارابه‌های پراز سیم وزر و دختران زیبا که شمارا میخوانند،  
 هیچ‌هنگی در شجاعت بیای هنگ هجدهم نمیرسد،  
 هوپ، هوپ، هوپ!»  
 مادام مولر با حواس پرت در راباز کرد و به جستجوی يك طبيب دوید.  
 يك ساعت بعد برگشت. در مدت غیبت او شوايك بخواب رفته بود.  
 يك آقای تنومند او را بیدار کرد. نبضش را گرفت و گفت:  
 - نگران نباشید، من دکتر پاوك از وینوهرادی هستم... دستان را  
 ببینم... این درجه رازیر بغلتان بگذارید... خوب، حالا زبانتان را ببینم...  
 بازهم... نبریدش تو... آقای ابوی و خانم والده مرحوم شده‌اند؟ اگر شده‌اند  
 به چه مرضی؟  
 و باین ترتیب در زمانی که وین علاقه داشت که تمام ملت‌های امپراطوری  
 اتریش- مجارستان درخشان‌ترین نمونه‌های فداکاری و وفاداری را نشان  
 بدهند، دکتر پاوك برای شوايك بمنظور آرام کردن هیجان میهنی او نسخه  
 برومورنوشت و به این سرباز شجاع توصیه کرد که فکر خدمت سربازی را از  
 سر بیرون کند.  
 - از جا تکان نخورید و آرام بمانید، من فردا دوباره سری بشما  
 میزنم.  
 روز بعد دکتر، مادام مولر رادر مطبخ به کناری کشید و پرسید که حال  
 شوايك چطور است.  
 زن صاحبخانه با غم‌واندوه آشکاری جواب داد:



- بد از بدتر، آق دکتر. شب وقتی دردپاهایش عود کرد، جسارت نباشد، سرود ملی اتریش را خواند.

دکتر پاوک خود را مجبور دید که میزان برومور را اضافه کند.

روز سوم، مادام مولر گفت که حال شوایک هر روز وخیم تر میشود.

- فکرش را بکنید، آق دکتر، بعد از ظهر مرا فرستاد که بروم برایش یک نقشه میدان جنگ تهیه کنم و تمام شب هذیان گفت، حرفهای عجیب و غریب و بی سروتهی میزد، مثلاً میگفت که اتریش این جنگ را می برد.

- دواهایی را که داده ام درست میخورد؟

- حتی بفکر خریدن دواها هم نیفتاده، آق دکتر!

دکتر پاوک طرفداری از ملامت بر سر شوایک فرود آورد و در حالیکه از اطاق بیرون میرفت گفت که دیگر پشت سر خود راهم نگاه نخواهد کرد زیرا آدمی که با چنین لجاجتی از خوردن کبسولهای برومور امتناع کرده قابل معالجه نیست.

دو روز به موعدی که مقرر بود شوایک در کمیسیون سرباز گیری حاضر شود مانده بود.

شوایک از این مهلت برای آخرین تدارکات خود استفاده کرد. ابتدا از مادام مولر خواست که برود برایش یک کلاه کاسکت نظامی بخرد و باقناد برای قرض گرفتن صندلی چرخدارش مذاکره کند. بعد لازم دید که یک جفت چوب پاتهییه کند. خوشبختانه قناد از ارثیه پدر بزرگش یک جفت چوب پاهم داشت.

تنها چیزی که مانده بود یک دسته گل کوچک بود که معمولاً افراد موقع ورود به خدمت سربازی به سینه میزنند. ولی مادام مولر فکر همه چیز را کرده بود. در مدت دوروز آخر زن بیچاره بطور آشکاری لاغر شده بود و اشکش بند نمی آمد.

باین ترتیب بود که روز تاریخی فرا رسید. روزی که در خیابانهای پراگ یک واقعه هیجان انگیز اتفاق افتاد.

یک زن سالخورده یک صندلی سه چرخه راهل میداد و میبرد. در صندلی مردی نشسته بود که کاسکت نظامی بالبه براق بسر داشت و با هیجان یک جفت چوب پارا تکان میداد و فریاد میزد:

- بسوی بلگراد، بسوی بلگراد!

این صندلی چرخدار را گروه عظیمی از آدمهای بیکار و بچه‌های ولگرد مشایعت میکردند که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده میشد. در راه شوایک متوجه شد که پاسبانهای سرچهار راهها باو سلام نظامی میدهند.

در میدان سن و نسلاس گروه بدرقه کننده او به چند نفر رسیده بود و سرپیچ خیابان کراکوسکا یک محصل آلمانی را مردم کتک زدند زیرا فریاد زده بود:

«مرگ بر صربستانی‌ها!»

سر پیچ خیابان و دیچکوا یک گروهان پلیس سوار برای متفرق کردن جمعیت مشایخ شوایک سواره به آنها حمله برد.

بازرس پلیس محله که بچشم خود دید شوایک را برای همانروز به کمیسیون سر باز گیری دعوت کرده اند، از تنبیه او ناامید شد و برای جلوگیری از تجمع بیشتر در معابر عمومی دو نفر پاسبان را مأمور کرد که شوایک را تا محل تشکیل کمیسیون همراهی کنند.

این واقعه روز بعد همراه با تفسیری در مطبوعات منعکس شد. باین ترتیب بود که «نشریه خبری رسمی پراک» خبر را بشرح زیر درج کرد:

اشتیاک میهن پرستانه یک علیل

«دیروز صبح عابرینی که از بولوار میگذشتند شاهد صحنه‌ای احساس انگیز بودند که بنحو گویائی نشان میدهد که در دوران سخت و حساس کنونی برخی از فرزندان ملت چک هستند که صداقت و وفاداری نمونه‌ای نسبت به تاج و تخت سلطان سالخورده نشان دهند. صحنه انسان را بیاد دورانهای باستانی یونانیان و رومیان می انداخت، دوران قهرمانزائی که مردانی چون موسیوس اسکاولا با بازوی سوخته در نبرد خونینی شرکت میکردند. این ابراز احساس یک مرد علیل چوب پائی که مادر پیرش او را در صندلی چرخدار بسوی خدمت میبرد نشانه یک اشتیاک آتشین و صمیمانه و یک التهاب عمیق اتباع اتریش نسبت به امپراطوری است. این فرزند ملت چک بعنوان داوطلب ثبت نام کرده است که بتواند جان و مال ناقابل خویشتن را در راه عظمت اعلیحضرت امپراطور فدا کند. و اگر فریاد گرم «بسوی بلغراد!» او چنین طینی در خیابانهای پراک افکنده است برای اینست که یکبار دیگر اهالی پراک نشان داده اند که بیشتر و بیشتر از سایر ملت‌های مقیم امپراطوری اتریش عشقی پر شور

به‌میهن و خاندان جلیل امپراطوری و پادشاهی دارند.»  
مقاله روزنامه‌پراگر تا گبلات نیز تقریباً بهمین مضمون بود، فقط اضافه کرده بود که علیل جنگجو را جمعی از آلمانیها در میان گرفته بودند که او را از خطر ضرب و جرحی که یقیناً از طرف عوامل چکی «اتحاد فرانسه و انگلیس» در انتظارش بود حفظ کنند.

روزنامه‌دیگر آلمانی زبان، بوهمیا، واقعه را در مقاله‌ای شرح داده و از اتباع آلمانی خواسته بود که شوق و ذوق میهنی این مرد علیل را با ارسال هدایائی به دفتر روزنامه پاداش دهند.

بطور خلاصه این سه روزنامه طوری از واقعه حرف می‌زدند که گوئی کشور چک‌هیچگاه فردی عالی‌تر و والاتر از آقای شوایک تقدیم جامعه نکرده است. متأسفانه این آقایان اعضاء کمیسیون نسبت به او عقیده بکلی متفاوتی داشتند.

بخصوص طبیب - بازرس «باوتز» که مرد بیرحمی بود و در همه جا و همه کس قصد و نیت تقلب برای فرار از خدمت سربازی و جبهه و گلوله‌های شریپل را میدید.

جمله معروف او را همه شنیده‌اند:

چک‌ها چیزی غیر از یک جمع متمرکز نیستند.

از ده هفته قبل که مشغول فعالیت شده بود در کل تعداد یازده هزار سربازی که امتحان کرده بود، ده هزار ونهصد ونود ونه متمرکز تشخیص داده بود، و آخرین سرباز هم که جزء این گروه بحساب نیامد باین علت بود که وقتی باوتز فریاد زد: «عقب گرد!» به جای اینکه عقب گرد کند به زمین افتاد و بر اثر یک سکتة قلبی قالب تهی کرد و باوتز بعد از آنکه او را معاینه کرد و دید مرده است فریاد زد: «این متمرکز را از اینجا ببرید!»

در آن روز تاریخی شوایک با این طبیب بود که سروکار پیدا کرد. چون بکلی لخت بود محجوبانه سعی میکرد باروی هم گذاشتن چوب پاها عورت خود را بپوشاند. باوتز گفت:

- این برگ مو عجیبی است.

و بلافاصله افزود:

- فکر میکنم در بهشت از اینجور برگ‌موها نبود.

گروهبان از روی پرونده خواند.

- معاف از خدمت بعثت سفاهت.

باوتز پرسید:

- غیر از این دیگر چه علت و مرضی دارید؟

شوايك باتواضع جواب داد:

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم که من روماتیسم دارم، اما باکمال میل آماده‌ام که هرکاری برای امپراطورمان بکنم حتی اگر لازم باشد که جانم را سر این کار بگذارم. ورم زانوهم دارم.

باوتز نگاه وحشتناکی به شوايك سرباز پاکدل انداخت و غرید:

- شما يك ممتارض هستيد!

بعد رو به گروهبان کرد و با لحن سرد و خشکی افزود.

- این مرد که را بیندازید زندان وفوری!

دوسرباز تفنک بدست و سرنیزه بر سر تفنک شوايك را جلو انداختند که

به زندان مرکزی پادگان پراك ببرند.

شوايك که به چوب‌پاها تکیه کرده بود بانفرت متوجه شد که روماتیسمش

بطرز محسوسی روبه بهبود میرود.

مادام مولر خوش‌قلب که باصندلی چرخدار بالای پله‌ها منتظر شوايك

بود، وقتی او را در میان دوسرباز تفنک بدست و سرنیزه سرلوله تفنک دید زیر گریه زد و صندلی چرخدار را رها کرد و براه افتاد.

شوايك همچنان با قدمهای آهسته در میان دومدافع مسلح کشور راه

می‌پیمود. سرنیزه‌های سربازان در نور خورشید برق میزد. در خیابان‌مالا استرانا

شوايك وقتی مقابل بنای یادبود مارشال رادتسکی رسید بطرف مردم که همچنان بدنبال آنها می‌آمدند برگشت و فریاد زد:

«بسوی بلگراد! بسوی بلگراد!»

مارشال رادتسکی از بالای بنای یادبود شوايك سرباز پاکدل را که لنگان

و دسته گل به یقه دور میشد، باز نگاه بدرقه میکرد. در اینحال آقائی باقیافه

جدی برای مردم بیکار که اجتماع کرده بودند توضیح میداد که او يك سرباز

فراری است که مأموران دستگیر کرده و میبرند...

# ۸

## چگونه شوایک متمررض شناخته شد

در این دوران بزرگ، اطباء نظامی اتریش اشتیاق بسیار داشتند که از بدن متمررضین، شیطان خرابکار و ظائف مقدس را بیرون کنند و آنها را به آغوش ارتش بازگردانند.

باین منظور يك سیستم کامل طبقه بندی شده شکنجه بر قرار کرده بودند که درباره متمررضین یا افراد مشکوک به تمارض سل، روماتیسم، بادفتق، نفریت، مرض قند، ذات‌الریه، بیماران مبتلا به حصیه و غیره بکار میبردند.

پیشرفت تصاعدی در این ردیف شکنجه‌ها بنحوه‌ای علمی تنظیم شده و شامل ترتیبات زیر بود:

اول- روزه بسیار جدی: يك فنجان چای صبح و شب، بدون توجه به نوع بیماری، قرص آسپیرین با هر غذا برای تعریق زیاد.  
دوم - معالجه با کپسول گنه‌گنه معروف به گنه‌گنه لیسلی. بمیزان زیاد گنه‌گنه میخوراندند که به «زیر کار درروها» یادآوری کنند که خدمت نظام شوخی نیست.

سوم- شستشوی معده با یک لیتر آب داغ، دو دفعه در روز.

چهارم - تنقیه یا آب صابون و گلیسرین.

پنجم - خواباندن درملانه‌های خیس از آب یخ.

بعضی افراد مقاومت و شجاعتی فوق‌العاده داشتند، که بعد از گذشتن از پنج مرحله پیاپی دریک تابوت ساده روانه گورستان نظامی میشدند. بعضی دیگر بعکس آدمهای کم ظرفیتی بودند که زود مأیوس میشدند و حتی قبل از

رسیدن به مرحله تنقيه اعلام میگردند که معالجه شده‌اند و آرزوئی جز این ندارند که با اولین گردان عازم حرکت، خود را به سنگرها برسانند. درزندان پادگان پراك شوايك را به ساختمانی بردند که عده‌ای از این متمررضین، که مشخصاتشان را ذکر کردیم، جمع بودند. همسایه تختخواب سمت چپ که برای دومین بار از برنامه شستشوی معده برمیگشت گفت:

- دیگر طاقت تحمل ندارم.

و تمررض این مرد نزدیک بینی بود.

همسایه تخت دست راستی که از تنقيه برمیگشت گفت:

- فردا من حرکت میکنم به جبهه.

این بدبخت مدعی بود که کاملاً کر است.

روی تخت نزدیک در، يك مسلول که دريك ملافه خیس پیچیده شده بود نفس آخر را میکشید.

همسایه دست راستی گفت:

- این هفته این سومی است، بیینم، توجه مرض داری؟

شوايك جواب داد:

- من روماتیسم دارم.

جواب او موجب خنده شدید سایرین شد. حتی مسلول مشرف بموت بصدای بلند می‌خندید.

مرد چاق و چله‌ای خطاب به شوايك گفت:

- خوب موقعی آمدی باروماتیسمت! عینامثل اینست که بگوئی پایت میخچه دارد. من مرض کم خونی دارم، نصف معده‌ام را بریده‌اند، پنج تادنده کسردارم، با وجود این کسی گوشش بحرفم بدهکار نیست. برای مثل، اینجا يك لال و کر داشتیم. مدت پانزده روز هر نیمساعت یکدفعه او را توی ملافه خیس می‌پیچیدند، هر روز تنقيه‌اش می‌کردند و معده‌اش را شستشو میدادند. همه خیال می‌کردند که موفق شده و خیلی زود ولش میکنند پی‌کارش برود، اما یکروز دکتر يك دواي استفراغ به او داد. این یکی کلکش را کند. نا امید شد و گفت که دیگر طاقت بازی کرولال را ندارد و قدرت شنوائی و ناطقه‌اش عود کرده است. ماهرکاری که از دستمان برمی‌آمد کردیم و هرچه توانستیم به گوشش خواندیم که خريت نکند. ولی حرف حالیش نشد و صبح موقع معاینه

روزانه اعلام کرد که دیگر خوب می‌شنود و خوب حرف می‌زند. معلوم است که حسابش را رسیدند.

يك متمرّض دیگر که مدعی بود يك پایش از آن یکی يك دسیمتر کوتاهتر است گفت:

- این که لااقل يك مدتی طاقت آورد، آن یکی را بگو که احمق تظاهر میکرد یکبار سکنه مغزی کرده است. سه وعده گنه گنه، يك تنقيه و يك روز بی غذایی کارش را ساخت. قبل از شستشوی معده اقرار کرد که هیچ یادش نمی‌آید سکنه مغزی کرده باشد. این مردرفیقی هم داشت که میگفت يك سگ هارگازش گرفته است و يك کمی بیشتر مقاومت کرد. مرتب زوزه میکشید و گاز میگرفت ولی نمیتوانست کف بدهن بیاورد. ماما آنجا که میتوانستیم کمکش میکردیم. بعضی وقتها، پیش از معاینه نیمساعت تمام قلقلکش میدادیم که بهر عشه بیفتد و رنگش کبود بشود. اما زحمت بی فایده بود چون دهنش کف نمیکرد. خیلی وحشتناک بود. روزی که معاینه‌اش میکردند دل همه ما بحالش سوخت. کنار تختش مثل يك عصا صاف و بیحرکت مانده بود. وقتی دکتر آمد سلام کرد و گفت: «آقای بازرس، با عرض بندگی به استحضارتان میرسانم که سگی که مرا گاز گرفت مثل اینکه هار نبود». طبیب بازرس با چشم‌های غریبی او را نگاه کرد، طوری که بینوا به لرزه افتاد و گفت: «با عرض بندگی به استحضارتان میرسانم که سگی که مرا گاز گرفت مثل اینکه هار نبود». طبیب بازرس با چشم‌های غریبی او را نگاه کرد، طوری که بینوا به لرزه افتاد و گفت: «با عرض بندگی به استحضارتان میرسانم که اصلا سگ نبود که مرا گاز گرفت. خودم دستم را گاز گرفتم.» اما بعد از این حرف بجای اینکه او را به خدمت بفرستند بجرم «جرح و نقص عضو خود» به دادگاه صحرایی فرستادند. یعنی گفتند میخواسته دستش را با گاز گرفتن ناقص کند که به جبهه نرود.

متمرّض چاق و چله گفت:

- این مرض‌هائی که باید دهن کف کند تقلیدشان سخت است. مثلا صرع. اینجا یکی بود که تمرّض به صرع میکرد. همیشه میگفت که تقلید حمله در آوردن برایش خیلی ساده است و میتواند روزی ده بار غش کند. تنش بهر عشه می افتاد. باتکان‌های ریز بخودش می پیچید، مشت‌هایش را می چلاند، چشم‌هایش مثل چشم قورباغه از حدقه درمی آمد، مثل دیوانه‌ها مشت به زمین میکوبید، زبانش درمی آمد، خلاصه يك غش ترو تمیز بود. کارش را خوب میکرد. اما

از بخت بد يکروز تنش دمل در آورد، دوتا دمل روی گردن، دوتا پشت کتفش، و بازی تمام شد. ديگر نمیتوانست سرش را تکان بدهد، نه بنشیندونه به پشت بیفتد. بعد هم تب کرد و موقع بازديد طبي ضمن هذيان گوئی همه چیز را گفت. چه بلاهائی با این دمل هایش سرما آورد! سه روز ديگر هم نگهش داشتند و رژیم درجه اول را برایش برقرار کردند، یعنی قهوه و نان صبح، سوپ یا پوره شب. واقعاً کثافتی بود بچه‌ها! ما همه با معده‌های خالی و اشتهاى صاف همينطور می‌نشستیم تماشا می‌کردیم که می‌خورد و سق میزد و باد گلو در می‌کرد. این آدم از همه چیز گذشته سه نفر راهم بیچاره کرد. سه نفر که به مرض قلبی تماررض می‌کردند وقتی دیدند او اعتراف کرد آنهاهم وادادند.

يکنفر ديگر گفت:

- بهترین کار تماررض به دیوانگی است. توی این اطاق پهلوئی دوتا معلم هستند که از همکاران منند، و ادعا کرده‌اند که دیوانه‌اند. یکی از آنها صبح تا شب تکرار می‌کند: «از آتش جيوردانو برو نو هنوز دود بلند می‌شود؛ ما خواهان تجدید نظر در محاکمه گالیله هستیم.» آن یکی فقط پارس می‌کند، هر دفعه سه بار تکرار می‌کند: «عو-عو-عو» بعد پنج دفعه: «عو-عو-عو-عو-عو» آنوقت دوباره بند اول را شروع می‌کند. این حقه را از سه هفته پیش تا حالا دارند می‌زنند. من هم اول می‌خواستم خودم رابه دیوانگی بزنم، یعنی خیال داشتم جتون مذهبی بگیرم و دربارۀ اشتباه ناپذیری پاپ تبلیغ کنم، ولی موفق شدم يك سرطان معده بگیرم. از يك سلمانی «مالاسترانا» در مقابل پانزده کورون یاد گرفتم.

يك بیمار ديگر گفت:

- من يك لوله پاك كن می‌شناسم مال نزدیکی‌های برونوف، که باده کورون يك تبی برای آدم ترتیب می‌دهد که درجه را می‌ترکاند.

یکی ديگر گفت:

- اینکه چیزی نیست، در وراسویچ يك قابله‌ای هست که فقط بایست کورون پای آدم راطوری کج می‌کند که تا عمر دارد راست نشود.

صدائی از تخت خواب ته سالن بلند شد که گفت:

- پای مرا با پنج کورون وسه تا گیلان آبجو کج کردند.

همسایه تخت او که مردی لاغر مثل يك ننی بود گفت:

- اما مرض من تا حالا بیشتر از دوست کورون خرج برداشته است. هر



سمی را که فکر کنید من خورده‌ام. اصلاً سم‌ها با بدن من اخت شده‌اند. من آب سوبلمه خورده‌ام، بخارجیوه توی ریه‌هایم کرده‌ام، آرسنیک خورده‌ام. لودانوم خورده‌ام، مورفین خورده‌ام. استرکنین بلعیده‌ام، اسید سولفوریک و همه جور اسیدی خورده‌ام. کبدم، ریه‌هایم، کلیه‌هایم، کیسه صفرایم، مغزم، قلبم و روده‌هایم را بکلی خراب کرده‌ام.

مرد بدبختی که روی تخت کنار در خوابیده بود آهی کشید:

- بنظر من بهترین کار يك تزریق نفت است که باید زیر پوست دست بکنید. پسر عموی من خیلی شانس آورد. دستش را از آرنج بریدند و حالا دیگر کسی برای خدمت نظام مزاحمش نمیشود.

شوایک گفت:

- می‌بینید که برای اعلیحضرت امپراطور باید خیلی چیزها را تحمل کرد. شستشوی معده و تنقیه را. وقتی من خدمت نظام می‌کردم وضع خیلی بدتر از این بود. چه مریضی؟ مریض را برای معالجه طناب پیچ می‌کردند و می‌انداختند توی سیاهچال. توی آن سوراخی تختخواب و سلفدان و اینجور چیزها مثل اینجا نبود. يك زمین لخت مثل کف دست تنها چیزی بود که در اختیار ما می‌گذاشتند که بخوابیم و دردها مان را دوا کنیم. یکدفعه یکی از رفقا حصبه گرفته بود و بغل دستیش آبله. هردو را طناب پیچ کردند، بعد سرکار سرپرستار دوتا لگد توی شکمشان زد و گفت که دارند تمارض میکنند. وقتی هردوتا مردند موضوع به پارلمان کشید و روزنامه‌ها سروصدا کردند. معلوم است که خواندن روزنامه‌ها را که راجع به این قضیه مقاله مینوشتند، برای ما ممنوع کردند و گنج‌های ما را زیر و رو کردند که مبادا ماروزنامه پنهان کرده باشیم. من شانس درستی ندارم و عاقبت کاسه کوزه سر من شکست. از بخت بد تنها کسی که توی گنج‌اش روزنامه پیدا کردند من بودم. مرا پیش فرمانده‌هنگ بردند، و سرهنگ گوساله‌ما، خدا رحمتش کند، از من خواست که بگویم کدام الاغی موضوع را به روزنامه‌ها رسانده است. بمن گفت که دك و پوزم را خرد میکند و توی سیاهچالم می‌اندازد. بعد نوبت سرکار سرپرستار شد که مشتش را زیر دماغ من آورده بود و نعره میزد: «بیشرف، کثافت، گه‌سگ، متقلب، سوسیالیست!» من همینطور توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم و نفس نمی‌کشیدم، دست راستم به لبه کاسکت بود و دست چپم را به بدن چسبانده بودم. هردو نفر دور من می‌چرخیدند و مثل دوتا سگ‌ها پارس می‌کردند. من جیک نمی‌زدم.

همانطور خبردار و بحالت سلام ایستاده بودم. بعد از اینکه نیم ساعت تمام این خل بازی را در آوردند یکباره سرهنك خودش را روی من انداخت و نعره زد: «تو بالاخره سفیهی یا شعورداری؟» گفتم - جناب سرهنك، باعرض بندگی به استحضارتان میرسانم که من سفیه هستم. گفتم بیست و یکروز زندان انفرادی برای سفاقت، غذا فقط دو وعده در هفته، یکماه بی مرخصی، چهل و هشت ساعت طناب پیچ آویزان، بی غذا، زود باشید طناب پیچش کنید تا این فکر توی مغز علیلش برود که ارتش احتیاجی به آدمهای اینقدر احمق ندارد. حالایادت میدهم چطور روزنامه بخوانی، صبر داشته باش! و در مدتی که من در انفرادی بودم چیزهای عجیب و غریبی در سربازخانه اتفاق می افتاد. سرهنك قدغن کرده بود که سربازها روزنامه نخوانند، حتی «نشریه خبری رسمی پراك» را نخوانند. به آشپزخانه هم دستور داده بودند که حق ندارند پنیر و سوسیس را تسوی کاغذ روزنامه بپیچند. اما درست همین بود که يك نتیجه عالی داد: تمام سربازها شروع به خواندن کردند. وهنك ما با سوادترین و فهمیده ترین تمام هنكها شد. تمام روزنامه هائی را که می توانستند بدست بیاورند میخواندند و در هر گردان آدمهائی پیدا شدند که شعر و تصنیف میساختند و سرهنك را دست می انداختند، و هر وقت که اتفاقی در هنك می افتاد یکی از رفقا يك طوری خبرش را به روزنامه ها میرساند که با عنوان «شکجه های سربازخانه» چاپ میشد. تازه این همه اش نیست. به نمایندگان چك در مجلس ملی اتریش دروین هم شروع به نامه نگاری کردند و از آنها خواستند که از ما حمایت کنند. نمایندگان هم در مجلس استیضاح روی استیضاح کردند. میگفتند که سرهنك ما بدتر از يك حیوان درنده است. يك دفعه يك وزیر يك کمیسیون تحقیق به سربازخانه فرستاد و يك سربازی به اسم فرانسوا هنتشل اهل هلو بونا که بيك وکیل مجلس نوشته بود که سرهنك به او موقع مشق سیلی زده، بدبخت به دو سال حبس محکوم شد. بعد از رفتن کمیسیون، سرهنك تمام هنك را به خط کرد و گفت که سرباز، سرباز است، سرباز باید وظائفش را بی هیچ قرو لندی انجام بدهد و کسی که از این ترتیب راضی نیست در واقع يك «توطئه خیانتکارانه علیه انضباط» میکند. بعد گفت: «شما جماعت الاغها خیال کردید که کمیسیون تحقیق کاری برای شما میکند. بسیار خوب، کار را کرد! حالا شروع میکنید به رژه رفتن و هر جوخه ای که از جلوی من رد میشود باید اینرا ده گفتم بصدای بلند تکرار کند!» آنوقت جوخه ها شروع به رژه رفتن کردند و افراد هر جوخه به آنجائی که سرهنك سوار بر اسبش

ايستاده بودميرسيدند باصدای گوشخراشی تکرار می کردند: «ماجماعت الاغها خیال کردیم که کمیسیون تحقیق کاری برای مامیکند، بسیار خوب، کار را کرد!» سرهنك تا عبور جوخه یازدهم می خندید. جوخه یازدهم بانظم و ترتیب جلو میرفت و پا میکوبید، ولی وقتی جلوی سرهنك رسید، هیچ، سکوت مطلق، دهنها بسته ماند. رنگ سرهنك مثل گوجه فرنگی سرخ شد. دستورداد که جوخه برگردد و از نو رژه برود. دوباره همان وضع پیش آمد. هیچکس دهن باز نکرد. سر بازهای جوخه یازدهم همینطور زل زدند توی چشم سرهنك نگاه کردند اما چیزی نگفتند. سرهنك فریاد زد: «ایست!» بعد توی حیاط راه افتاد، میرفت و بر میگشت و باشلاقش به پاچه شلوارش میزد، از اینطرف و آنطرف بزمین تف می انداخت، ناگهان ایستاد و فریاد زد: «آزاد!» بعد دوباره سوار اسبش شد و چهارنعل از در بزرگ بیرون رفت. بابی صبری منتظر بودیم ببینیم چه اتفاقی می افتد. یکروز صبر کردیم. دوروز، یک هفته، هیچ خبری نشد. دیگر هیچوقت کسی سرهنك را در سر بازخانه ندید. همه، حتی درجه دارها و افسرها از این بابت خوشحال بودند. بعدیک سرهنك دیگر بجای او معین شد. میگفتند سرهنك مارا به دارالمجانین فرستاده اند چون به اعلیحضرت نوشته بوده که جوخه یازدهم طغیان کرده است.

ساعت معاینه بعد از ظهر نزدیک میشد. طبیب نظامی گروشتاین، در حالیکه یک افسر جزء سرویس بهداشتی برای یادداشت دستورات دنبالش بود، از تختی به تخت دیگر میرفت.

- ما کونا؟

- حاضر!

- تنقیه و آسپرین! پوکورنی؟

- حاضر!

- شستشوی معده و گنه گنه! کواری؟

- حاضر!

- تنقیه و آسپرین! کوتاتکو؟

- حاضر!

- شستشو معده و گنه گنه!

باین ترتیب بازدید بدون تأمل، بیرحمانه و سریع ادامه می یافت.

- شوايك!

- حاضر

دکتر گرونشتاین تازه وارد را نگاه کرد.

- شما چه مرضی دارید؟

- باعرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که من روماتیسم دارم.  
دکتر گرونشتاین درطول خدمتش بعنوان طبیب این عادت را پیدا کرده بود که باتمسخر ظریفی، که معمولاً پیش ازداد و فریاد اثر میکرد، حرف بزند.  
به شوايك گفت:

- آهان! روماتیسم دارید، حالتان را می‌فهمم، روماتیسم مرض بسیار خطرناکی است، عجب اتفاقی برای شما افتاده که درست موقعی که همچو جنگی پیش آمده به روماتیسم مبتلا شده‌اید. مطمئنم که از این پیشامد خیلی ناراحت شده‌اید.

- باعرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که خیلی ناراحت شده‌ام، جناب آقای سردکتر.

- حدس می‌زدم. اما آن چیزی که واقعاً لطف و محبت شما را میرساند اینست که بااین روماتیسم بیادما افتاده‌اید. در زمان صلح يك علیل بیچاره مثل بزغاله جست و خیز میکند، اما هنوز جنک شروع نشده متوجه میشود که روماتیسم گرفته و زانوهایش دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. ببینم، زانوهایتان درد نمی‌کند؟

- باعرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که چرا.

- و شبها چشم بهم نمی‌گذارید، بله؟ روماتیسم خیلی خطرناک است، از مرض‌هایی است که خیلی هم درد دارد. خوشبختانه ما اینجا وسیله درمانش را داریم؛ باحذف کامل خوراک و معالجات ما، شما خیلی سریع‌تر از آنکه حتی اگر در پیستانی بودید، معالجه میشوید و طوری بطرف جبهه می‌تازید که از فرط گرد و خاکی که پشت سرتان بلند میشود دیگر کسی شمارا نخواهد دید.  
دکتر اینرا گفت و رو به افسر جزء کرد:

- بنویسید: «شوايك، روزه کامل، شستشوی معده دو دفعه در روز، تنقیه یکدفعه در روز، دستورات بعدی با توجه به تحول وضع بیمار داده خواهد شد.» فعلاً او را به اطاق معاینه ببرید، معده‌اش را شستشو بدهید و تنقیه‌اش بکنید. آنوقت از زمین و آسمان کمک میگیرد که روماتیسمش را از بدنش دفع کند.

سپس نطقی مشحون از اندیشه‌های حکیمانه خطاب به تمام «متمارضین» اطاق ایراد کرد:

«نباید تصور کنید که بایک الاغ سرو کار دارید که می‌توانید هر دوز و کلکی بخواهید بساو بزنید. این توی گوشتان باشد که این حقه‌ها بامن نمی‌گیرد. خوب میدانم که همه شما متمارض هستید و فکری جز فرار از خدمت ندارید. اقدامات منم با توجه به این واقعیت است. من سربازهایی مثل شما صدها و صدها دیده‌ام! روی همین تخت‌ها چه بسیار آدم‌هایی بوده‌اند که تنها مرضشان فقدان روحیه نظامی بوده است. در همان وقتی که دوستانشان مشغول جنگیدن بودند، اینها تصور می‌کردند کاری جز خوردن و خوابیدن در تخت مریضخانه ندارند تا روزی که جنک تمام بشود. ولی همه آنها، مثل شما، اشتباه می‌کردند. بیست سال دیگر هم وقتی خواب آن مدتی را که خواستید بامن حقه بزنید ببینید با نعره وحشت از خواب می‌پیرید.»

صدای ضعیفی از روی تخت کنار پنجره گفت:

- جناب آقای سردکتر، با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که من معالجه شده‌ام، دیشب متوجه شدم که مرض تنگی نفسم بکلی رفع شده است.

- اسم شما؟

- کواریک. الان باید بروم برای تنقیه.

دکتر گرونشتاین گفت:

- بسیار خوب. اما تنقیه را باید بکنید، بعنوان یک یادگاری که موقع رفتن بیادما باشید. بهیچوجه علاقه ندارم که بنشینید اینطرف آنطرف بگوئید که اینجا به شما خوب نرسیدند. خوب، حالا بیمارانی که اسمشان خوانده شد همراه افسر بهداشتی می‌روند. او میدانند چه باید بکند.

دستور اجرا شد و بدبخت‌ها هر کدام طبق برنامه تحت درمان قرار گرفتند. بعضی‌ها سعی می‌کردند دل مجری دستور را با خواهش و التماس نرم کنند یا تهدید می‌کردند که به خدمت سرویس بهداشتی خواهند رفت و روزی با انجام همان دستورات درباره او تلافی خواهند کرد. ولی شوايك شجاعتی در خور تحسین از خود نشان داد. به سربازی که تنقیه‌اش می‌کرد گفت:

- هیچ ملاحظه مرا نکن. سوگندت را بیاد بیاور. اگر پدرت یا برادرت هم بجای من بودند مکلف بودی که با همین دقت تنقیه‌شان کنی. اینرا بیاد داشته

باش که رستگاری اتریش به اینجور تنقیه‌ها بستگی دارد، و خواهی دید که ما فاتح میشویم.

روز بعد دکتر گرونشتاین موقع بازدید از شوایک پرسید که در بیمارستان نظامی به او چطور میگذرد. شوایک جواب داد که این «موسسه نظامی چیز فوق‌العاده‌ایست» که درد او احساسات عالی و والائی رازنده میکند. بعنوان پاداش، تنقیه شوایک پا کدل تجدید شد بعلاوه آسپرین و سه کپسول گنه‌گنه که توی آب حل کرده بودند بدستش دادند و خواستند که فوری آنرا بخورد.

شوایک دستور را اجرا کرد و شوکران خود را، شاید با آرامشی بیش از سقراط، خورد. دکتر گرونشتاین هر پنج مرحله شکنجه‌اش را درباره شوایک اجرا کرد.

وقتی او را در ملافه خیس می‌پیچیدند، خود طیب، که حاضر بود، عقیده شوایک را پرسید. شوایک جواب داد:

– با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که این مرا یادی آب‌تنی توی استخر یا کنار دریا می‌اندازد.

– روماتیسمتان چطور است؟

– با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که هیچ بهبودی احساس نمی‌کنم.

ولی این آخرین گرفتاریهای شوایک نبود.

در همین اوقات، خانم بارن فن بوتزنهایم، بیوه یک ژنرال پیاده نظام تلاش وسیعی را آغاز کرده بود که سرباز علیل ولی بسیار وطن‌پرستی را که روزنامه «بوهمیا» در مقاله‌ای از او حرف زده و از خوانندگان خواسته بود برای این قهرمان پول و هدایا بفرستند، بیابد.

بعد از تحقیق در اداره مرکزی پلیس هویت شوایک روشن شد و بعد از آن یافتن او آسان بود.

خانم بارن فن بوتزنهایم باتفاق ندیمه‌اش و یک پیشخدمت که سبب بزرگی از خوراک‌های را حمل میکرد برای دیدن شوایک عازم بیمارستان نظامی هرادکانی شد.

خانم بارن بیچاره نمیتوانست حدس بزند که یک «معالجه» در درمانگاه زندان پادگان پراگ چه معنی دارد.

اسم مشهورش باعث شد که در زندان برویش باز شود. در دفتر با ادب و احترام فوق العاده‌ای او را پذیرفتند و پنج دقیقه بعد دانست که شوایک سرباز پاکدل، که منظور نظرش بود، در بخش ۳ تخت شماره ۱۷ بستری است. دکتر گرونشتاین که همراه خانم بارن بطرف اطاق شوایک میرفت از این ماجرای عیادت یک زن اشرافی از شوایک گیج شده بود و هیچ سردر نمی‌آورد.

شوایک بعد از «درمان» روزانه‌اش روی تخت نشسته بود و یک گروه از متمرزمین لاغر استخوانی و گرسنه که هنوز در جدال روزه کامل با دکتر گرونشتاین تسلیم نشده بودند، دورش را گرفته بودند. اگر کسی صحبت آنها را می‌شنید بدون اینکه مجلسشان را ببیند یقین میکرد که گذارش به انجمن خبرگان غذائی افتاده یاد ر کلاس مدرسه عالی هنر طب‌باخی یاسردرس مخصوص اشخاص خوشخوراک حاضر شده است.

یکی از آنها که علت حضورش در این جمع بیماری «قولنج مزمن احشاء» بود میگفت:

- دنبه کباب شده واقعاً عالی است البته وقتی هنوز داغ است باید خورد. باید به اندازه پخته شده باشد. برای اینکه نه خام باشد نه سوخته باید وقتی دنبه شروع به آب شدن میکند از روی آتش برداشت بعد لای نان فشارش داد که آبش برود و خشک بشود بعد نمک و فلفل میزنیم. باور کنید از کباب‌غاز خوشمزه‌تر میشود. اینرا از من داشته باشید.

مردی که «سرطان معده» داشت گفت:

- آهای! آهای! از کباب‌غاز بد گوئی نکنید. توی دنیا هیچ کبابی به خوشمزگی کباب‌غاز نیست. کباب چربی خوک پیش کباب‌غاز هیچ نمی‌ارزد! البته باید آنقدر روی آتش بماند که خوب کباب بشود. یعنی تا وقتی که یک رنگ طلائی پیدا کند. همانجور که کلیمی‌ها درست میکنند. کلیمی‌ها در این کار خیلی استادند. یک‌غاز می‌خرند، پوستش را میکنند و با چربی خودش باضافه یک کمی چربی خوک کبابش میکنند.

همسایه کنار دست شوایک گفت:

- کباب خوشمزه می‌خواهی کباب‌خوک. البته مقصودم کباب‌خوکی است که توی منزل درست کرده باشند، آنهم با خوکی که آدم خودش پرورش داده باشد و پرورش کرده باشد. اما رنگ که گفتید، رنگ نباید نه زیاد قهوه‌ای بشود و نه زیاد کمرنگ. یک چیزی بین این دو تا. بعد نباید نه زیاد سفت بشود

نه زیاد نرم. مخصوصاً نباید زیر دندان کروج کروج کند چون در اینصورت معلوم میشود که سوخته است. باید توی دهن که گذاشتی آب بشود. البته نباید روغتش از چانه تان بچکد.

صدائی پرسید:

- بینم، از شما کسی تا حالا کباب اسب خورده است؟  
ولی هیچکس جواب نداد، زیرا که در این لحظه درجه دار بخش بهداشتی ناگهان در را باز کرد و فریاد زد:

- همه توی تخته خواب! یک شاهزاده خانم برای بازدید رسمی داردمیاید اینجا. مخصوصاً مواظب باشید پاهای کیفیتان معلوم نباشد!

حتی يك شاهزاده خانم واقعی هم نمیتوانست با آن حالت موقر و سنگینی که بارن فن بوتزنهايم پا به اطاق گذاشت، وارد شود. پشت سرش يك صف طولانی همراهان که به گروهان حسابداری ختم میشد داخل شدند. گروهان باین علت دنبال هیأت راه افتاده بود که در این بازدید دست اسرارآمیز مقامات عالیه را میدید و با نگرانی منتظر بود که او را از سراین کار پر نان و آبی که پشت جبهه عملیات کشف کرده بود بردارند و روانه جبهه اش کنند. از هم اکنون خود را طعمه گلوله های شریپل و زینت بخش سیمهای خاردار جلوی يك سنگر میدید.

رنگش پریده بود. حتی رنگ پریده تر از دکتر گرونشتاین. دکتر هم نگران بود. عبارت روی کارت ویزیت خانم بارن: «بیوه ژنرال پیاده نظام» جلوی چشمهای طبیب مدام میگشت و بازه میگشت. او هم در این بازدید خطری را احساس کرده بود. خطر از ناحیه روابط و بستگیها و نفوذ خانم بود. که يك گزارش یا يك شکایت میتواند اعزام به جبهه جنگ و مصائب دیگری را دنبال داشته باشد. دکتر بازدید کننده اشرافی را کنار تخت سرباز پاکدل برد و با آرامشی تصنعی گفت:

- خانم بارن، این شوایک است. پسر آرام و پرتحملی است.

صندلی جلو آوردند و خانم بارن بوتزنهايم کنار تخت شوایک نشست و بزبان چکی شکسته بسته ای شروع به صحبت کرد:

- سرباز چك همیشه هست يك سرباز خوب. سرباز چك خیلی مریض هست، اما همیشه خیلی شجاع هست، من خیلی دوست داشت سرباز چك اتریشی!



و درحالیکه گونه‌های نتراشیده شوایک را نوازش میکرد افزود:  
 - من همه چیز خواند توی روزنامه، من آورد برای شما خوردنی، مکیدنی،  
 کشیدنی، سرباز چک همیشه یک سرباز خوب هست.

بعد روبه پیشخدمتش کرد:

- یوهان، بیا اینجا!

پیشخدمت باریش پرپشت دوطرف صورت جلو آمد و سبد بسیار بزرگی  
 را که همراه داشت پیش آورد. ندیمه بارن یک زن چاق با چشمهای متورم از  
 اشک لب تخت شوایک نشست. سرباز پاکدل را روی تخت نشاند و بالش کاه  
 را پشت کمر او جا داد. اعتماد داشت که این عمل کمک کردن به نشستن خدمت  
 ظریفی به قهرمانان مجروح یا بیمار است که بیش از هر چیز بدل آنها  
 می‌نشیند.

خانم بارن شروع به بیرون آوردن هدایای داخل سبد کرد. دوازده  
 مرغ بریان که هر کدام در دستمال کاغذی صورتی رنگ پیچیده شده و دور آن  
 یک روبان زرد و سیاه گره زده بودند، دو بطری لیکور از آنها که زمان جنگ  
 درست می‌کردند و روی برچسب آن عبارت «خدا بر انگلیس بمب میریزد»  
 بالای تصویر فرانسوا ژوزف و گیوم دوم بچشم میخورد. در این تصویر دو  
 امپراطور دستهای یکدیگر را طوری گرفته بودند که انگار داشتند آن بازی  
 مورد علاقه بچه‌های چک را می‌کردند که دست یکدیگر را میگیرند و میگویند:  
 «خرگوش کوچولو توی لانه‌اش تنهاست. ای کوچولو چی شد که نمیتوانی از  
 جایت تکان بخوری؟»

علاوه بر اینها سه بطری شراب طبی و دو جعبه بزرگ سیگار از سبد  
 در آورد. باظرافت همه اینها را روی تخت خالی کنار تخت شوایک گذاشت.  
 بعد یک کتاب هم روی آنها گذاشت. عنوان کتاب که جلد گرانبهائی داشت  
 «چندتکه از زندگی پادشاه ما» بود که از تألیفات سردبیر «نشریه رسمی خبری  
 پراگ» عاشق دلخسته امپراطور عظیم‌الشان هابسبورگ، بود. غیر از این  
 خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها خیلی چیزهای دیگر هم روی پتوی تخت مجاور  
 ردیف شد. از جمله یک بسته بزرگ شکلات که روی برچسب آنها تصویر دو  
 امپراطور دیده میشد، ولی اینجا دیگر دست در دست هم نداشتند بلکه پشت  
 یکدیگر بودند طوری که بیننده میتواند تصور کند که هر کدام دیگر براه  
 خود میروند. بین اشیاء دیگری که روی تخت خالی جا گرفت یک مسواک بود

که روی آن کلمات «مردان متحد» بچشم میخورد: باین ترتیب سربازی که با آن دندانهارا تمیز می کرد نمی توانست به اتریش فکر نکند. همینطور بین هدایا بعنوان يك هديه دلپذیر برای سربازان عازم جبهه جنگ يك جعبه کامل درست کردن ناخنها دیده میشد. تصویر روی جعبه مردی را نشان میداد که باتفنگ و سرنیزه به دشمن حمله کرده بود و در همین موقع يك گلوله شرنپل بالای سرش منفجر شده بود. پائین تصویر این کلمات به آلمانی دیده میشد:

«برای خدا، امپراطور و میهن»

و کنار این سرویس مانیکور، يك جعبه میوه خشك قرار گرفت که روی برچسب آن بجای تصویر شعر زیر بزبان آلمانی با ترجمه چکی چاپ شده بود

اتریش، ای امپراطوری سرفراز،  
باید برچم ترا برافراشت  
تا دربادها باهتزاز درآید  
اتریش همیشه برقرار باد!

خانم بخشنده بعنوان آخرین هدیه يك گلدان سنبل سفید روی تخت گذاشت. وقتی تمام هدایا روی تخت در کنار هم ردیف شد، خانم بارن فن بوتزنهایم بحدی متأثر شد که نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. آب دهن متمارضین راه افتاده بود. ندیمه بارن هم که بالش را پشت شوايك نگه داشته بود گریه می کرد. لحظه ای سکوت برقرار شد که شوايك ناگهان آنرا شکست: مثل کسی که بخواهد دعا بخواند دستهارا بهم گرفت و زیر لب گفت:

- پدرما، شما که در آسمانها هستید، نامتان گرامی باد، فرمانروائیتان برقرار باد... ببخشید خانم این نبود که میخواستم بگویم... در واقع می خواستم بگویم: خدای بخشنده مهربان، شما که پدر همه ما هستید، این هدیه هارا که ما از برکت بزرگواری و سخاوت شما بدست آورده ایم متبرک کنید. آمین!

شوايك اینرا گفت و يك مرغ بریان را برداشت و جلوی چشمهای متحیر دکتر گرونشتاین شروع به بلعیدن کرد.

خانم بارن با حالت خلسه زیر گوش دکتر آهسته گفت:

- چه اشتھائی! یقیناً دیگر حالش خوب شده و بزودی میتواند به جبهه برگردد. واقعاً خوشحالم که این هدایای ناچیز خوشحالش کرده اند. سپس از تختی به تخت دیگر رفت و بین سایرین سیکار و بادام سوخته

توزیع کرد و بطرف شوایک برگشت. دست روی زلف او کشید و برایش آرزوی سلامت کامل کرد. سپس اطاق را ترك کرد و همراهان او بدنالش بیرون رفتند.

قبل از اینکه دکتر گرونشتاین، که اقتخار مشایعت خانم بارن را داشت، باطاق برگردد شوایک مرغهارا بین بیماران قسمت کرده بود و آنها دریک چشم بهم زدن همه را بلعیدند. طبیب تنها چیزی که در مراجعتش یافت استخوانهای مرغ بود آنهم طوری تمیز شده بودند که انگار مرغها دریک لانه مورچه افتاده اند و استخوانهایشان ماهها زیر آفتاب مانده است.

بطری‌های لیکور و سه بطری شراب هم کاملاً خالی بود. همینطور شکلات‌ها و میوه‌های خشک در اعماق معده‌های عصیان کرده پنهان شده بود. یکی از بیماران بینوا حتی شیشه لاک بیرنگ ناخن مربوط به جعبه‌های مانیکور را سرکشیده و لوله خمیردندان را گاززده بود.

دکتر گرونشتاین وقتی به اطاق برگشت جسارت و تکبر عادی خود را بازیافته بود. نطقی طولانی و سراسر تهدید ایراد کرد. وقتی در درمانگاه پشت سر عیادت کننده متنفذ بسته شده بود نفسی به راحتی کشیده بود، احساس کرده بود که بارسنگینی را از دوشش برداشته اند. استخوانهای تمیز مرغها او را در اعتقادش راسخ تر میکرد که بیمارانش او باش اصلاح ناپذیری هستند.

اینطور شروع به سخن کرد:

- سر بازان، اگر کمی، فقط کمی شعور داشتید به هیچ چیز دست نمی‌زدید و پیش خودتان فکر میکردید که در غیر این صورت اطباء هیچوقت حقه شمارا قبول نمی‌کنند. با رفتارتان یکبار دیگر ثابت کردید که قدر محبت‌های مرا نمی‌شناسید. باین علت الان دستور میدهم معده‌های شما را شستشو بدهند و تنقیه‌تان کنند. چیز غریبی است! من اینهمه زحمت بخودم میدهم که شما را در حالت روزه کامل بخاطر سلامت خودتان نگه دارم، و شما هرچه دستتان می‌آید توی معده‌تان انبار میکنید و زحمات مرا بپاد میدهید! میخواهید همه‌تان قولنج معده یا سرطان معده بگیرید؟ نه، هیچوقت چنین آرزویی ندارید، غیر از اینست؟ باین جهت قبل از اینکه معده شما فرصت هضم کردن آن چیزهایی را که بلعیده‌اید داشته باشد، دستور میدهم معده‌ها‌تان را با کمال سرعت و کاملاً تمیز بشویند. شما تادم مرك هم این شستشو را فراموش نخواهید کرد و برای بچه‌ها‌تان تعریف خواهید کرد که چطور یک دفعه با مرغ بریان و خوراکی‌های

لذيد سوري چراندید وچطور پوزه هاتان که هنوز از کار بيحاصل بلعیدن كاملا خلاص نشده بودند، مجبور شدند همه چیز را بهمت يك شستشوی بموقع معده پس بدهند. حالا برای اینکه توی کله هاتان برود که من يك الاغ مثل شماها نیستم و از شما کمی زرنگتر هستم همین الان دنبال من بطرف اطاق معاینه راه می افتید. ضمنا با اطلاعاتن میرسانم که من قصد دارم فردا این آقایان اعضاء کمیسیون تشخیص را دعوت کنم. ریخت شمارا باندازه کافی دیده ام. شما همگی در کمال سلامت هستید در غیر این صورت ممکن نبود بتوانید با این جور کارهایی که الان کردید معده تان را خراب کنید. گفتم راه بیفتید!

هنگام شستشوی معده، وقتی نوبت شوايك رسید، دکتر گرونشتاین که ناگهان بیاد آن عیادت عجیب افتاده بود از او پرسید:  
 - شما خانم بارن فن بوتز نهایی را از کجا می شناسید؟  
 شوايك با همان آرامش عادی خود جواب داد:  
 - من دامادش هستم که از وقتی خیلی بچه بودم گم کرده بود. و حالا پیدایم کرد.

دکتر گرونشتاین باخونسردی گفت:

- بعد، شوايك را تنقیه هم بکنید!

آنشب در خوابگاه غم و اندوهی عمیق حکم فرما بود. ساعتی پیش معده آنها مملو از چیزهای خوب و مطبوع بود و حالا فقط يك فنجان چای و يك کف دست نان در خود داشت.

شماره ۲۱ از روی تخت نزدیک پنجره آهی کشید و گفت:

- میخواهید باور کنید میخواهید نکنید، رفقا، اما من مرغ آبپز باس

گوجه فرنگی را بیشتر از مرغ سرخ کرده دوست دارم.  
 یکنفر فریاد زد:

- یکی رویش را بپوشاند!

اما همه بحدی بر اثر این سورچرانی ناموفق ضعیف شده بودند که کسی حرکتی نکرد.

دکتر گرونشتاین بقولش عمل کرد. صبح روز بعد چند پزشک نظامی که

اعضاء آن کمیسیون کذایی بودند از راه رسیدند.

دسته جمعی باقیافه های اخمو بین تخت خوابها میگشتند و جز يك جمله

چیزی شنیده نمیشد:

«زبان‌تان را بیورید!»

شوایک چنان زبانش را دراز درآورد که چهره‌اش کج و کوله شد و چشمهایش به چشمک زدن افتاد.  
- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که زبانم بیشتر از این در نمی‌آید.

بدن‌بال آن، گفتگوی بسیار جالبی بین شوایک و کمیسیون در گرفت. شوایک ادعا می‌کرد که این موضوع را یادآوری کرده که کمیسیون تصور نکند او یک قسمت از زبانش را پنهان کرده است.  
نظر اعضاء کمیسیون متفاوت بود. نیمی از آنها معتقد بودند که شوایک یک سفیه است و نیمی دیگر اعتقاد داشتند که «متقلب بانیت فرار از جنگ» است.

رئیس کمیسیون فریاد زد:  
- باید آسمان روی زمین خراب بشود که تو بتوانی از جنگ ما فرار کنی!

شوایک اعضاء کمیسیون را با آرامش یک بچه کوچک نگاه می‌کرد.  
طیب ارشد نزدیک شوایک آمد و گفت:  
- خوک دریائی! خیلی دلم می‌خواهد بدانم داری چه فکر می‌کنی.  
- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که اصلاً فکر نمی‌کنم.  
یکی دیگر از اعضاء کمیسیون که شمشیرش بزمین کشیده میشد و صدا می‌کرد فریاد زد:

- هوای همیشه ابری! فیل سیامی! ممکن است بگوئی چرا فکر نمی‌کنی؟

- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که باین علت فکر نمی‌کنم که برای سربازها فکر کردن قدغن است. وقتی من چند سال پیش درهنک ۹۱ خدمت می‌کردم، جناب سروان ما همیشه می‌گفت: سرباز نباید فکر کند. مافوقش بجای او فکر میکند. وقتی یک سرباز مشغول فکر کردن می‌شود دیگر یک سرباز نیست بلکه یک غیرنظامی کثافت است. سربازی که فکر می‌کند...  
رئیس کمیسیون باخشم فریاد زد:

- خفه! دست شما رو شده است. خیال می‌کنید با این بازی‌ها ما خیال می‌کنیم که شما یک سفیه هستید. نه، شوایک، شما یک سفیه نیستید، به عکس

يك حقه باز متقلب و يك ولگرد كثافت هستيد، اينرا می فهميد؟  
 - باعرض بندگی باستحضارتان می رسانم که می فهمم.  
 - برشیطان لعنت! گفتم این پوزه تان را ببندید مگر حرفم را نشنیدید؟  
 - باعرض بندگی باستحضارتان می رسانم که شنیدم که گفتید باید پوزه ام را ببندم.

- پس ببندید! وقتی بشما دستور میدهم که پوزه تان ببندید را دیگر نباید مزخرف بگوئید.  
 - باعرض بندگی باستحضارتان می رسانم که میدانم که دیگر نباید مزخرف بگویم.  
 افسران ارشد یکدیگر را نگاه کردند بعد گروهان را خواستند. رئیس کمیسیون باو گفت:

- این مرد را به دفتر ببرید و آنجا منتظر گزارش ما بمانید. این مرد از همه ما سالم تر است. می خواهد حقه بزند و تازه مزخرف هم می گوید و از این گذشته سربسر افسران مافوق میگذارد. خیال میکند ما برای شادی و تفریح آقا اینجا آمده ایم. جناب شوایک، يك کمی حوصله داشته باشید، زندان پادگان پراك بشما یاد میدهد که خدمت نظام شوخی نیست.  
 شوایک دنبال گروهان براه افتاد. موقع عبور از حیاط زیر لب این شعر را زمزمه میکرد:

همیشه بخود میگفتم

خدمت زیر پرچم

زمانی بیش نمی پاید

وزندگی ادامه می یابد

در همان موقعی که در دفتر، افسر کشیک سر شوایک فریاد میکشید و می گفت که کتافتهای مثل او را باید تیرباران کنند، اعضاء کمیسیون در اطاق طبقه بالا به قلع و قمع متمارضین ادامه میدادند. از هفتاد سرباز فقط دونفر توانستند رهائی یابند. یکی گلوله توپ يك پایش را قطع کرده بود و دیگری سرطان استخوان داشت.

تنها این دونفر بودند که با فورمول «مناسب برای خدمت» اعزام نشدند.

بقیه همگی حتی سه مسلول مشرف به موت «برای پیوستن به ارتش»

قابل استفاده تشخیص داده شدند و این برای رئیس کمیسیون مناسبتی برای ایراد يك سخنرانی پیش آورد. این سخنرانی مشحون از ناسزا، حرف تازه‌ای نداشت. میگفت که همه آنها اراذل و اوباش و بی‌سروپا هستند و هیچ راهی ندارند جز اینکه به جبهه بروند و برای اعلیحضرت امپراطور جنگ کنند. تنها این کار است که به آنها اجازه خواهد داد جای خود را در جامعه انسانی دوباره بدست بیاورند و گناه تمارض آنها برای فرار از سنگر، بعد از جنگ بخشیده شود. رئیس کمیسیون در پایان سخنرانی خویش افزود:

- اما چشم از شما آب نمیخورد، برای اینکه معتقدم که عاقبت کار شما بالای چوبه دار است.

يك طبیب نظامی جوان، با روحی هنوز شفاف و نیالوده، اجازه خواست، او نیز به نوبت خود چند کلمه‌ای حرف بزند. خطابه او این تفاوت را با سخنرانی مافوقش داشت که نوعی خوشبینی در آن احساس می‌شد و لحنش صداقت بیچگانه‌ای داشت. بزبان آلمانی حرف می‌زد.

طیب جوان بخصوص در این زمینه پافشاری کرد که برای هر کدام از کسانی که بیمارستان را ترك میکنند و به جبهه جنگ میروند لازم است که سربازی پیروزمند و سرداری شجاع باشند. میگفت که اعتقاد راسخ دارد که همه آنها در هنر جنگاوری سرآمد اقران خواهند شد و در جبهه جنگ نمونه شجاعت و دلاوری خواهند بود، و رفتارشان در امور نظامی و شخصی مظهر شرافت و پاکدامنی خواهد بود، مبارزانی شکست ناپذیر و درخور خاطرۀ مارشال رادتسکی و پرنس اوژن خواهند بود، همواره آماده خواهند بود که با خون خود میدانهای جنگ کشور پادشاهی را آبیاری نمایند و بخوبی از ازعهده انجام وظیفه‌ای که تاریخ بعهده آنها گذاشته است برمیایند. در کمال شجاعت تا سرحد بی‌باکی از جان نمی‌هراسند و همیشه زیر پرچم پرافتخارهنك خود به پیش خواهند رفت، بدون تردید و سستی در عزم راسخشان دشمن را دنبال خواهند کرد تا افتخارات و پیروزی‌های تازه‌ای بدست آورند.

در راهرو طبیب ارشد این دکتر جوان را که آنچنان سخنرانی پرشوری ایراد کرده بود بکناری کشید:

- همکار عزیز، بشما قول میدهم که وقتتان را تلف کردید. از این کثافت‌ها، هیچوقت سرباز درست نمیشود. نه ژنرال رادتسکی بدادشان میرسد نه پرنس اوژن. این نژاد يك نژاد کم‌نظیر جنایتکار و خرابکار است.

## شوایک در زندان پادگان پراك

زندان پادگان پراك آخرین پناهگاه کسانی بود که نمی‌خواستند به جنک بروند. يك استاد ریاضی را می‌شناختم که چون از خدمت در رسته توپخانه بدش می‌آمد تصمیم گرفت ساعت يك افسر را بدزد تا بزندان بیفتد. این تصمیم را بعد از تأمل و تفکر بسیار گرفت. جنک برایش معنائی نداشت. بنظرش کاملاً احمقانه بود که توپ شلیک کند و با گلوله آن، استاد ریاضی جبهه مقابل را بکشد. عقیده داشت که این يك سفاهت تمام‌عیار است. بخود گفته بود: «نمی‌خواهم رفتاری مثل رفتار حیوانات وحشی داشته باشم» و با خونسردی ساعت را دزدیده بود.

ابتدا وضع روانیش را معاینه کردند ولی چون میگفت که منظورش از سرقت تهیه کمی پول بوده است او را به زندان پادگان انداختند. در آنجا به فراریان از خدمت، از هر طبقه و دسته‌ای برخورد کرد: آدمهای ایدآلیست، یا آدمهایی که برای آنها خدمت نظام فقط يك منبع درآمد بود، مثلاً گروه‌بانهای حسابداری که به هر نحو بود از غذا و جیره افراد چه در جبهه و چه پشت‌خط میدزدیدند، در میان آنها دزدهای بی‌اهمیتی هم وجود داشت که هر چه بودند صدبار بیش از آنهایی که به زندانشان انداخته بودند ارزش داشتند. همچنین در زندان سربازانی بودند که با اتهام جرائم مطلقاً نظامی مانند سرپیچی از دستورات، طغیان، فرار و غیره بازداشت شده بودند. در کنار آنها ولی متفاوت از آنها، زندانیان سیاسی بودند که هشتاد درصدشان بیگناه بودند و از این جمع بیگناهان نسبت محکومیتها به نود و نه درصد بالغ میشد.

نحوه عمل دادرسان نظامی ترسناک بود. يك چنین دستگاه قضائی همیشه



معرف کشوری روبه سقوط سیاسی، اقتصادی و اخلاقی است. اینقبیل کشورها سعی میکنند ظاهر پرشکوه و پرزرق و برق خود را بوسیله پلیس و دادگاهها با استفاده از فرومایه ترین مأمورین و خبرچین ها حفظ کنند.

اتریش درهر واحد نظامی، تا کوچکترین آنها، جاسوسانی داشت و این موجودات هم اطاقی ها وهم سنگرهای خود را که با آنها نان و نمک میخوردند لو میدادند.

البته پلیس-نماینده برجسته آن آقایان کلیما، سالویچک و شرکاء بودند با سرعتی فراخور شهرتش وظیفه تهیه «مواد» برای زندان پادگان پراک را عهده دار بود. در کنار پلیس، سرویس بازرسی نظامی کسانی را که از جبهه نامه به خانواده خود نوشته بودند تحویل زندان میداد و اعضاء این خانواده نیز همان سرنوشت نویسنده گان نامه را متحمل میشدند. زندان پادگان پراک تعدادی از روستائیان سالخورده را نیز در خود جاداده بود. اینها جرئت کرده بودند که در نامه های خود به فرزندانشان از نکبت زندگی خود بنالند و برای بدبختی سربازان دلسوزی کنند، دادگاه نظامی همرا یکسان به دوازده سال زندان محکوم میکرد.

راهی مشقت بار بین سلولهای زندان پادگان پراک و زمین مشق «موتول» وجود داشت. در این جاده غالباً کاروانی باین شکل در حرکت بود: مردی دست-بند بدست پیشاپیش گروهی از سربازان تفنگ و سرنیزه بدست راه میرفت و بدنبال آنها یک گاری که تابوتی را حمل می کرد روان بود. در زمین مشق موتول فرمان کوتاه «آماده! آتش!» به این راه پیمائی پایان میداد. سپس، ضمن یک اطلاعیه فرمانده هنگ اعدام را با اطلاع گردانها و هنگها میرساند، سربازان باینوسیله خبر میشدند که یک غیر نظامی دیگر بخاطر اینکه در موقع ورود به سربازخانه بهمراهی سایر مشمولین، دست به طغیان زده اعدام شده است و زنش که موفق نشده باشوهرش قبل از حرکت خدا حافظی کند مورد اصابت شمشیر افسر مأمور حفاظت قزار گرفته است.

در زندان پادگان پراک یک گروه سه نفری حکمفرمائی میکردند. این گروه مرکب بود از سرنگهبان اسلاویک، سروان لینهارت و گروهبان ریها، که این آخری لقب «جلاد» هم داشت. هر سه نفر خوب سرجای خودشان قرار گرفته بودند. چقدر قربانیان در سلولها بر اثر جراحاتشان جان داده اند بدون اینکه هیچکس از سرنوشت آنها باخبر شود! احتمالاً سروان لینهارت بامقام

افسری همانطور که در زمان امپراطور مشغول بود، در رژیم جمهوری هم بخدمت ادامه میدهد.

شایسته است که در محاسبه سنوات خدمتش سالهای اشتغال در زندان پادگان پراك را هم حساب کنند. همانطور که در مورد آقایان سالويچك و كليما افسران پلیس دولتی سالهای خدمتشان در زندان را برای برقراری حقوق و مزایای بازنشستگی محاسبه کرده‌اند!

«ریها» خدمت نظام را ترك گفته و به شغل معماری برگشته است و بعید نیست که امروز عضو چند انجمن میهنی باشد.

سرنگهبان اسلاويك بعد از استقرار جمهوری به حرفه دزدی رو آورد و در حال حاضر در زندان جمهوری دوره مجازاتش را طی میکند. این شیطان بخت برگشته باندازه سایر آقایانی که مظهر قدرت مطلقه نظامی اتریش بودند شانس نداشته است.

\*

عجیب نیست که سرنگهبان اسلاويك وقتی شوايك را در حیطه اقتدار خودیافت نگاهی مشحون از نوعی ملامت گنگ باوانداخت و گفت:

- اسم و رسم تو باید خیلی آلوده و لکه دار باشد، در غیر این صورت الان اینجان بودی، امانت‌رس، عیبی ندارد! اینجا پذیرائی خوبی از تو میکنیم، آقا کوچولو، مثل همه آنهایی که زیر دست ما می‌آیند. و دست ما دست ظریفك دختر بچه نیست، میتوانی خاطر جمع باشی!

و برای تشدید اثر نگاه تهدید آمیزش مشت چاق و پر عضله خود را زیر دماغ شوايك آورد و گفت:

- اینرا بوکن، تنه‌لش!

شوايك دستور او را اجرا کرد و گفت:

- هیچ علاقه‌ای ندارم که به دماغم بخورد، چون بوی قبرستان میدهد.

بیان آرام و معقول شوايك به مذاق سرنگهبان خوش آمد.

دستی به شکم او زد و گفت:

- آهای! راست بایست! توی جیب‌هایت چی داری؟ اگر سیگار داری

میتوانی نگهشان داری، اما اگر پول داری، باید بسپاری به من، اینجاممكن است ازت بدزدند. هم‌هاش همین است؟ دروغ نمی‌گوئی؟ میدانی که دروغ

اینجا مجازات خیلی سختی دارد!

گروهبان «ریها» پرسید:

- این یکی را توی کدام سوراخی بگذاریم؟

سرنگهبان جواب داد:

- نمره ۱۶، همانجائی که آن کثافت‌های زیرشلواری پوش را گذاشته‌ایم، می‌بینید که سروان لینهارت روی پرونده نوشته: «محافظة و مراقبت شدید...»

بعد رو به شوایک کرد و ادامه داد:

- بله، با آدمهای نانجیبی مثل تو باید نانجیب بود. اینجا ما آنهایی را که غریزند می‌اندازیم توی سلول، دنده‌شان را خرد میکنیم، از توی سلول هم وقتی بیرون می‌آیند که جان از حلقشان درآمده باشد. این حق ماست. مگر نیست ریها؟ دارم فکر آن قصاب را میکنم، آن آخری.  
ریها جواب داد:

- خیلی جان سخت بود، آقای سرنگهبان، چه زوری داشت! وقتی لگدش میکردم مجبور شدم پنج دقیقه تمام روی سینه‌اش جست بزنم تا دنده‌هایش شروع به شکستن بکند و خون از پوزه‌اش راه بیفتد. این حیوان سگ‌جان ده روز دیگر هم طاقت آورد. باید گفت که واقعاً سگ‌جان بود.  
گروهبان اسلاویک دوباره دهن باز کرد:

- می‌بینی، کثافت، می‌بینی اگر غریزنی یا بخواهی فرار کنی چه سرنوشتی در انتظارت است؟ اقدام به فرار یکنوع خودکشی است و از نظر ما خودکشی هم مجازات دارد. خدا بتو رحم کند و نگذارد فکرا اعتراض و شکایت به بازرس‌ها به مغزت برسد، گه‌سگ! اگر بازرس بیاید و از تو بپرسد: «شما حرفی و شکایتی نداری؟» باید راست بایستی و سلام بدهی و در جواب بگوئی: «باعرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که هیچ حرفی و شکایتی ندارم و از اینجا خیلی راضی هستم!» حالا یکدفعه بگو ببینم چطور می‌گوئی، الاغ!

شوایک تکرار کرد:

- باعرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که هیچ حرفی و شکایتی ندارم و از اینجا خیلی راضی هستم!

صدا و طرز بیان او بعدی ملایم بود که سرنگهبان تحت تأثیر قرار گرفت و معتقد شد که با آدمی سراپا صداقت و حسن‌نیت سروکار دارد. بالحنی تقریباً مهربان، بدون اینکه دنبال حرفش «کثافت» یا «گه‌سگ» یا «الاغ» اضافه

کند گفت:

- حالا بجنب، لباس هایت را در بیاور! فقط پیراهن وزیر شلوارت را نگه میداری و میروی به نمره ۱۶.  
در اطاق شماره ۱۶ شوايك بايك گروه بیست نفری که همه مثل اولخت بودند روبرو شد.

اینها همه آدمهائی بودند که روی پرونده آنها عبارت «محافظة و مراقبت شدید» ثبت شده بود و در نتیجه تحت نظر و مراقبت شدید و دقیقی بودند که از فرارشان جلوگیری شود. سرگروهان «ریها» شوايك را به مبصر اطاق که مرد قوی هیکل پشمالوئی بود و یقه پیراهنش سراسر باز بود سپرد. او اسم شوايك را روی تکه کاغذی که به دیوار سنجاق شده بود نوشت و گفت: - فردا روز خوشی است. ما را برای شنیدن خطبه کشیش به کلیسای زندان میبرند. همینطور که هستیم بازیر شلوار میبرند و نزدیک منبر می نشانند. تمام عمرت اینقدر نخندیده ای که فردا می خندی.

مثل تمام کلیساهای بازداشتگاهها، کلیسای زندان پادگان مایه خوشی زندانیان بود.

البته نباید این اشتباه را کرده رفتن به کلیسا از اشتیاق آنها به نزدیکی به خداوند و اعتلاء روح و شناسائی عمیق تر اخلاق الهی سرچشمه می گرفت. مراسم مذهبی در کلیسا برای آنها تنها يك وسیله رهائی از کسالت زندان بود. چیزی که آنها را به آنجا میکشید، غلیان احساسات مذهبی نبود، بلکه باین امید میرفتند که در راه کلیسا در راهروها ته سیگار جمع کنند. ته سیگار خاك آلوده برای آنها دلپذیرتر از خالق جهان بود.

اماتفریح عمده آنها خطبه کشیش بود. چه لذت و شادی عظیمی به آنها میداد. کشیش عسکر «اوتوکاتز» دلچسب ترین روحانی دنیا بود. وجه مشخصه خطبه های او فصاحت و بلاغتی موثر بود که در عین حال خنده های تمام نشدنی زندانیان را برمی انگیخت. لحنش وقتی درباره رحمت بی پایان خداوند صحبت می کرد واقعا زیبا بود. همینطور وقتی سعی می کرد که سطح اخلاق زندانیان، «قربانیان فساد» را بالا ببرد یا هنگامی که میکوشید آنها را بخاطر سقوط روحشان دلداری بدهد. وقتی از بالای منبر بر سر معتقدان خود باران ناسزا و سرزنش های تند را فرو میریخت واقعا تماشائی بود. همچنین وقتی دعای پایان خطبه را میخواند زیبا بود. خطبه اش را بطرز غریب و بکری ایرادی کرد. قسمت های

مختلف را پس وپيش ميگفت وحتى وقتي زياد مشروب خورده بود دعاهايي از خود مي ساخت وخطبه اي بشكلي ابتكاري وخاص خود ميخواند.

چه شادي وتفريحي وقتي تصادفا پايش ميلغزيد وباجام آب مقدس و صليب وكتاب دعاروي زمين پهن ميشد. دراين مواقع ريك ترين فحش ها را نثار «پامنبري» كه اوهم ازميان زندانيان انتخاب شده بود ميكرد، براي اينكه معمولا او بود كه از سرشيطنت پشت پائي به كشيش زده بود. مرد روحاني فحش ميداد وتهديد ميكرد كه پامنبري رابه سياهچال مي اندازد واورا مثل كالباس طناب پيچ مي كند!

دراين پيشامدها هميشه مقصر بيش از همه خوشي مي كرد وبخود مي- باليد كه درايجاد خنده وشادي عمومي مشاركت داشته ونقش خود را درجمع ياران بخوبي ايفاكرده است.

كشيش عسكر «كاتز» اين روحاني وابسته به ارتش اصلا يهودي بود. اوبعداز پايان تحصيلاتش درمدرسه تجارته پراك، بعنوان داوطلب براي يكسال وارد ارتش شده بود. هنگام تحصيل درمدرسه بخصوص به درسهاي مربوط به بورس وبروات توجه زيادي ميكرد وهمين معلومات باو ياري داد كه شركت «كاتز وشركاء» رابه ورشكستگي سوق دهد. آقاي كاتز پدربا آنكه مدتي درفكر امضاء يك توافق باطلبكاران بود ناگهان بدون خبر آنها وحتى بدون اطلاع شريكش عازم امريكاي شمالي شد. البته شريك اوهم رفت، ولي او آرژانتين راترجيح داد.

اوتو كاتز جوان بعداز اينكه چنين هداياي زيبائي به امريكاي شمالي و امريكاي جنوبي تقديم كرد، چون خود را بي پول وبى اميد وبى خانمان يافت تصميم گرفت دوباره دنباله شغل نظامي را بگيرد.

اما قبل از اجراي اين طرح بفكرش رسيده بود كه مسيحي بشود. پس از آنكه مسيحي شده حضرت مسيح متوسل شد واز او تقاضا كرد كه در شغل جديد كمكش كند. البته از نظر او اين جز يك قرارداد بازرگاني منعقد بين او وپسر خدا چيز ديگري نبود.

مراسم تعميد اودر دير «اموس» در پراك انجام گرفت. پدر روحاني معروف «آلبان» شخصا آب مقدس را بسركشيش عسكر آينده ريخت.

منظره پر معنائي بود: اين تازه مسيحي بعنوان پدر تعميدي يك سرگرد ارتش را انتخاب كرده بود كه بعلت اعتقادات مذهبي شهرت داشت وفرمانده

گردابی بود که قبلاً او توکاتز جوان در آن خدمت کرده بود. دونفر ديگر يك پير دختر عضو «جمعيت زنان بزرگزاده تنگدست» و يك كشي ش باقيافه‌ای شبیه بولدوگ، بودند.

تازه مسیحي بعد از موفقیت در امتحان افسر ذخیره، بلافاصله خود را به قسمت فعال منتقل کرد. در آغاز کارش رادلیسند یافت و به تعمق در اسرار هنر نظامی پرداخت.

بدبختانه، یکروز که از فرط باده‌خواری سرازپا نمی‌شناخت به کلیسارت وبدنبال ملاقاتی با اسقف «هراد کانی» توانست بمدرسه کیشیشان وارد شود. شبی که قرار بود فردایش به مرتبه کیشیشی ارتقاء پیدا کند او را مست لایعقل یافتند، تمام شب رادر حال مستی در يك خانه مشكوك در مصاحبت دختران مشكوكی گذراند و صبح زود برای حضور محترمانه در مراسم مقدس از آنها جدا شد. سپس به جستجوی حامی، بسراغ افسران مافوقش در هنگ رفت و بسمت کیشیش عسکر منصوب شد. يك اسب برای خود خرید و غالباً سواره با زرق و برق بسیار در خیابانهای پراك به گردش میپرداخت و بعضی اوقات در مجالس باده‌گساری افسران هنگ سابق خود شرکت می‌کرد.

در راهروی خانه کیشیش عسکر جدیدالانتصاب سایر مستاجرین غالباً صدای ناله و نفرین طلبکاران او را می‌شنیدند. خیلی وقتها با زنهای بدکاره قرار ملاقات می‌گذاشت که یا خودش آنها را به خانه می‌آورد یا مصدرش را دنبال آنها میفرستاد. همینطور بازی‌پوکر را بسیار دوست داشت و آدمهای بد زبان می‌گفتند که در بازی تقلب هم میکند، اما، هیچوقت هیچکس سعی نکرد کارت‌های تقلبی را از آستین گشاد رداء نظامی- مذهبی او بیرون بیاورد. در محافل و مجالس افسران او را «پدر مقدس» صدا میزدند.

هیچوقت خطبه‌هایش را از پیش آماده نمی‌کرد. و این تفاوت او با سلفش در زندان پادگان بود. کیشیش عسکر قبلی فکری جز اصلاح زندانیان نداشت. هنگام هیجان‌ات مذهبی چشم‌هایش از حدقه بیرون میزد و غالباً موضوع اصلی سخنانش این بود که زندانیان توجه پیدا کنند که تجدیدنظر در قوانین مربوط به فحشاء همان اندازه فوریت دارد که اصلاح مقررات کمک به دختران فریب‌خورده حامله. يك موضوع ديگر مورد علاقه‌اش مربوط به تعلیم و تربیت اطفال حرامزاده بود. خطبه‌هایش درباره مسائل کلی اجتماعی بود و هرگز به وقایع روز توجهی نمی‌کرد. بطور خلاصه همیشه سخنانش بحد کمال خسته‌کننده و

کسالت‌انگیز بود. درعوض کشیش عسکر اوتوکاتز در وعظ رویه‌ای داشت که همه را شاد می‌کرد. وقتی که مقیمین اطاق ۱۶ همچنان بازیرشلواری بطرف کلیسای زندان حرکت میکردند لحظه‌ای رسمی و تشریفاتی بود. مسئولان زندان معتقد بودند که اگر لباسی بیش از این به آنها بدهند ممکن است یکی از این جمع ذیقیمت را از دست بدهند. وقتی با زیرشلواری‌های سفید نزدیک منبر صف می‌بستند شبیه فرشتگانی در برابر تخت خالق عالم بودند. بعضی از آنها که بختشان بلند بود و توانسته بودند ته‌سیگار جمع کنند مجبور بودند توتون را بچونند زیرا جیبی نداشتند که ته‌سیگارها را در آن بگذارند.

سایر زندانیها که دور این گروه جا میگرفتند از تماشای جمع بیست نفری زیرشلواری پوش پای منبر خسته نمیشدند.

عاقبت کشیش عسکر بدنبال صدای تق و تق مهمیزها ظاهر شد. فریاد زد: - خبردار! سردعا! این چیزی را که میگویم همه تکرار کنند! آهای، تو، آن ردیف آخر، کثافت گه‌سگ، توی دستت فین نکن، توی خانه خداهستی، میفرستمت انفرادی ها! حالا ببینم، شما ولگردهای اوباش دعاتان را یاد گرفته اید یا نه... گرچه خوب میدانم کلمه اولش هم یادتان نیست، شما آدمهائی نیستید که بفکر دعا باشید. شما ترجیح میدهید گوشت گاو و لوبیا توی شکم هاتان انبار کنید، دراز بکشید، انگشت توی دماغتان بکنید و اصلا یاد خدا نباشید، کار شما همین است!

کشیش عسکر از بالای منبر بیست زندانی زیرشلواری پوش را که مانند سایر مؤمنین مشغول شادی و تفریح بودند نگاه میکرد. زندانیان ردیف آخر مشغول يك بازی بودند.

شوایک زیر گوش زندانی بغل دستش آهسته گفت:

- اینجا چه جای خوبی است!

این زندانی متهم بود که در مقابل مبلغ سه کورون تمام انگشتهای دست يك رفیقش را بریده بود که او را از خدمت سربازی معاف کند. همانطور زیر گوشی جواب داد:

- حالا کجایش را دیده‌ای، صبر کن! امروز هم چند کیلاس زیادی خورده، و همیشه وقتی کله‌اش گرم میشود در باره راه پر خار و خس معصیت حرف میزند.

و در واقع کشیش عسکر سخت سنگول بود. در میان حرکات فصاحت و

بلاغتش گاهي بطور خطرناكي به اينطرف و آنطرف خم ميشد بطوري كه يكبار نزديك بود تعادلش را از دست بدهد و پائين بيفتد.

فرياد زد:

- افراد، يك چيزي بخوانيد، يا ميخواهيد يك آواز تازه بشما ياد بدهم؟ بامن بخوانيد:

اين عزيزترين محبوب منست،  
كه هر روز بيشتري دوستش دارم،  
نه من تنها باو عشق ميورزم  
هر روزي دلي ديگر در گرو محبت اوست،  
او هزاران دلدادۀ دلخسته دارد،  
او عزيزترين محبوب من  
او مريم باكرۀ مقدس است...

سپس ادامه داد:

- شما الاغها لياقت ياد گرفتن اين آوازا نداريد، اگر عقيدۀ مرا بخوانند معتقدم كه همه شمارا بايد تيرباران كرد. خوب مي فهميد؟ من اين موضوع را از فراز اين جا يگاهي كه خداوند مرا بر آن نشانده است اعلام ميكنم، شما جاني هاي متقلب را بايد دارزد. خداكسي است كه از شما ترسي ندارد و چنان بلاهائي بسرتان بياورد كه بمغزتان هم البته اگر مغزي داشته باشيد خطور نمي كند. و شما باز نمي خواهيد بطرف او رو بياوريد و با سماجت راه پر خار و خس معصيت را دنبال ميكنيد...

زنداني بغل دستي شوايك شادمانه زير گوش او گفت:

- شروع شد، عرقها زد بالا!

- راه پر خار و خس معصيت، گوساله هاي نفهم، صحنۀ مبارزه با بدي هاست. شما همگي فرزندان گمشده و گمراهي هستيد كه بيشتري دوست داريد با سرنوشت خود در يك سلول تنها بمانيد تا اينكه پاي خداوند، پدر همه ما، بيفتد و استغفار كنيد. نگاه خود را بالا بپريد. دور بپريد، بطرف بلندي هاي آسماني بپريد، آنوقت رستگار خواهيد شد، صلح و صفا بر روح شما حاكم خواهد شد، ارادل بيشعور آن پسر كه آن گوشه ردیف آخرنشسته، خبرش ميكنم كه بهتر است صدای شپپورش را ببرد. اينجا طويله نيست پسر نفهم، اينجا خانه آقا و



سرور ماست. اين توى گوش همه تان باشد. خوب، كجا بوديم؟ آهان، از صلح و صفای روح ميگفتم. اينرا توى مغزتان فرو كنيد، كه شما گوساله ها اعضاى جامعه انساني هستيد و وظيفه داريد كه در فضاي دور، در ماوراء افق تيره نگاه كنيد و بياد داشته باشيد كه همه چيز در جهان فاني است جز خداوند كه لايزال است. خوب فهميديد، آقا يان؟ من ميدانم كه بايستي شب و روز بدرگاه خداوند نيكي ها دعا مي كردم تا باران رحمت بيدريغش را بر قلب هاي سخت شما يا بوها ببارد و با اغماض مقدس خداوندش چرك گناهان را از روح شما بزدآيد و شما دزدهاي متقلب را در پناه خویش بگيرد و شما را تا آخر دنيا عزيز بدارد. ولي كور خوانده ايد بجهت اميدوار نباشيد كه من شما را وارد بهشت كنم، من براي اينكار اينجا نيامده ام...

كشيش عسکر بعد از سكسكه اي تكرر كرد:

- نه، من براي اينكار اينجا نيامده ام، هيچ كاري حاضر نيستم براي شما بكنم، اينقدرها خر نيستم، ميدانم كه شماها كثافت هاي تميز نشدني هستيد. خداوند بصير دانا حتى حاضر نيست خبر گذر شما در روى زمين را بشنود، نفخه محبت خداوندي روح شما را تلطيف نمي كند، وانگهي اصلا شما روح نداريد. خداوند بيكار نيست كه وقتش را صرف حيواناتي مثل شما بكند! آهاي! لا اقل حرفم را گوش ميدهيد؟ با شما هستم زير شلواري پوشها! بيست زير شلواري پوش سرها را بطرف منبر بلند كردند و همصدا جواب دادند:

- با عرض بندگي باستحضارتان ميرسانيم كه بحرقتان گوش داديم.

كشيش عسکر بدنبال خطبه خود گفت:

- گوش دادن تنها كافي نيست. طوفانهاي مصيبت بار زندگي، رنجهاي شما در اين وادي اشك و خون بالطف خداوندي پايان نمي يابد، از اين بابت خاطر جمع باشيد، زيرا رحمت خدا هم حد و حصري دارد، تو، گوساله كه آن ته دماغ بالا ميكشي، تمام ميكني يا بگويم بيندازنت توى سياهچال كه آنجا آدم بشوي. آهاي! شما، آنطرف، خيال ميكنيد توى دكه عرق فروشي هستيد؟ خداوند رحيم و غفور است ولي رحمتش مخصوص آدمهاي حسابي است نه براي واخورده هاي جامعه انساني كه قوانينش را رعايت نمي كنند و الفباي انسانيت را نمي شناسند. اين بود چيزي كه ميخواستم بشما بگويم. شما اصلا نميدانيد دعا و عبادت چيست و معبد را با قهوه خانه ساز ضربي و ياسينما كه محل

خنده و تفریح است فرق نمی گذارید. این افکار رامن توی مغزتان هر جور شده فرو میکنم، و خواعید دید که من اینجا نیامده ام که وسائل خنده و خوشگذرانی شمارا فراهم کنم. همه تان راتوی حبس انفرادی می اندازم و اینرا خیلی زود عملی میکنم، کثافت ها، من اصلا باشما و قتم را تلف میکنم و خوب می بینم که زحمت بیحاصل میکشم، برای شما هیچکس نمی تواند کاری بکند، نه یک مارشال و نه یک اسقف. شما همیشه همان آدمهای کثیف و لجن باقی میمانید که جز خدای ایشان وجود ندارد. باتمام این احوال روزی از کشیش عسکری که جز بفکر رستگاری شما نبود یاد خواهید کرد.

از جانب گروه بیست نفری زیرشلواری پوشها ناگهان صدای هق هق گریه شنیده شد: شوایک با صدای بلند شروع به گریه کرده بود. کشیش عسکر اورانگاه کرد. شوایک با پشت دست چشماهایش را پاک می کرد و رفقایش در نهایت شادی و تفریح او را تماشا میکردند. کشیش عسکر دنباله خطبه اش را که مایه تازه ای نیز یافته بود گرفت:

- این مرد شایسته است که سرمشق همگی قرار بگیرد. چه میکند؟ گریه میکند. گریه نکن، خواهش میکنم گریه نکن! تو می خواهی به راه راست برگردی؟ باین سادگی موفق نخواهی شد، پسر جان. تو حالا گریه میکنی ولی وقتی به اطاق زندان برگردی می بینی که همان او باش قبلی هستی. تو راحت را پیدا نکرده ای: باید درباره لطف بی پایان خداوند و رحمت بی انتهایش سخت تفکر و تعمق کنی و بیش از همیشه کوشا باشی که روح سنگین از معصیت در این جهان راه صواب را پیدا کند. ما اینجا مردی را می بینیم که اشک میریزد و باین وسیله ثابت می کند که خواهان مراجعت به صراط مستقیم است. خوب، این یکی. ولی بقیه چه میکنند؟ هیچ. آن ردیف آخر می بینیم یک نفر یک چیزی میگوید، طوری میگوید که انگار از خانواده نشخوار کنندگان است، آنطرف آن کنار، آدمهای مهوعی را می بینیم که جائی بهتر از خانه خدا برای گشتن شپش- هاشان پیدا نکرده اند. ببینم، نمی توانید تنتان را توی خانه تان بخارانید؟ آقای سرنگهبان، بنظرم شما زیاد مراقب اینها نیستید. و شما بالاخره نمی خواهید این افتخار را حس کنید که سرباز هستید نه غیر نظامی بیکاره. آمین. الاغهای زبان نفهم خطبه من تمام شد، و از شما می خواهم که در مراسم دعا شلوغ نکنید. نمی خواهم مثل آن ماجراهای دفعه گذشته را ببینم که بعضی ها اینجا زیر لباسی و نان معاوضه میکردند.

کشیشی عسکر از منبرپائین آمد و پیشاپیش سرنگهبان بطرف اطاق رخت کن رفت. کمی بعد سرنگهبان از اطاق رخت کن تنها برگشت و بدون هیچ حرفی و توضیحی شوایک را از گروه زیر شلواری پوشان بیرون کشید و او را به اطاق رخت کن برد.

شوایک وارد اطاق رخت کن شد، کشیش عسکر را دید که خیلی راحت روی میز نشسته و مشغول پیچیدن یک سیگار است. کشیش وقتی او را دید گفت: - آهان! توئی. خوب که فکر میکنم می بینم تو یک حقه باز هستی. می شنوی چه میگویم، متقلب! این اولین دفعه است که یک نفر سرخطبه من گریه میکند.

سپس از روی میز پائین پرید و درحالی که شانه های شوایک را تکان میداد زیر تصویر محزون «فرانسوادوسال» مقدس فریاد زد: - اقرار کن، اوباش، که برای خنده گریه کردی! مسلماً ادعا نمی کنی که جدی گریه کردی؟

فرانسوادوسال مقدس در داخل چارچوب قاب بانگاه اسرارآمیزی شوایک را مینگریست. روبروی این تصویر، تابلوی دیگری آویخته بود که تصویر شهیدی را نشان میداد که سربازان رومی درحال اراه کردن رانهایش بودند. در چهره قربانی آنها نه از درد ورنج و نه از شادی شهادت اثری دیده نمیشد. همچنین از هاله خوشبختی شهدا اثری عیان نبود. در این چهره نوعی حیرت خواننده میشد که انگار میخواید بگوید: «آقایان، منی چرا اینجا هستم. بامن چه میخواهید بکنید؟»

شوایک دل بدریا زد و گفت:

- با عرض بندگی، باستحضارتان میرسانم، جناب آقای کشیش عسکر، که من در برابر خداوند قادرمتعال و درمقابل شما پدر مقدس که بجای خدا هستید اعتراف میکنم که جدی گریه کرده ام برای خنده... فکر کردم که شما برای خطبه تان به یک معصیت کارپشیمان احتیاج دارید. آنوقت واقعاً خواستم شما را خوشحال کنم و بشما ثابت کنم که هنوز آدمهای خوب در دنیا وجود دارد، و برای خاطر خودم هم خواستم بار دلم را باخنده سبک بکنم.

کشیش عسکر چهره معصوم شوایک را بادقت نگاه کرد. اشعه خورشید روی تابلوی تیره فرانسوادوسال بازی می کرد و بانور خود به تصویر شهید مبهوت که روبروی آن آویخته بود رنگ طلائی میداد. کشیش عسکر دوباره

روی میز نشست و گفت:

- کم کم دارد از شما خوشم میاید. شما از کدام هنك هستید؟  
وسكسكه ای كرد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم كه من جزء هنك ۹۱ صف  
هستم بدون اینکه جزء این هنك باشم.  
كشیش عسکر بین دوسكسكه پرسید:  
- چطور به زندان پادگان افتادید؟

در نمازخانه صدای آرمونیوم كه بجای ارگ مینواختند بلند شد.  
نوازنده كه يك معلم زندانی با اتهام فرار از ارتش بود آهنگ های مذهبی  
غم انگیزی مینواخت. نواهای او متناوبا با سكسكه های مرتب كشیش عسکر  
گام كاملا نوو تازه ای را تشكيل میداد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، آقای كشیش عسکر، كه  
هیچ نمیدانم چرا به زندان افتاده ام. اما از زندانی بودن هم شاكی نیستم.  
فقط من شانس درست و حسابی ندارم. همیشه نیت بهترین كارها را دارم ولی  
آخر سر همه چیز گره كور میخورد، من واقعا يك قربانی اتفاقات هستم، مثل  
این تابلو.

نگاه كشیش عسکر بطرف تابلورفت. تبسمی كرد و گفت:

- هرچه بیشتر با توحرف میزنم بیشتر ازت خوشم می آید، باید درباره  
تو از قاضی نظامی تحقیق كنم. فعلا باندازه کافی قیافهات را دیده ام، میتوانی  
سرجایت برگردی. چقدر دلم میخواست زودتر از این نماز خلاص میشدم!  
عقب گرد! آزاد، مرخص!

وقتی شوايك به میان گروه بیست زیر شلواری پوش برگشت چون همه  
میرسیدند كه كشیش عسکر به او چه گفته است، خیلی خشك در دو كلمه  
جواب داد:

- مست است.

نماز ودعا در میان توجه خاص زندانیان كه اشتیاق خود را نسبت به  
كشیش پنهان نمی كردند انجام شد. یکی از آنها حتی جیره نان خود را در  
مقابل دوسیلی شرط بست كه كشیش عسکر صلیب را بزمین می اندازد و  
شرطش را برد.

در روح این زندانیان جایی برای ایمان و اعتقاد مسیحی نبود. احساسی

شبيه احساس تماشاچي تئاتري كه موضوع نمايشنامه را نميداند و باحوصله در انتظار دنباله حوادث است، داشتند. با لذت به حرکات بدن و سرودست كشيش عسکر چشم دوخته بودند. تمام وجودشان چشم شده بود و رداي كشيش عسکر را كه وارونه پوشيده بود تماشا ميكردند، باعلاقه بسيار تمام حرکات او را كنار ميزعبادت زير نظر داشتند.

پامنبري يك مرد موسرخ، لباسدار سابق و جيب بر كار كشته هنگ بيست و ششم، تمام كوشش خود را بكار ميبرد كه تا حد امكان جمله هائي را كه بايستي با كشيش ادا ميكرد بياد بياورد. او علاوه بر وظيفه پامنبري كار سوفلوري كشيش عسکر را هم كه با بي خيالي مطلق قسمت هاي مختلف نماز را مغشوش و درهم ميخواند برعهده داشت.

گوش موسيقي اصلا نداشت و وقتي ميخواند زير سقف نمازخانه چنان سروصدائي ايجاد ميشد كه انگار در يك مرغداني را باز کرده اند. جلوي ميزعبادت زندانيان نمي توانستند جيج و فريادهاي شادي و شغف خود را نگاهدارند:

- كله اش حسابي گرم است، عجب خورده! چه عرقی زده! شرط می بندم كه توي خانه همان دخترها مست کرده... .

صدای كشيش عسکر كه دعائي را براي سومين بار تكرر ميكرد بلند شد و در فضاي نمازخانه گوش خراش تر از فرياد جنگ سرخ پوستان، طوري طنين انداخت كه شيشه هاي پنجره به لرزه در آمد.

كشيش يكبار ديگر نگاهي به ته جام مقدس انداخت و چون ديد كه ديگر قطره اي شراب هم در آن نمانده است بايك حرکت حاكي از اوقات تلخ بطرف مومنين برگشت و گفت:

- اراذل و اوباش، حالا ميتوانيد برويد نماز و دعا تمام شد. خوب مي بينم كه هيچ نشاني از ايمان در دل شما هرزه هاي ولگرد پيدا نيست، در حاليكه در كليسا در مقابل ميزعبادت هستيد. شما در برابر خداوند قادر متعال شرم نداريد كه با صيداي بلند مي خنديد، سرفه مي كنيد، شلوغ مي كنيد، پاهاتان را بزمين ميكشيد، شما كثافت هاي متعفن اين كارها را جلوي چشم من مي كنيد، من كه اينجا بجاي باكره مقدس هستم، بجاي آقا و سرور ما عيسي مسيح هستم و بجاي پدر متعالمان هستم. اگر به اين رفتار ادامه بدهيد خواهيد ديد كه چطور زكامتان را معالجه مي كنيم. آنموقع مي فهميد كه فقط يك جهنم، همان كه

حرفش را زده‌ام، نیست، بلکه یکی دیگر هم روی همین زمین ما وجود دارد که اگر بتوانید از اولی فرار کنید از این دومی خلاص نخواهید شد. مرخص! کشیش عسکر بعد از آنکه وظیفه روحانی دلداری زندانیان را بدین خوبی انجام داد بطرف اطاق رخت‌کن رفت و به‌مرد موسرخ دستور داد در جام شراب بریزد. آنرا سرکشید و لباسش را پوشیده و براسبش که در حیاط منتظرش بود سوار شد. ولسی ناگه‌ای بیاد شوايك افتاد. پیاده شد و بسراغ قاضی تحقیق «برنیس» رفت.

باز پرس برنیس مردی معاشرتی و خوشگذران بود، يك رقاص تودل‌برو و يك شب زنده‌دار سرشناس بود، كارش در اداره برایش بسیار كسالت‌انگیز بود.

اوپایه و ستون اصلی این دستگاه عدالت نظامی بود. روی میزش تمام اسناد و پرونده‌های دردست رسیدگی و کاغذهای مختلف با اغتشاش و بی‌نظمی فوق‌العاده‌ای مخلوط میشد. طرزکار او مورد احترام تمام اعضاء دادگاه نظامی هرادکانی بود. عادت داشت ادعای نامه‌ها را گم کند و در نتیجه غالباً ناچار میشد ادعای نامه جعلی از خود بسازد. نام و مورد اتهام متهمین را باهم مخلوط میکرد و کارش هیچ حساسی نداشت.

سربازان فراری را با اتهام سرقت و دزدان را با اتهام فرار محکوم میکرد. همچنین با هیچ و پوچ محاکمات سیاسی برآه می‌انداخت. تردستی‌های پیچیده‌ای داشت و از متهم کردن زندانیان به جنایاتی که حتی به مخیله‌شان خطور نکرده بود لذت میبرد. جرائم توهین به مقام سلطنت از خود میساخت و وقتی پرونده‌ها را گم می‌کرد حرفهای ضد حکومتی در دهن متهمین میگذاشت.

کشیش عسکر دست بطرف او دراز کرد و گفت:

- سلام بر شما. حالتان چطور است؟

باز پرس برنیس جواب داد:

- تعریفی ندارد. باز این میز مرا دست زده‌اند و کاغذها طوری درهم ریخته که شیطان هم نمیتواند سراز چیزی در بیاورد. همین دیروز يك ادعای نامه به دادگاه فرستادم که خیلی رویش زحمت کشیده بودم، برایم پس فرستاده‌اند و میگویند که موضوع عصیان نبوده بلکه فقط سرقت يك قوطی کنسرو بوده است. ظاهراً شماره پرونده را هم اشتباه نوشته‌ام. نمیدانم چرا اینقدر متهم به خشخاش میگذارند.

باز پرس تف روی زمین انداخت.

کشیش عسکر پرسید:

- هنوز ورق بازی میکنی؟

- نه دیگر. بکلی گذاشتم کنار، چون همه‌اش می‌باختم. دفعه آخر که با آن سرهنک کله‌طاس بازی کردم ناچس همه پولم را برد. اینروزها سرم با يك دخترک کوچولو گرم است. توچی، پدرمقدس، چه کارها میکنی؟  
کشیش عسکر جواب داد:

- دنبال يك مصدر میگردم. یعنی يك مصدر داشتم، يك حسابدار کم‌سواد بود، آدم خیلی بیحالی بود. صبح تاشب ناله و گریه میکرد و دعا میخواند که خدا حمایتش کند، او را بايك گردان که عازم حرکت بود به جبهه فرستادم. از قراری که می‌گویند این هنک بکلی نابود شده است. بعديك مصدر دیگر بمن دادند که صبح تاشب توی میخانه‌ها پلاس بود و بخرج من عرق میخورد. این یکی باز قابل تحمل بود ولی پاهایش بومیداد. او راهم به جبهه فرستادم. امروز در مراسم نمازیک مردخوش‌اخلاق پیدا کردم که برای خنده زیر گریه زد. يك آدم اینجوری بدردمن میخورد. اسمش شوایک است و در اطاق ۱۶ زندانی است. خیلی دلم میخولهد بدانم چرا زندانی شده و اگر ممکن باشد او را بعنوان مصدر بمن بدهند.

باز پرس برای پیدا کردن پرونده شوایک میان کاغذهایش شروع به جستجو کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. پس از مدتی زیر و رو کردن بیحاصل اوراق گفت:

- باید پرونده‌اش را پیش سروان لینهارت فرستاده باشم. اصلاً نمی‌فهمم چطور ممکن است که اینهمه کاغذ و پرونده روی میز من گم بشود. باید پیش لینهارت باشد. صبر کنید يك تلفن بهش بزنم. الو، جناب سروان، ستوان برنیس صحبت میکند، میخواستم بپرسم اتفاقاً پرونده شخصی بنام شوایک روی میز شما نیست؟... چطور، باید پیش خودم باشد؟... خیال نمی‌کنم... خودتان به من دادید؟... هیچ‌سر در نمی‌آورم... این آدم در اطاق شماره ۱۶ است، جناب سروان. حق باشماست، شماره ۱۶ جزء قسمت من است، اینرا میدانم، جناب سروان، اما فکر کردم پرونده‌اش ممکن است توی آت و آشغال‌های روی میز شما باشد... چطور، با این لجن باشما حرف نزنم؟ روی میز شما آت و آشغال نیست؟... الو، الو...

برنيس گوشى را گذاشت پشت ميزش نشست و باجديت مشغول جستجو بين اوراق و پرونده‌هاى درهم و آشفته روى ميزش شد. بين او و سروان لينهات از مدت‌ها قبل خصومتى وجود داشت كه هيچكدام كوششى براى پايان دادن به آن نمى كردند. اگر اتفاقاً سندی كه بايد پيش لينهات ميرفت بدست برنيس مى افتاد طوری آنرا «بايگانی» می کرد كه هيچكس ديگر نمی توانست پيدايش كند، درنتيجه سروان لينهات هم درمورد اوراقى كه به برنيس ارجاع ميشد از عمل متقابل فروگزار نمی كرد. فى المثل ضمايمى كه براى تائيداتهام لازم بود بطور منظم و بدون بازگشت مفقودالاثر ميشد. پرونده مربوط به شوايك در بايگانی دادگاه نظامى تا زمان استقرار رژيم جمهورى يعنى تا بعد از جنگ پيدا نشد. يادداشتى ضميمه پرونده بود باين مضمون: «او(شوايك) در صدد بود كه نقاب خيانت را از چهره بردارد و در صفا اول يك جنبش خرابكارى ضد مللى و مخالف شخص مقدس اعلى حضرت امپراطور و امنيت كشور فعاليت كند.» روى جلد پرونده «ژوزف كودلا» كه اوراق مربوط به شوايك اشتباهاً در آن بايگانی شده بود اين كلمات ثبت شده بود: «پرونده مختومه» و زير آن تاريخ اختتام پرونده را ذكر کرده بودند.

برنيس گفت:

- توى اين پرونده‌ها شوايك ندارم. ولى مهم نيست الان احضارش ميكنم و، بشرط اينكه اعتراف نكند، ميتوانم آزادش كنم و براى خدمت پيش تو بفرستمش. آنوقت تو بايد باهنگ مربوطه ترتيب صدور حكمش را بدهى. برنيس بعد از رفتن كشيى عسكر شوايك را احضار كرد و با و دستور داد كه كمى نزديك در منتظر بماند، زيرا درهمان لحظه تلگرامى از رياست پليس دريافت کرده بود كه ضمن آن با و اطلاع داده بودند كه ضمايم پرونده شماره ۷۲۶۷ مربوط به سرباز «مكسنر» به دفتر شماره يك تحويل شده و سروان لينهات رسيد داده است.

درمدتى كه قاضى برنيس مشغول مطالعه و مذاقه در تلگرام بود، شوايك با كنجكاوى اطاق او را از نظر مى گذراند.

اطاق چندان ديدنى نبود. به ديوارها عكس‌هائى از مراسم اعدام مردم در نقاط مختلف صربستان و گاليسى بدست سربازان اتريشى نصب شده بود. در اين «عكس‌هاى هنرى» كلبه‌هاى آتش گرفته و درختهاى كه بجاي دار طبيعى از آنها استفاده شده و شاخه‌ها زير بار سنگين اجساد غير نظاميان خم شده بود



دیده میشد، يك عكس بسیار روشن يك خانواده صربستانی را که از بزرگ و کوچک سردار بودند نشان میداد: پسر بچه، پدر و مادر. دوسرباز تفنگ بدست از درخت اعدامیها محافظت میکردند و يك افسر با سربلندی در ردیف جلو ایستاده بود و سیگار میکشید. عقب صحنه يك آشپزخانه صحرایی دیده میشد که از آن دود آتش بلند بود.

برنيس بعد از آنکه تلگرام را تا کرد و روی میز گذاشت پرسید:

- خوب، شوایک، چه خبرها؟ باز چه جرمی کرده اید؟ میل دارید همه چیز را اعتراف کنید یا ترجیح میدهید منتظر تنظیم ادعاینامه بشوید؟ این وضع قابل دوام نیست. فراموش نکنید که سروکارتان با يك دادگاه با آن قضات خرف غیر نظامی نیست. اینجا يك دادگاه نظامی است که به پرونده شمارسیدگی میکند. تنها راه رستگاری شما، تنها وسیله خلاصی از يك مجازات شدید ولی منصفانه اینست که به رضا و رغبت همه چیز را اقرار کنید.

برنيس در موارد مکرری که پرونده يك متهم بنحوی از انحاء گم میشد، شیوه خاصی را اعمال میکرد. زندانی را با کمال دقت تحت نظر میگرفت و سعی میکرد از رفتار و قیافه اش بفهمد که به چه علت زندانی شده است. تیزبینی و آدم شناسی او بحدی عمیق بود که یکبار يك کولی را که بخاطر سرقت چند تنگ لباس زیر به زندان پادگان پراک فرستاده بودند (در فروشگاه نظامی خدمت میکرد) عاقبت به جرائم سیاسی متهم کرد. بموجب ادعاینامه این کولی در يك میخانه برای چند سرباز صحبت کرده و گفته بود که بزودی چکسلواکی مستقل خواهد شد و مثل زمانهای گذشته ایالت های جزء سلطنت چک، یعنی بوهم، موراوی و سیلزی را با اسلواکی متحد خواهد کرد و بر این کشور مستقل يك پادشاه اسلاو حکمرانی خواهد کرد.

به کولی بینوا گفته بود:

- ماعلیه شما دلائل کافی داریم و راهی جز اعتراف ندارید. پس بما بگوئید این واقعه در کدام میخانه اتفاق افتاده و سربازانی که آن جا بودند از کدام هنگ بودند و تاریخ دقیق «جنایت» چیست.

مرد کولی چون راه دیگری در برابر خود ندید يك تاریخ، نام يك میخانه و يك شماره هنگ از خود ساخت و در مراجعت از بازپرسی، فرار کرد.

برنيس چون شوایک را کاملاً ساکت دید گفت:

- پس میل ندارید اعتراف کنید. نمیخواهید بگوئید چطور سراز زندان

در آوردید و چرا زندانی شدید؟ بسیار خوب، هر طور میلتان است. ولی بشما نصیحت میکنم که قبل از اینکه من دهن باز کنم همه چیز را صادقانه بمن بگوئید. یکدفعه دیگر بشما گوشزد میکنم که بخاطر خیر و صلاح خودتان بهتر است اقرار کنید. این اقرار شما کار بازپرسی را ساده تر می کند و در هر حال مجازاتتان سبک تر میشود.

شوايك با صدای صاف و معصوم خود گفت:

- با عرض بندگی باسته حضارتان می رسانم که من اینجا عیناً حالت يك بچه گم شده را دارم.

- یعنی چه؟

- با عرض بندگی، باسته حضارتان می رسانم که الان موضوع را با دو کلمه روشن میکنم. آنوقتها يك ذغال فروش توی کوچه مامی نشست که يك بچه دو ساله خیلی آرام و معقول داشت. يکروز این بچه توی کوچه راه افتاد و تمام راه بین «وینوهرادی» و «لیبن» را رفت. آنجا يك پاسبان پیدایش کرد و به کلانتری برد. توی کلانتری زندانش کردند انگار نه انگار که يك بچه دو ساله است. همانطور که ملاحظه میکنید این بچه بکلنی بیگناه بود با وجود این حبسش کردند. اگر میتوانست حرف بزند و اگر از او پرسیده بودند چرا زندانی شده نمیتوانست جوابی بدهد. حالا درست وضع منست. بنابراین من يك بچه گم شده هستم.

نگاه نافذ بازپرس نظامی سراپای شوايك را برانداز کرد و روی صورتش متوقف شد. از چهره مردی که در برابر او ایستاده بود چنان بیگناهی و آرامشی نمایان بود که برنيس دودل شد و با حالت عصبی شروع به راه رفتن در اطاق کرد، فقط خدا میداند که چه بلائی بسر شوايك آمده بود اگر برنيس به کشیش عسکر قول فرستادن او را نداده بود.

به شوايك که بی اعتنا دوروبر خود را نگاه میکرد گفت:

- گوش کنید، اگر یکبار دیگر شمارا جلوی چشم بینم آنوقت نشانتان میدهم که من کی هستم! - ببریدش!

وقتی شوايك به اطاق شماره ۱۶ برگشت، برنيس سرنگهبان اسلاويك را احضار کرد. بالحن تندی گفت:

- تا دستور بعدی شوايك را در اختیار کشیش عسکر کاتز میگذاریم. اوراق آزادیش را حاضر کنید و بگوئید او را همراه دونفر مامور به منزل آقای

كشيش عسكر بفرستند!

- توى راه دستبندش بزنند، سركار ستوان؟

باز پرس مشت روى ميزكوبيد و گفت:

- گوساله غريبى هستى ميگويم ورته آزاديش را تهيه كن.

تمام خشمى كه تمام روز از رفتار سروان و همچنين رفتار شوايك روى دلش جمع شده بود مثل آوار سهمگينى روى سر نگهبان خراب كرد. قبل از خروج او از اطاق باز فرياد زد:

- حالا مى فهمى كه چرا يك گوساله كاسكت بسر هستى؟

سرنگهبان كه از اين اهانت سخت خشمگين بود وقتى از اطاق باز پرس بيرون آمد لگدى به زندانى مامور جارو كردن راهرو زد. اما راجع به شوايك، سرنگهبان تصميم گرفت كه يك شب ديگر او را در زندان پادگان پراگ نكته دارد كه بعدها بيادش بماند.

\*\*\*

گذراندن يك شب در زندان پادگان پراگ اثرى محوشدنى در ذهن باقى مى گذارد.

يك سلول تنگ و تاريخ كنار اطاق شماره ۱۶ قرار داشت كه مثل تقريباً همه شبها، اين شب آخرى هم كه شوايك در موسسه «ريها - اسلاويك - لينهارت» گذراند صدای نعره و فرياد جگر خراش يك سرباز كه ريها بدستور اسلاويك دنده هایش را بضر بچكمه مى شكست شنیده ميشد.

وقتى سكوت برقرار شد، نوبت اطاق ۱۶ شد با اين تفاوت كه در اين اطاق فقط صدای خشك شپش هائی كه زندانيها بين ناخن ها مى كشتند، همراه با صحبت و شوخى هاى در گوشى شنیده ميشد. يك چراغ نفتى كه از شعله متحرك آن دود بلند ميشد در منفذ ميله دار بالای در قرار داشت. بوى نفت با بوى عرق بدنهای نشسته و تعفن سطل قضای حاجت عمومى كه در هر بار استفاده، بوى نفرت انگيز بيشترى از آن بر ميخاست، مخلوط شده بود.

تغذيه بد موجب سوء هاضمه ميشد و اغلب زندانيان گرفتار «بادهای مخالف» بودند كه هوا را كثيف و مسموم ميكرد و زندانيان براى تفریح آن را وسيله علامت دادن و مكالمه صوتى کرده بودند.

در راهروها صدای منظم پای مراقبين طنين مى انداخت و هر چند وقت يكبار منفذ بالای در باز ميشد و لحظه اى سريك سرباز محافظ در چهارچوب

آن قرار میگرفت.

آنشب یکنفر از زندانیها روی تخت خود دراز کشیده بود و حکایت میکرد:

- من پیش از اینکه از زندان بچاک و بیارندم اینجا، شماره ۱۲ بودم، آنجا آنهایی هستند که جرمشان سبک تر است. یکدفعه يك نفر را آنجا آوردند که قیافه دهاتی داشت. پانزده روز زندان برایش بریده بودند، جرمش هم این بود که سربازهای فراری از سربازخانه راتوی خانه اش منزل داده بود. اول خیال کرده بودند که او شريك جرم فرار سربازهاست ولی عاقبت اقرار کرده بود که به سربازها فقط به خاطر پول جاداده و فکر بدی نداشته است. بایستی بازندانی هائی که حبس خیلی کمی داشتند جایش میدادند اما چون اطاق مخصوص آنها پر بود فرستادندش پیش ما به شماره ۱۲. این آدمی که صحبتش رامیکنم وقتی آوردند بایستی میدیدیدش. مثل يك شتر توی صحرا زیر بار و بنه بود. از قرار اجازه داشت از پول خودش خوراکی بخرد. حتی آزاد بود که سیگار بکشد! توی دوتا کیفش دوتا ژامبون بزرگ بود، نانهای بزرگی بود، تخم مرغ بود، کره بود، سیگار بود، توتون بود، خلاصه هر چه فکر کنید بود. و خیال میکرد که سایرین میگذارند همه اینها را تنها بخورد. ماهمه گرسنه بودیم. یکی بعد از دیگری خواستیم چیزی از او بگیریم ولی گوشش بدهکار نبود. میگفت که پانزده روز زندانی دارد و غذایش فقط باندازه ایست که مجبور نشود از کثافت هائی که با سم غذا بامیدهند بخورد. باهمه اینها بما پیشنهاد کرد که جیره کلم و سیب زمینی گندیده اش را برای ما بگذارد که بین خودمان قسمت کنیم یا به نوبت بخوریم. یادم رفت بگویم که مردم محترمی بود، هیچ وقت راضی نمیشد از سطل قضای حاجت ما استفاده کند، همیشه صبر میکرد تا موقع گردش صبح به مستراح برود. بعدی لوس و ناز پرورده بود که حتی کاغذ بهداشتی هم همراهش آورده بود. معلوم است که راجع به پیشنهادش به او گفتیم که بدرد عمه اش میخورد و همینطور حسرت بدل خوردنش را تماشا کردیم، يك روز، دو روز، سه روز، او هم اصلا بروی خودش نمی آورد. با دل راحت ژامبونش را میخورد، روی نانش کره میمالید، تخم مرغ پوست میکند، خلاصه مثل يك شاهزاده زندگی میکرد. سیگار هم پشت سر هم دود میکرد، و فکرش را بکنید که ما را نمیگذاشت يك پك به سیگارش بزنیم! اینرا از مادرینگ میگرد و میگفت که برای ما سیگار کشیدن قدغن است و اگر ببینند که او بما سیگار داده برایش گرفتاری درست

میشود. همان طور که گفتم سه روز تمام دندان روی جگر گذاشتیم و تحمل کردیم. بعد شب بین روز سوم و چهارم دست به کار شدیم. صبح از خواب بیدار شدیم. یادم رفت بگویم که پیش از انبار کردن غذای معده اش بدرگاه خداوند دعا هم میخواند. خلاصه وقتی از خواب بیدار شد دعایش را خواند و به سراغ کیفهایش رفت. البته کیفها سر جاشان بودند. فقط تو خالی و مثل گوجه خشک پوک و چروکیده بودند. شروع به داد و فریاد کرد که همه چیزش را زردیده اند و غیر از کاغذ بهداشتی چیزی برایش نگذاشته اند. بعد مدت پنج دقیقه خیال می کرد که سربسرش گذاشته اند. می گفت: «میدانم حقه بازها که خوراکی هایم را پس میدهند، ولی باید گفت که خوب توانستید مرا برسانید.» یک پسر بامزه ای اهل لیبن باما بود که گفت: «عالیجناب، صورتتان را زیر پتو بکنید و تاده بشمارید، می بینید که کیفها تا چه تغییری میکند» کشاورز ما مثل یک بچه حرف شنودستور او را اجرا کرد و شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه...» آن رفیق لیبنی ما گفت: «نباید اینقدر تند بشمارید.» آنوقت مردک یواش تر شمرد. عاقبت از زیر پتو درآمد و بطرف کیفهایش دوید. معلوم است که اصلا چیزی ندید، و باید قیافه اش را میدیدید. ما از خنده غش کرده بودیم. آن لیبنی بهش گفت: «یک دفعه دیگر چشمه را ببندید و بشمرید.» مردک دوباره شروع به شمردن کرد. ماداشتم از خنده میترکیدیم. بعد وقتی دید فایده ندارد شروع کرد به مشت کوبیدن بدر و فریاد کمک. وقتی سرنگهبان و ریهار سیدند ما گفتیم که همه خوراکیهایش را شب پیش خورده و حتی وسط شب صدای خوردنش را شنیده ایم. یارو گریه میکرد و میگفت که اگر این حرف راست بود باید لا اقل خرده نان مانده باشد. اما مگر خرده نان پیدا شد! ما خرن بودیم که چیزی از نان باقی بگذاریم. تمام ذخیره غذایش را خورده بودیم و چیزهایی را که نتوانسته بودیم بخوریم بیک بند بسته بودیم و به طبقه بالا کشیده بودیم. تمام روز لب به چیزی نزد. کمین کرده بود که مچ ما را در حال خوردن غذاهايش یا کشیدن سیگارهایش بگیرد. روز بعد هم همین بود. ولی شب کلم و سیب زمینی گندیده زندان بدهنش مزه کرد. فقط دیگر مثل آنوقت که ژامبون و تخم مرغ میخورد، دعا نمیخواند. ما برای او دیگر وجود خارجی نداشتیم. فقط یک دفعه دهن باز کرد آنهم وقتی بود که یکنفر از ما نمیدانم چطور سیگار گیر آورده بود. التماس میکرد که یک پک بدهیم او بکشد. حدس میزنید که چقدر سیگار گیرش آمد.

شوایک گفت:

- ميترسيدم گذاشته باشيد يك پك بکشيد. اگر اينجور شده بود همه قصه‌ات خراب ميشد. اين بزرگواری‌ها فقط توی رمان‌ها وجود دارد، ولی در زندان پادگان در يك همچه شرايطی نبايد از اينجور حماقت‌ها کرد.

صدائی گفت:

- کتکش نزديد؟

- راست ميگويد، بفکر اين نيفتاديم!

اين غفلات از طرف زندانيان اطاق ۱۲ موجب شروع بحثی طولانی با صدای آهسته شد. غالباً عقیده داشتند که کسی که همه غذاها را تنها ميخورد مستحق کتک است.

کم کم پرچانگی‌ها تمام ميشد، زندانيان بخواب ميرفتند در حالی که زیر بغل، روی سينه و شکم يعنی جاهای مورد علاقه شپش‌ها را ميخارانند. پتوهای کثيف را روی صورتهای خود میکشيدند که نور چراغ نفتی اذيتشان نکند...

ساعت هشت صبح شوايك را به دفتر احضار کردند. یکی از هم‌اطاقی‌های شوايك به او گفت:

- جلوی در دفتر يك سلفدان هست که تويش ته‌سيگار می‌اندازند چون راهرو را پيش از ساعت نه جارو نميکنند حتماً توی آن ميتوانی يك چیزی پيدا کنی.

ولی شوايك اميد زندانيان سيگاری رامبدل به ياس کرد. ديگر به شماره ۱۶ برنگشت و زندانيان را متحير برجا گذاشت.

يك سربازك ومکی که تخیلی قوی داشت به سايرين گفت که شوايك يك گلوله به سينه سروان زده و او را به زمين مشق موتول برده اند که تير بارانش کنند.

## چگونه شوایک مصدر کشیش عسکر شد

۱

سفر پر مخاطره شوایک این بار با التزام تشریفاتی دوسرباز باسرنیزه بر لوله تفنگ انجام گرفت که اورا به خانه کشیش عسکر بردند. این دوسرباز مکمل یکدیگر بودند. اگر یکی مثل یک دوک نخریسمی لاغری بود، دیگری شکل یک خمره را داشت. دوک نخریسمی از پای راست می‌لنگید و خمره از پای چپ. این دو برای کاو پشت جبهه بخدمت فراخوانده شده بودند زیرا قبل از جنگ معاف بودند.

باهیبتی سنگین پیاده رو را طی میکردند و زیر چشمی مواظب شوایک، که دو قدم جلوتر از آنها راه میرفت و از سلام دادن به نظامیان عابر غفلت نمیکرد، بودند. لباس شخصی، و کلاه نظامی که شوایک در شوق احضار بخدمت خریده بود، در انبار زندان پادگان مانده بود. یک کت نظامی قدیمی و کهنه باوداده بودند که ظاهراً متعلق به یک آدم شکم‌گنده و یک سر و گردن بلندتر از شوایک، بوده است.

اما شلوار بجدی بزرگ بود که سه تا شوایک در آن جا میگرفت. مثل شلوار دلک‌های سیرک دورپاهایش آویزان بود. چین‌های درشت آن که تاروی سینه بالا آمده بود نگاه مبهوت عابریں را جلب میکرد. کت که در عظمت از شلوار کم نداشت با وصله روی آرنجها، کتیف و چرب دور بالاتنه شوایک در اهتزاز بود و باو ریخت یک مترسک میداد. یک کاسکت نظامی بسرش گذاشته بودند که تاروی گوشش پائین می‌آمد.

شوایک به لبخند عابریں با تبسم شیرین و نگاه گرم و پرمحبت چشمهای

معصومش جواب میداد. سه نفری بدون ادای کلمه‌ای بطرف منزل کشیش  
عسکر پیش میرفتند.

اولین کلام را خمره بر زبان آورد. دقیقاً زیر طاقی‌های «مالا استرانا» رسیده  
بودند. از شوایک پرسید:

- تو بچه کجائی؟

- بچه پراگ.

- ببینم، خیال فرار کردن که نداری؟

در این موقع دوک خود را ملزم به دخالت دید. موضوع عجیبی است: در  
حالی که خمره‌ها معمولاً خوش‌باورند در عوض دوک‌ها بیشتر متمایل به دیرباوری  
هستند.

دوک این نکته را به خمره یادآوری کرد:

- اگر میتوانست فرار میکرد.

خمره جواب داد:

- حالا که آزادش کرده‌اند چرا فرار کند؟ دیگر به زندان بر نمی‌گردد. اورا قش

توی جیب منست.

دوک پرسید:

- توی اورا قش راجع به این آدم چی نوشته‌اند؟

- خبر ندارم.

- خوب، اگر خبر نداری پس حرفش را هم نزن.

قدم به پل کارل گذاشتند و ساکت شدند.

وقتی به خیابان کارل رسیدند خمره دوباره سرنخ صحبت را گرفت.

- نمیدانی چرا ترا به خانه کشیش عسکر می‌برند؟

شوایک بی‌اعتنا جواب داد:

- برای اقرار به گناهان و طلب بخشایش. مرا فردا دار می‌زنند. برای

اعدامی‌ها همیشه از اینکارها میکنند. اسمش آخرین تسلی خاطر است.

در حالی که خمره با ترحم شوایک را نگاه میکرد، دوک نخریسی با احتیاط

پرسید:

- چرا ترا فردا...؟

شوایک با تبسمی معصوم گفت:

- نمیدانم چرا. باور کن که نمیدانم. شاید سرنوشتم این بوده است.



خمره گفت:

- ستاره اقبال بد بوده... در «یاسن» ولایت ما، نزدیک یوزپهوف، زمان جنگ با روس، یکدفعه پروسی‌ها یکنفر را همینطور داز زدند. یکروز صبح آمدند گرفتندش و بی هیچ حرف و توضیحی دارش زدند.

دوڪ همچنان شكاك و دیر باور گفت:

- بنظر من یکنفر را همینطور برای هیچی دار نمیزند، باید يك چیزی برای... آن کار باشد.

شوایک دوباره دهن باز کرد:

- زمان صلح بله، همینطور است، ولی وقتی جنگ میشود، يك آدم به حساب نمی آید. چه در جبهه کشته بشود چه دارش بزنند تفاوتی نمیکند.

- ببینم، توی این کار يك چیز سیاسی نباشد؟

از طرزی که دوڪ این کلمات را بیان کرد احساس میشد کم کم نسبت به محکوم بمرگ ادعائی، محبتی پیدامیکند.

شوایک با تبسم جواب داد:

- البته که هست!

- نکند تو عضو حزب سومالیست چك باشی؟

دوڪ از حدود احتیاط پافرا تر گذاشته بود از اینجهت خمره وظیفه خود دید که دخالت کند با تحکم گفت:

- بر شیطان لعنت! این حرفها بمانیامده! مگر نمی بینی که همه دارند نگاهمان میکنند؟ کاش میتوانستیم يك گوشه ای لا اقل این سرنیزه ها را از سر تفنگ برداریم که زیاد جلب توجه نکنیم! ببینم. توقول میدهی که فرار نکنی؟ برای اینکه میدانی، اگر همچه اتفاقی بیفتد برای ما خیلی بد میشود.

بعد خطاب به دوڪ اضافه کرد:

- تو غیر از این فکر میکنی؟

دوڪ جواب داد:

- حق باتست، سرنیزه ها رامی توانیم برداریم. هرچه باشد اینهم از خود

ماست.

شك و دیر باوری او جای خود را به نوعی محبت و همدردی داده بود. سربازان داخل يك كوچه بن بست سرنیزه ها را از لوله تفنگها برداشتند. خمره به شوایک اجازه داد که کنار او راه برود. بعد گفت:

- میخواهی يك سیگار بکشی؟ ببینم، بتو اجازه میدهند که يك سیگار پیش از...؟

میخواست بگوید «پیش از رفتن بالای دار» ولی جمله اش را تمام نکرد زیرا آنرا خلاف ادب و انسانیت یافت. آنوقت هر سه نفر سیگار آتش زدند و محافظین شوایک از خانواده های خود که مقیم «هرادک کرابوه» بودند حکایت کردند. از زنهاشان، بچه هاشان، مزرعه های کوچکشان، و از يك گاو که تنها دارائی هر يك بود حرف زدند.

شوایک ناگهان گفت:

- گلویم چه خشک شده!

دوگ و خمره نگاهی ردوبدل کردند.

خمره که فهمیده بود دوگ با او هم عقیده است گفت:

- ما هم گلویمان خشک شده، میشود برویم يك گیلای بزنیم، ولی

کجا برویم که زیاد متوجهمان نشوند؟

شوایک پیشنهاد کرد:

- برویم کافه کوکلیک، تفنگ هاتان را میگذارید توی مطبخ، ارباب

مرابونا بچه سوکل است. آدم با معرفتی است، میتوانید با خیال راحت گیلایستان را بخورید.

شوایک پس از لحظه ای ادامه داد:

- کافه خوبی است، معمولاً موزیک هم دارد، دخترهای تروتیمز و

آدمهای خیلی حسابی که توی کافه شهرداری راهشان نمیدهند همه میآیند آنجا.

دوگ و خمره دوباره یکدیگر را نگاه کردند. آنگاه دوگ گفت:

- پس راه بیفتیم، چون تا کارلین هنور خیلی راه داریم.

شوایک در راه برای آنها خاطره ها و ماجراهائی حکایت کرد تا عاقبت

به کافه کوکلیک رسیدند. تفنگ هاشان را همانجا که شوایک توصیه کرده بود گذاشتند و وارد سالن کافه شدند. آواز «جاده قشنگ بلندیهای پانکراک» که آنموقع آواز روز بود از آنها پیشواز کرد.

دختری که روی زانوی پسرک زلف روغن زده ای نشسته بود با صدای

گرفته ای میخواند: «محبوبه ام که آنقدر دوستش داشتم به آغوش دیگری

رفته است...»

سريك ميز يك ساردين فروش دوره گرد كه سرش را بين دستها گرفته بود چرت ميزد. گاهي سر را بلند ميكرد. روي ميز ميكوييد و بالكنت زبان ميگفت: «نه. اوضاع جوزنيست. اوضاع خيلي ناچور است!» کنار ميز بيليارد سه نفر از مشتريان هميشگي كاهه يك كارگر جوان راه آهن را دوره كرده بودند: «آقابوري، آقائي كن مارا به يك گيلاس ورموت مهمان كن!». كمی آنطرف تر دونفر سر موضوع بازداشت دختری با اسم ماريان بگومگومي كردند. يكي از آنها دلدعي بود با چشم خود ديده كه پاسبانها دختر ك را بازداشت كرده و به پاسگاه برده اند. ديگري ميگفت كه اورا ديده كه بايك سرباز براي معاشقه بطرف هتل ميرفته است. نزديك در يك سرباز با اتفاق چند غير نظامي سريك ميز نشسته بودند و سرباز راجع به جراحتي كه در صربستان برداشته بود براي بقيه صحبت ميكرد. دستش به گردنش آويزان بود و جيب هاش از سيگار هائي كه مردم به او داده بودند پر بود. تكرر ميكرد كه ديگر نمي تواند مشروب بخورد. ولي يك آقاي سالخورده طاس باو اصرار ميكرد كه يك گيلاس ديگر بخورد: «يك گيلاس ديگر بزن. سرباز كوچولو! كي ميداند كه فردا بتوانيم همدیگر را ببينيم؟ مي خواهی بگويم يك آواز براي بز نند؟ آواز بچه يتيم شد را دوست داری؟»

بلافاصله ويولن و سازدهني شروع به نواختن اولين نت هاي آواز كه بنظر پير مرد طاس عاليترين قطعه موسيقي بود كرد. اشك به چشم هاش آمد و با صدائي لرزان از هيچان خواند: «چون بسن عقل رسيد، طفلك از مادرش پرسيد...»

صداهائي از ميز ديگر بلند شد:

- آهاي! چه خبر شده! خفقان بگير! باز شروع كرد به خواندن! چه پير مرد مزاحمي! دهنت را هم مي آوري يانه؟  
مشتريان ميز متخاصم براي ساكت كردن ار كستر، شروع به خواندن آواز ديگري كردند: «در لحظه آخرين وداع دل عاشق من مالا مال از غم ميشود...»

آنها بعد از ساكت كردن ار كستر و «طفل يتيم شده اش» خطاب به سرباز مجروح صدا زدند:

- آهاي! فزانسوا! اين خنگ هارا ول كن، بيا اينجا سرميز ما... آنجا چه غلطي ميكني؟ ... لا اقل سيگار بفرست بيايد! مگر تو نقال اين هالوها هستي؟

شوایک و محافظینش باعلاقه این صحنه‌ها را تماشا میکردند. شوایک خاطرات روزهایی که در زمان صلح به این کافه می‌آمد بیاد آورده بود. به آن دفعاتی فکرمی کرد که کمیسر پلیس «دراشنر» با مامورینش باین کافه میریختند، دخترهای کافه را بخاطر می‌آورد که درعین وحشت از این مأمور ترسناک قیافه‌تمسخر بخود میگرفتند. مخصوصاً به شبی فکرمی کرد که دخترهای کافه همصدا این تصنیف را خوانده بودند:

آنروز که دراشنر آمد،

بدبختی از در آمد.

ماری که مست مست شد،

دادزد نترسید پیخود.

شوایک در عالم خیال شبی را دید که در باز شد و کمیسر دراشنر و فوج کارآگاهان و پاسبانهایش وارد شدند. آنشب مأمورین پلیس تمام مشتری‌ها را دریک گوشه جمع کردند. شوایک هم بازداشت شد، برای اینکه وقتی کمیسر دراشنر از او ورقه هویت خواسته بود با جسارت از او سؤال کرده بود: «شما اجازه‌نامه از پلیس دارید؟» شوایک همچنین به شاعری می‌اندیشید که نزدیک آینه بزرگ نشسته بود و شعر میگفت و اشعارش را برای دختران کافه میخواند.

محافظین شوایک در عوض فکری و خاطره‌ای در ذهن نداشتند، دفعه اول بود که باین محل آمده بودند و همه چیز را قشنگ میدیدند، زیرا همه چیز برای آنها تازه بود. ابتدا خمره رضایتش را بروز داد، زیرا خوش بینی آدمهایی مثل او همیشه همراه با عطش لذت است. دوک بانفس خود درستیز بود. عاقبت همانطور که در گذشته شك و بدگمانی را کنار گذاشته بود ملاحظاتی و قیود وظیفه‌ای را فراموش کرد. پنجمین گیلان آبجو را سرکشید و گفت:

- من میروم برقصم.

خمره پیش از پیش به دام هوای نفس می‌افتاد. دختری که نزدیکش نشسته بود حرفهای وقیحی باومیزد و آتش شوق و شهوت را در دلش روشن میکرد.

شوایک به نوشیدن قناعت کرده بود. دوک بعد از چند رقص شریک رقصش را سرمیز آورد. همه در کافه مشروب می‌خوردند، میرقصیدند و جسورترها دختران مصاحب خود را دستمالی میکردند.

در این محیط عشق ارزان قیمت، نیکوتین و الکل گوئی همه می‌خواستند  
باین کلام مشهور جامه عمل بپوشانند:

«دنیا پس مرگ من چه دریاچه سراب!»

بعد از ظهر، یک سرباز آمد سر میز آنها نشست و پیشنهاد کرد که در مقابل  
ده کورون برای آنها گل مژه و یا انواع چشم درد ایجاد کند. یک سرنگ به آنها  
نشان داد و گفت که اگر کسی یک تزریق نفت به دست یا پابکند میتواند با خاطر  
جمع دوماه بستری بشود و اگر زخم جای آمپول را مرتب با آب دهن مرطوب  
کند حداقل شش ماه توی تخت خواب می‌افتد و بعد از آنهم بی‌برو برگرد از خدمت  
معاف میشود و به زندگی غیر نظامی برمی‌گردد.

دوک که دیگر تعادل فکریش را از دست داده بود پیشنهاد سرباز را  
پذیرفت و سرباز یک آمپول نفت به رانش زد.

شب شده بود. شوایک پیشنهاد کرد که براه ادامه بدهند چون کشیش  
عسکر منتظر آنهاست. خمره که شروع به پرت و پلا گفتن کرده بود، کوشید که  
باز مدتی شوایک را نگه دارد. دوک هم که بانظر او موافق بود گفت که عجله‌ای  
نیست. برای اینکه کشیش عسکر بهر حال منتظر آنها میماند. ولی شوایک که  
حوصله اش سررفته بود آنها را تهدید کرد که اگر نیایند خودش تنها میرود.  
محافظین ناچار پذیرفتند ولی شرط کردند که سر راه سری به یک کافه  
دیگر هم بزنند. این ایستگاه جدید یک کافه کوچک خیابان فلورانس بود. در  
آنجا چون دیگر پول نداشتند خمره ساعت خود را فروخت که سه نفری گلوئی  
تازه کنند.

از آنجا بعد، شوایک مجبور شد راهنمایی مراقبین خود را بعهده بگیرد.  
یک بازوی هر کدام را گرفته بود، ولی کار آسانی نبود. دوسرباز قادر نبودند  
خود را سرپا نگه دارند و دم به دم پیشنهاد می‌کردند: «برویم یک جایی یک  
گیلاس دیگر بزنیم». هیچ نمانده بود که خمره پاکت اوراقی را که باید به کشیش  
عسکر میرساند گم کند. شوایک مجبور شد پاکت را هم خودش بگیرد.

همچنین هر وقت به یک افسر بر می‌خوردند باید آنها را خبر می‌کرد که سلام  
بدهند. سرانجام بعد از کوششی فوق قدرت انسانی موفق شد آنها را تا محل  
اقامت کشیش عسکر در خیابان روایال بکشاند.

سرنیزه‌ها را به سرتفنگ‌هاشان نصب کرد، چند سقلمه به پهلویشان زد که  
فراموش نکنند که آنها باید زندانی را پیش کشیش ببرند نه او آنها را.

ازپله بالا رفتند. در طبقه اول جلوی دری که روی آن کارت «اوتوکاتز کذ» می‌درخشید توقف کردند. از پشت در سروصدای صحبت چند نفر و به: گیل‌سها شنیده میشد.

سرباز آ... در را باز کرد. دوک باحرکتی که تقریباً يك نیمچه سلام نظامی بود ادا... ام کرد و با صدائی بریده گفت:  
- ما... برای... آقای کشیش عسکر... يك پاكٔ آوردیم... به...  
به انضمام يك آدم...  
سرباز گفت:

- بیائید تو... از کجا می‌آید که يك همچو عرقی زهرمار کرده‌اید، گندتان بگیرند! شما هم مثل کشیش عسکر، همه از يك قماشید...  
اینرا گفت و روی زمین تف کرد.

سرباز که پاكٔ را از دست خمره گرفته بود رفت کشیش عسکر را خبر کند و جمع سه نفری در سرسرا بانتظار ایستادند. کشیش عسکر مدتی آنها را در انتظار گذاشت. بعد ناگهان در اطاق با شدت باز شد. کشیش جلیقه بتن و يك سیگار برگ بدست داشت.  
به شوایک گفت:

- بالاخره آمدید! چرا شما را با محافظ فرستاده‌اند؟... کبریت دارید؟  
- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که ندارم، جناب آقای کشیش عسکر.

- چرا ندارید؟ يك سرباز همیشه باید کبریت داشته باشد. سربازی که کبریت ندارد... يك... يك سرباز... چیز است...؟...  
شوایک جواب داد:

- يك سرباز بی کبریت است، جناب کشیش عسکر.  
- بله، همین! سرباز بی کبریت است و نمیتواند سیگار کسی را روشن کند. این موضوع اول. اما برویم سر دومی: - شما پاهاتان بو نمیده‌د؟  
- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که نه، جناب کشیش عسکر.  
- چه بهتر! موضوع سوم: شما عرق می‌خورید؟  
- با عرض بندگی به استحضارتان می‌رسانم که من هیچ وقت عرق نمی‌خورم غیر از «روم»، جناب کشیش عسکر.

- خیلی خیلی بهتر. این مصدر خنگ مرا نگاه کنید او مصدر ستوان

فلهو براست، برای امروز او را بمن قرض داده است. این پیشعور لب به مشروبات نمیزند. آقا سالم خوار است، و بهمین علت با هنگی که پس فردا حرکت میکند به جبهه میرود. به جبهه میرود برای اینکه من يك همچه نره خری را لازم ندارم. این مصدر نیست يك الاغ است. الاغها فقط آب میخورند و عرعر میکنند.

شوایک خطاب به مصدر بینوا گفت:

- تو سالم خواری؟ خجالت هم نمی کشی؟ حقت اینست که بزند دک و دندهات را خرد کنند.

کشیش عسکر که در طول گفتگو باشوایک چشم از دونفر مراقبین او بر نداشته بود بطرف آنها رفت. دو سرباز تلوتلو میخورند و باتکیه بر تفنگ هاشان تمام سعی خود را میکردند که راست بایستند ولی موفق نمیشدند. کشیش عسکر گفت:

- ببینم، شما، شما مست کرده اید... شما... شما موقع خدمت مست کرده اید... من حالا تکلیف شما را روشن میکنم... هر دو بازداشت هستید! شوایک، تفنگ هاشان را بگیرید، ببریدشان به مطبخ، آنجا مراقبشان باشید تا مأمورین برسند. من میروم به سربازخانه تلفن کنم.

باین ترتیب بود که گفته ناپلئون: «در میدان جنگ وضع ممکن است لحظه به لحظه تغییر کند»، یکبار دیگر کاملاً تأیید شد.

صبح همان روز بود که دوسرباز شوایک راتحت مراقبت خود، بانگرانی از فرارش، همراه میبردند و حالانقشها عوض شده بود: اکنون شوایک آنها را میبرد. حتی قرار بود مراقبت از آنها را عهده دار شود.

در لحظات اولیه دو مراقب درست متوجه این دگرگونی موقعیت نشدند. تنها وقتی موضوع دستگیرشان شد که خود را در مطبخ یافتند و دیدند که شوایک سرنیزه بر سر تفنگ مراقب آنها است.

خمره ساده لوح آهی کشید و گفت:

- چقدر دلم می خواست يك گیلای میزدم!

دوك به شك و بدگمانی ذاتی خود برگشته بود و از این خیانت سیاه شکوه و ناله میکرد.

هر دو شوایک را متهم میکردند که آنها را توی مخمصه انداخته است، ملامتش میکردند که چرا به آنها گفته که فردا دارش میزند و بعد مدعی شده که خواسته سربسرها بگذارد.

شوایک کلامی برزبان نیاورد و ازمحل دیده‌بانی خود درکنار درتکان نخورد.

دوك فریاد زد:

- ما چقدر خرابودیم که حرف ترا باور کردیم.

عاقبت وقتی خوب همه سرزنش‌ها را کردند، شوایک گفت:

- حالا لااقل می‌فهمید که خدمت نظام شوخی نیست. من کاری غیر از

انجام وظیفه نمی‌کنم. منم خیلی لطمه‌ها خوردم ولی بقول معروف ستاره اقبال بلند بود.

خمره تکرار کرد:

- خدایا، چه گلوی خشکی دارم!

دوك ازجا بلند شد. تلوتلو خوران بطرف در رفت و به شوایک گفت:

- رفیق، خواهش میکنم آقائی کن و بگذار ما برویم! حالا چه خبر شده،

اینقدر اخم نکن!

شوایک جواب داد:

- بمن دست نزن! وظیفه من مراقبت از شماست. موقع خدمت آدم

رفیق ندارد.

در اینموقع کشیش عسکر درآستانه درظاهر شد. گفت:

- نمیشود سربازخانه را گرفت. شما کثافت‌ها میتوانید برویدگورتان

راگم کنید، ولی اینرا توی کله‌هاتان فرو کنید که موقع خدمت مست کردن

قدغن است. بزئید به چاک، خیلی سریع!

باید اینرا درمحاسن کشیش عسکر بگوئیم که به سربازخانه تلفن نزده

بود، بدلیل اینکه اصلا درخانه‌اش تلفن نداشت.

## ۲

از سه روز قبل که شوایک در خدمت کشیش عسکر اوتوکاتز بود، او

را جز یکدفعه ندیده بود، روز سوم بوسیله مصدرستوان هلمیش از حال او

مطلع شد. مصدر ستوان به شوایک خبر داد که بیاید اربابش را ببرد و در راه

برای اوحکایت کرد که کشیش عسکر بعد از یک گفتگوی تند باستوان هلمیش

زده پیانورا شکسته و طوری مست لایعقل است که نتوانسته‌اند ازجا حرکتش



بدهند. این مرد همچنین گفت که خود ستوان همیشه هم که کمتر از کشیش مست نیست کشیش عسکر را به راهرو پرت کرده و کشیش مست و خراب روی زمین افتاده است.

شوایک در راهروی منزل ستوان، کشیش عسکر را تکان داد و وقتی کشیش غرولندکنان چشمها را باز کرد باو سلام داد و گفت:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که من در خدمت هستم، جناب کشیش عسکر.

- شما در خدمت... هستید... اما چی می‌خواهید؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که آمده‌ام شما را ببرم، جناب کشیش عسکر.

- مرا ببرید... اما کجا ببرید؟

- ببرم منزل، جناب کشیش عسکر.

- آخر چرا من باید بروم به منزل؟... مگر اینجا منزل من نیست؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که الان توی راهروی یک خانه غریبه نشستید، جناب کشیش عسکر.

- اما آخر اینجا آمده‌ام چه کنم؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که آمده‌اید اینجا دیدن.

- ولی هیچوقت دیدن نکرده‌ام... شما اشتباه میکنید...

شوایک به‌ارباش کمک کرد که بلند شود و او را به دیوار تکیه داد. کشیش عسکر که مطلقاً نمیتوانست سرپا بایستد از یکطرف به یکطرف دیگر، تلوتلو می‌خورد و روی شوایک می‌افتاد. در اینحال با تبسمی احمقانه تکرار میکرد:

- احساس میکنم که دارم می‌افتم.

عاقبت شوایک موفق شد او را محکم به دیوار تکیه بدهد ولی در اینحال خوابش برد.

شوایک بیدارش کرد. کشیش عسکر که میخواست بطرف زمین سر بخورد و بنشیند پرسید:

- شما از من چی می‌خواهید؟ اصلاً شما کی هستید؟

شوایک درحالیکه سعی میکرد او را به‌سینه دیوار نگه دارد جواب داد:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که من مصدر شما هستم،

جناب کشیش عسکر.

کشیش عسکر، درعین کوشش برای نشستن گفت:

- من مصدری ندارم، تازه من کشیش عسکر نیستم...

سپس با صداقت مستانه افزود:

- من يك خوك كشیف هستم، مرا ول کنید، آقا، من شما را نمی‌شناسم. در کشتی کوتاهی که در پی این کلام در گرفت، شوایک پیروز شد. از این موفقیت استفاده کرد و مغلوب را تا پائین پله‌ها کشید. در راهرو پائین، کشتی از نو شروع شد، کشیش عسکر برای اینکه به خیابان کشیده نشود در مقابل مصدرش مقاومت میکرد و در حالیکه نگاه ثابت خود را به شوایک دوخته بود لاینقطع تکرار میکرد: «من شما را نمی‌شناسم».

وقتی شوایک او را بیرون میکشید به لنگه در چسبید و فریاد زد:

- شما اوتو کاتز را می‌شناسید؟ من هستم. الان از دیدن اسقف اعظم

می‌آیم. اینرا می‌فهمید؟ و اتیکان بمن خیلی علاقه دارد.

شوایک که دیگر از تعارفات ادب و احترام و عبارت «با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم» صرفنظر کرده بود لحن بیان خودمانی‌تری گرفت و گفت:

- در را ول کن، می‌گویم در را ول کن و گرنه دستت را قلم می‌کنم.

داریم می‌رویم خانه خودمان، دیگر خل‌بازی کافی است. قال نکن!

کشیش عسکر در را رها کرد و با تمام سنگینی بدن خود روی شوایک افتاد. سکشکه‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوب، حاضرم باتویک جایی بیایم، اما به کافه سوها نمی‌آیم،

چون به گارسنش پول بدهکارم.

شوایک کشیش عسکر را به خیابان کشید و سعی کرد او را در جهت خانه

براند. يك عابر پرسید:

- این آقا کیه؟

شوایک جواب داد:

- برادرم، مرخصی گرفته بیاید مرا ببیند، از شوق دیدن من مست

کرده است، چون خیال میکرد من مرده‌ام.

کشیش عسکر که در طول این گفتگویک آهنگ اپرت را بطرز کاملادرهم

و مغلوطی سوت میزد بطرف مصدرش و عابر کنجکاو برگشت و گفت:

- اگر درمیان شما مرده‌هائی هست باید برای اعلام فوتشان ظرف سه روز به فرماندهی پادگان مراجعه کنند که مراسم کفن و دفن انجام بگیرد. اینرا گفت وساکت شد، اما تمام تلاشش را میکرد که کف پیاده‌رو دراز بکشد و صورتش را توی گل فرو کند. شوايك او را همچنان میکشید و میبرد. سرکشیش به جلو و عقب خم میشد، پاهایش مثل پاهای گربه‌ای که کمرش را شکسته باشند، بیحس و حرکت بود. گاهی با لکنت دعا میخواند.

در ایستگاه کالسکه‌ها، شوايك اربابش را کنار دیوار خانه‌ای نشانده و برای گفتگو با سورچی‌ها رفت. یکی از سورچی‌ها گفت که این آقارا خیلی خوب می‌شناسد. چند دفعه سوارش کرده است و دیگر حاضر نیست او را بعنوان مسافر قبول کند. با صداقت کامل گفت:

- توی کالسکه‌ام بالا آورد، گندزد به همه جا. حتی بمن پول هم بدهکار است. یکدفعه دوساعت توی شهر گرداندمش و آدرسش یادش نیامد. سه دفعه رفته‌ام در خانه‌اش پولم را بگیرم و آخر کار هم يك هفته بعد فقط پنج کورون داد.

بعد از چك و چانه‌های فراوان عاقبت يك سورچی حاضر شد آنها را سوار کند.

شوايك بطرف کشیش عسکر که دوباره خوابش برده بود برگشت. کلاه ملونش - برای اینکه کمتر با اونیفورم بیرون می‌آمد - بسرش و دور- و برش نبود.

شوايك بیدارش کرد و باکمک سورچی موفق شد او را به داخل کالسکه منتقل کند. کشیش عسکر توی کالسکه به يك حالت خنگی کامل دچار شد. شوايك را با سرهنك «ژوست» از هنك ۷۵ جبهه عوضی گرفته بود و مدام تکرار می‌کرد:

- دلخور نباش رفیق که من بهت تومیگویم. من يك خوك کثیف هستم. يك وقتی شد که بنظر رسید حرکت کالسکه حالش را کمی بجا آورده است.

راست نشست و شروع به خواندن آوازی کرد که محتملا نتیجه يك بدیهه سرائی شاعرانه بود:

همیشه به روزگاران خوش گذشته می‌اندیشم،  
آنزمان که تو مرا برزانوهایت می‌نشاندی،

خوشبخت بودیم و هرگز خسته نمی شدیم،  
از زندگی در خطه زیبای مرکلن.  
ولی بعد از لحظه‌ای دوباره بحالت خنگی افتاد. به شوایک چشمکی  
زد و گفت:

- حال شما چطور است، خانم عزیز؟  
و کمی بعد:

- چه موقع به ییلاق میروید، خانم عزیز؟  
سپس انگار دوتا دید، چون پرسید:

- یعنی واقعاً شما یک پسر باین بزرگی دارید؟  
این پسر خیالی بلافاصله باشوایک منطبق شد.

وقتی کشیش عسکر خواست پا روی نیمکت کالسکه بگذارد و بالا  
برود، شوایک فریاد زد:

- بگیر بنشین! باید یادت بدهم که چطور مثل آدم بنشینی، صبر کن  
یک جایی برسیم!

کشیش عسکر متعجب آرام گرفت، با چشمهای ریز خوک مانند از  
پنجره کالسکه بیرون را نگاه کرد. و البته متوجه نشد که او را کجا میبردند.

حتی بحدی حواس خود را از دست داد که خطاب به شوایک گفت:  
- خانم، خواهش میکنم یک بلیط درجه یک بدهید.

بعد دست برد که شلوارش را در بیاورد. شوایک فریاد زد:

- دکمه‌هایت را ببند، کثافت! همه سورچی‌ها ترا می‌شناسند، برای  
اینکه توی کالسکه‌شان قی کرده‌ای. همین مانده که کار دیگر هم بکنی! خیال  
نکن این دفعه هم داری مجانی کالسکه سواری میکنی. این دفعه آن دفعه پیش  
نیست. می‌شنوی چی می‌گوییم؟

کشیش عسکر باحالت محزونی سر را میان دستها گرفت و شروع به  
خواندن کرد: «دیگر کسی دوستم ندارد...» بعد آوازش را برید و بزبان آلمانی  
گفت:

- ببخشید، دوست عزیز، ولی شما خیلی بی‌شعور هستید، من آزادم  
هرچه دلم بخواهد بخوانم!

بعد احتمالاً خواست آهنگی را سوت بزند ولی از گلویش چنان صدای  
گوشخراشی درآمد که اسب بتصور علامت توقف، ناگهان ایستاد.

شوایک خونسرد به سورچی دستور داد که براه ادامه بدهد. کشیش عسکر به فکر افتاد سیگاری روشن کند. بعد از این که تمام چوب کبریت‌هایش را مصرف کرد فریاد زد:

- نمیگیرد. شما فوتشان میکنید.

ولی بلافاصله رشته افکارش را گم کرد و با قه‌خنده‌ای گفت:

- بامزه است، ما توی تراموای تنها هستیم، اینطور نیست، دوست و

همکار عزیز؟

سپس با عجله شروع به جستجو در جیب‌هایش کرد و چندبار فریاد زد:

- نگه دارید! من بلیطم را گم کرده‌ام، باید پیدايش کنم.

ولی با حرکتی حاکی از تسلیم و رضا افزود:

- گرچه، ادامه بدهید...

آنگاه باز شروع به هدیان گوئی کرد:

- در غالب موارد... بله، همه چیز روبراه است... در هر حال... ولی

اشتباه میکنید، آقا، کاملاً روشن است... چی؟ طبقه دوم... ولی این فقط

یک بهانه است که هیچکس قبول نمیکند... درست توجه بفرمائید، خانم، که

من مطرح نیستم... خیال میکنم موضوع مربوط به شماست... گارسون، این

حسابتان... یک قهوه سیاه داشتم...

در حالت خنگی با یک دشمن خیالی بگومگو میکرد و میخواست به او

ثابت کند که در واقع حق اوست که جای کنار پنجره را اشغال کند، بعد کالسکه

را بایک اطاق قطار راه آهن عوضی گرفت، سررا از پنجره بیرون کرد و بزبان

آلمانی و چکی نعره زد: «اینجا نیمبورک است، باید ترن عوض کرد!»

شوایک گردن او را گرفت از دم پنجره عقب کشید. آنوقت کشیش عسکر

شروع به تقلید صدای حیوانات مختلف کرد. بخصوص به تقلید صدای خروس

علاقه نشان داد و صوت «قوقولی قوقولی» پیروزمندانه اش تا دوردست طنین

انداخت.

گاهی به جنب و جوش فوق العاده‌ای می افتاد. سر جایش بند نمیشد و

سعی میکرد از پنجره بیرون بپرد. به عابرین نامزا میگفت و آن‌ها را ولگرد و

اوباش میخواند. دستمالش را از پنجره بیرون انداخت و خطاب به سورچی فریاد

زد که نگه دارد چون او بارش را گم کرده است. سپس حکایت کرد: «آنوقتها

در بودیویچ یک طبال بود... زن گرفت. یکسال بعد هم مرد» خنده‌ای کرد

و گفت:

- خیلی مضحك است، نیست؟

در مدتی که باین کارها مشغول بود، شوایک باخشونت و بدون ملاحظه اینکه او افسر مافوق است مراقبتش میکرد. هر بار قصد میکرد خود را خلاص کند با چند سقلمه به پهلویش او را آرام میکرد و کشیش عسکر با ملایمتی خارق العاده تسلیم میشد.

تنها يك بار عصیان کرد. ناگهان گفت که میداند میخواهند بجای بودیویچ در پودمکلی پیاده اش کنند و سپس کوشید از پنجره خود را بیرون بیندازد. چند لحظه برای خواباندن این عصیان و نشان دادن کشیش عسکر سر جایش کافی بود. آنچه شوایک را نگران میکرد این بود که مبادا کشیش عسکر بخوابد. مدام با تقاضاهای مؤدبانه او را از این کار منع میکرد. مثلاً:

- نخواب، جنازه بوگندو!

ناگهان حزن و اندوهی عظیم بدل کشیش عسکر راه یافت، سیل اشک از چشمهایش جاری شد و از شوایک پرسید که مادرش زنده است یا نه. سپس سراز پنجره بیرون، فریاد زد:

- من توی دنیا کسی را ندارم، آقای عزیز!

شوایک باو تشر زد:

- خفقان بگیر! همه می فهمند که باز مست کرده ای، بی شعور!

کشیش عسکر اعتراض کرد:

- من لب به مشروب نزده ام، رفیق، من ابداً مست نیستم.

لحظه بعد در حالی که سعی میکرد از جا بلند شود بزبان آلمانی وارونه اش

را میگفت:

- جناب سرهنک، با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که مست هستم.

سپس با ناامیدی ولی صادقانه ده بار تکرار کرد:

- من يك خوك كشیفم!

آنگاه دوباره خطاب به شوایک با سماجتی تأثر انگیز التماس کرد:

- مرا از این اتومبیل بیرون بیندازید. چرا مرا با خودتان آورده اید؟

بعد زیر لب گفت:

- دور ماه را چه هاله هائی گرفته است. بگوئید بینم، سروان، آیا

شما به بقای روح اعتقاد دارید؟ آیا يك اسب هم به بهشت میرود؟

قهقهه خندید، بعد دوباره گرفتار ملال شد. با نگاهی بی حال چشم به شوایک دوخت:

- ببخشید، آقا، بنظرم میرسد که قبلا يك جائی شما را دیده‌ام... هیچوقت در وین نبوده‌اید؟ خاطر من می‌آید که مکرر شما را در مدرسه مذهبی دیده‌ام.

سپس به شعر لاتین پرداخت وزیر لب مصرعی خواند و افزود:  
- تا اینجایش را بیشتر نمیدانم، مرا بیندازید بیرون! نمی‌اندازید؟  
می‌ترسید دست و پایم بشکنند؟ نه، نترسید، شجاع باشید... اگر قرار باشد بزمین بیفتم دلم می‌خواهد صورتم بزمین بخورد.

و بعد از لحظه‌ای دنبال حرف خود را گرفت:  
- آقای محترم، دوست عزیز، تقاضا میکنم يك سیلی بمن بزنید. استدعا میکنم بزنید.

شوایک پرسید:

- یکی یا چندتا؟

- دوتا.

- پس بگیر که آمد...

کشیش عسکر با شعفی نمایان، با صدای بلند سیلی‌ها را شمرد و گفت:  
- این واقعاً حالم راجا می‌آورد و مخصوصاً برای معده‌ام خوب است. غذایم راهضم می‌کند. حالم خیلی خوب است. حالا جلیقه‌ام را پاره کنید. بعد تغییر عقیده داد و از شوایک خواهش کرد که پاهایش را اره‌کنده، برای مدت کوتاهی خفه‌اش کند، ناخنهایش را بگیرد، و دندان‌های جلوییش را بکشد.

دلش می‌خواست بشهادت برسد و از شوایک خواست که سرش را ببرد و در رودخانه ولتاوا بیندازد.  
با هیجان گفت:

- چندتا ستاره دور سرم واقعاً خوشگل میشود، اما من ده تا ستاره می‌خواهم.

سپس از مسابقه اسب دوانی حرف زد و از آنجا به بالت پرید:  
- شما دوست دارید بالت برقصید؟ راستی قدم خرس را در بالت می‌شناسید؟ ببینید، این شکلی است...

سعی کرد دور و بر خودجا باز کند و بر قصد ولی روی شوایک افتاد. شوایک مشتی به چانه او کوبید و روی نیمکت درازش کرد. کشیش عسکر فریاد زد:

- میدانم که یک چیزی دلم میخواهد، اما نمیدانم چی. شما نمیدانید من چی دلم میخواهد؟

بحالت تسلیم و رضای عمیقی رسید. سر را بزرانداخت و با لحنی جدی و آرام گفت:

- چیزی که دلم میخواهد بمن مربوط نیست، و شما آقا، بشما هم ربطی ندارد. من شما را نمی شناسم. به چه حقی با نگاه کنجکاو بمن خیره شده اید؟ میتوانید در این زمینه توضیحات قانع کننده ای بمن بدهید؟ این چون و چراى تند زیاد طول نکشید، سعی کرد شوایک را از روی نیمکت پائین بیندازد.

شوایک او را بجای خود نشانده. کشیش عسکر در مقابل برتری محسوس زورالله باشی خود آرام گرفت و افکارش در زمینه دیگری حرکت کرد:

- امروز دوشنبه است یا جمعه؟

همچنین پرسید که ماه دسامبر است یا ژوئن و با سئوالات گوناگون نشان داد که مغزش در تلاطم است:

- شما متاهل هستید؟ پنیر سبز دوست دارید؟ اطاقتان ساس دارد؟ سلامت مزاجتان خوب است؟ توله سگتان ناخوش نیست؟

سپس شروع به درد دل کرد. گفت که بابت چکمه و شلاق و یک زین مقداری پول بدهکار است، و چند سال پیش یک دفعه سوزاک گرفته که با پرمنگنات دوپطاس خود را معالجه کرده است. و افزود:

- راه دیگری نداشتم، هر چند این طرز درمان سخت و ناراحت کننده است. واقعاً کار دیگری نمیتوانستم بکنم، ببخشید که این ماجرا را برای شما حکایت میکنم.

بعد رشته فکرش بهم خورد و ادامه داد:

- ترموس یک ظرفی است که آشامیدنی و غذا را گرم نگه میدارد. از بازی بانکو یا بیست و یک کدام یک جدی تر است؟ شما چه عقیده دارید، همکار عزیز؟

سپس ناگهان لبهای کف کرده خود را بصورت شوایک نزدیک کرد و



فرياد زد:

- البته كه ترا يك جائي ديده‌ام، ما باهم همكلاس بوديم.  
بعد از لحظه‌اي سكوت درحالي كه زانوي چپ خود را نوازش ميكرد گفت:  
- كوچولوي عزيزمن، از آخرين دفعه‌اي كه ديده‌مت چقدر قد كشيده‌اي!  
خوشحالي ديدن تو تمام غم و غصه‌هائي را كه تا حالا خورده‌ام از يادم ميبرد.  
دريك خلسه شاعرانه از صحنه‌هاي بهشتي پراز چهره‌هاي روشن و قلب  
هاي پرحرارت سخن گفت. كف كالسكه زانوزدو درحالي كه شانه‌هايش از خنده  
تكان ميخورد قطعه «آوه ماريا» را خواند.

عاقبت كالسكه جلوي خانه توقف كرد ولي كشيش عسگر نميخواست  
پياده بشود. فرياد زد:

- ما هنوز نرسيده‌ايم! كمك كنيد! اينها ميخواهند مرا بدزدند! من  
ميخواهم بسفرم ادامه بدهم.

مجبور شدند مثل حلزوني كه از صدفش بيرون ميكشند او را از كالسكه  
خارج كنند. ولي پاي كشيش عسگر زير نيמת گير كرده بود و خودش ميخنديد  
و ميگفت:

- آقايمان زورتان باينكار نميرسد. من خيلي درشت وقوي هيكل هستم.  
دونفري هر جور بود او را از پله‌ها تا داخل خانه‌اش كشيدند و بعد مثل  
يك كيسه آرد روي كاناپه انداختند.

كشيش عسگر خيلي جدي ميگفت كه پول بهر اننده نميدهد چون او  
اتومبيل نخواست است. يكره ساعت طول كشيد تا باو حالي كردند كه  
اتومبيل نبوده و كالسكه بوده است.

آنوقت تازه مدعي شد كه همچوقت سوار كالسكه يك اسبه نميشود بلكه  
هميشه كالسكه دو اسبه ميگيرد. به دو حامل خود چشمك ميزد و ميگفت:

- ميخواهيد سرم را كلاه بگذاريد، خودتان هم خوب ميدانيد كه سه  
نفري با هم پياده تا اينجا آمديم. ولي دريك بحران ناگهاني سخاوت كيف پولش  
را بطرف سورچي پرت كرد و فرياد زد:

- همه‌اش را بردار، من كرايه‌ام را ميدهم، من به يك كورون بالا پائين اهميتي  
نميدهم.

بهرت بود ميگفت من به نيم كورون اهميتي نميدهم چون در كيف بيش از  
اين مبلغ نبود. خوشبختانه سورچي در حاليكه ناسزا ميگفت و تهديد ميكرد

که دکودنده‌اش را خرد میکند، مشغول گشتن جیبهای او شد.  
کشیش عسکر همچنان حرف میزد.  
- میخواهی مرا سیلی هم بزنی عیبی ندارد بزنی. تا پنج تا اجازه داری بزنی.

سورچی دریکی از جیبهای جلیقه کشیش عسکر یک اسکناس ده کورونی پیدا کرد. آنرا برداشت و درحالیکه به بخت و اقبال خود و کشیش که وقتش را تلف کرده بود، ناسزا میگفت، ازخانه بیرون رفت.  
کشیش عسکر کم کم سنگین شد ولی نمی توانست بخوابد زیرا افکار و هوسهای مختلفی درمغزش دور میزد، دلش میخواست پیانوبزند، به یک درس رقص برود، برای خودش با کره ماهی سرخ کند.

همچنین به شوایک قول میداد که خواهرش را باو بدهد - که از اصل خواهری نداشت. همینطور اظهارعلاقه کرد که او را تا تختخواب روی دوش ببرند، و عاقبت مصرأ خواست که نسبت به انسانیت او ادای احترام کنند در حالیکه از طرف دیگر اعلام میکرد که یک خوک کثیف بتمام معنی است.

صبح روز بعد، وقتی شوایک وارد اطاق کشیش عسکر شد او را روی کاناپه دید که در بحرافکار عمیقی فرو رفته بود. کشیش عسکر متحیر بود که چه کسی و چطور مایع ناشناسی را، که قسمت زیادی از شلوارش را خیس کرده و آنرا به کاناپه چسبانده بود، روی او ریخته است.

- جناب کشیش عسکر، باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم که دیشب...  
با این کلمات بود که شوایک برای اربابش توضیح داد که بیجهت تصور میکند قربانی یک توطئه شده است. ولی کشیش عسکر سردرد داشت و حالش هیچ خوب نبود.

- اصلاً یادم نمی آید که چطور از تختخواب روی کاناپه آمده‌ام.  
- تختخوابتان اصلاً روی شما را ندیده است، نارسیدیم خانه شما را روی کاناپه دراز کردیم.

- لابد خیلی شلوغ بازی درآورده‌ام. هان؟ تصادفاً مست نبودم؟  
- از آن حالت‌هایی بودید که بهش میگویند سیاه‌مست، جناب کشیش عسکر، حالا اگر یک کمی شستشو کنید و رخت تمیز بپوشید خیال نمیکنم ضرری داشته باشد.

کشیش عسکر نالان گفت:

- مثل اينست كه استخوان‌هاي دست و پايم شكسته باشد. عطش هم دارم. ببينم، من ديروز باكسي كتك كاري كردم؟

- نه چيز مهمي نبود. نميشود گفت كتك كاري. حالا هم اگر عطش داريد عجيب نيست: دنباله همان عطش ديروز است. آدم وقتي عطش دارد باين زودي‌ها رفع نمي‌شود. من يك مبل سازمي شناختم كه روز عيد نوئل ۱۹۱۰ مست كرده بود و روز اول سال هنوز بقدري عطش داشت كه مجبور شد دوباره سرش را توي خمره بكند. بيچاره نميدانست چه كند. الان چهار سال از آن موقع گذشته، همينطور دائم مشروب ميخورد، هرچه ميخورد تشنه‌تر ميشود.

كشيش عسكرا حالت روحي بدی داشت و حتی موهای سرش دردمي‌كرد. آنچنان كلمات حاكي از پشيماني بر زبان ميآورد كه گوئي از مشتريان پروپا قرص كنفرانس‌هاي دكتور «باتك» درباره مضار الكل است. بر نظريات دكتور باتك تفسيرهاي شخصي هم اضافه مي‌كرد:

«اگر لاقل مشروب اعياني مثل عرق گوجه و آلبالو يا كنيك ميخوردم باز يك چيزي بود! ولي من ابله همه‌اش عرق سگي ميخورم. ديروز باز از اين گندوكثافت‌ها خورده‌ام... نميدانم چطور اينها از گلويم پائين ميرود. مزه‌اش حاله را بهم ميزد. كاش لاقل عرق گيلاس خورده بودم! ولي چه ميشود كرد، آدمها كثافت‌هاي مهوعی اختراع مي‌كنند بعد طوري آنرا ميخورند كه انگار آب زلال چشمه ميخورند. مثلاً همين عرقی كه من خوردم: نه مزه دارد نه رنگ فقط تا جگر آدم راميسوزاند. حالا اگر تقبلي نبود باز يك حرفي، مثل آن دفعه كه در موراوي خوردم! اما آن كه ديروز خوردم از آنهائي است كه از چوب ميگيرند و باروغن نفت تقطيرش مي‌كنند. مال همين است كه مدام آروغ ميزنم.

به درد دل با خود ادامه داد:

«عرق سم قاتل است. تازه آن عرقی كه از كشمش سالم درست كرده باشند و ساخت يهودي‌ها نباشد. روم هم همينطور. خيلي نادر است كه آدم يك بطري خوبش را پيدا كند.»

سپس با آهي افزود:

«اگر ميشد يك كمی از آن عرق پوست گردو پيدا كرد، از آنها كه

سروان «شناپل» ميخورد!»

كشيش عسكرا نگاه جيب‌هايش را گشت و در كيف پولش جستجو كرد و

گفت:

- فقط نیم کورون دارم، تمام دارائیم همین است. چطور است کاناهام را بفروشم؟ نظر شما چیه؟ به صاحبخانه میگویم که به یکی از دوستان امانتش داده‌ام یا دزدآمده برده... اصلاحاً شما میتوانید از طرف من بروید پیش سروان شنابل و صد کورون برای من قرض بگیرید. الان پول دارد، دیروز دیدم که در بازی ورق مقداری برد. اگر نشد میروید سربازخانه و رکویچ و صد کورون از ستوان «ماهلر» قرض می‌گیرید. اگر آنجا هم چیزی نماسید می‌روید پیش سروان «فیشر» درهرادکانی. باو میگوئید که من به این مبلغ احتیاج دارم که پول یونجه اسبم را بدهم برای اینکه پول یونجه را عرق خورده‌ام. اگر فیشر هم پولی نداد میروید پیانورا در خیریه استقراضی برزن گرو میگذارید، برایم فرقی نمیکند. برای این افسرهائی که گفتم دو کلمه مینویسم دستتان میدهم. سعی کنید رو دست نخورید. به همه این آقایان بگوئید که احتیاج مبرمی به پول دارم، که دیگر يك شاهي پول ندارم. هر بهانه‌ای دلتان میخواد اختراع کنید، ولی دست خالی برنگردید ضمناً از سروان شنابل بپرسید عرق پوست گردویش را از کجا میخرد.

شوايك ماموریت خود را بنحو درخشانی انجام داد. قیافه معصوم و نگاه صادقش اعتماد همه را جلب کرد، حرفش را باور کردند.

مناسب دیده بود که به سروان شنابل و سروان فیشر و ستوان ماهلر بجای اینکه بگوید اربابش برای خرید یونجه محتاج پول است، حکایت کند که کشیش عسکر باید نفقه معشوقه‌ها کرده خود را پردازد. در نتیجه کسی از او پول دریغ نکرد.

وقتی شوايك بعد از انجام افتخارآمیز این ماموریت، سه برك اسکناس صد کورونی به کشیش عسکر تقدیم کرد، کشیش که سروبدنی شسته و آراسته بود فکر کرد چشمهایش عوضی می‌بیند.

شوايك توضیح داد:

- از هر سه نفر گرفتم، باین ترتیب، دیگر احتیاجی نیست که فردا و پس فردا هم دنبال پول برویم. خیلی راحت کارها جور شده، فقط سروان شنابل يك کمی دست بدست کرد و مجبور شدم جلوی زانو بزنم. این یکی مثل اینکه آدم مزخرفی است. اما وقتی بهش گفتم که مجبوریم نفقه پردازیم... کشیش عسکر با نگرانی فوق‌العاده پرسید:

- نفقه؟

- بله، جناب كشيش عسكر، نفقه برای دلداري مادماوزلتان. شما نتوانید هربهانه‌ای دلت می‌خواهد اختراع کن و این بهانه بفکر م‌رسید. آن چند سال پیش يك پینه دوزی توی خانه ما می‌نشست که باید به پنج تازن نفقه میداد. آه هم در بساط نداشت و همه مردم را تیغ میزد. پول از هر طرف بسرش می‌بارید برای اینکه مردم دلشان به حال و روز گارش میسوخت. این آقایان همه از من راجع به معشوقه شما خیلی سؤال کردند. من هم گفتم که خیلی خوشگل است و هنوز پانزده سالش پر نشده. آنوقت از من آدرسش را پرسیدند.

كشيش عسكر شروع به قدم زدن در اطاق کرد، و با لحن تند ملامت گفت:

- شیرین کاشتید، شوايك! خوب آبرویی از ما ریختید، يك رسوائی جدید! اگر لااقل این سردرد لعنتی را نداشتم...

شوايك توضیح اضافی داد:

- ولی من به آنها آدرس يك پیرزن کری را که توی کوچه صاحبخانه قدیم می‌نشیند دادم. می‌خواستم کار را به نتیجه برسانم. شما خودتان دستور داده بودید که دست خالی برنگردم. دستور دستور است. نمی‌خواستم جواب رد بگیرم و باید يك چیزی از خودم می‌ساختم، جناب كشيش عسكر. اینرا هم باید باستحضارتان برسانم که باربرها توی راهرو منتظرند. آوردمشان که پیانو را به خیریه استقراضی برزن ببرند. اصلاً بد نیست شر این پیانو را کم کنیم. هم جا برای رفت و آمد بیشتر میشود هم پول توی جیبمان. يك چند روزی خیالمان راحت میشود. اگر صاحبخانه هم پرسید که پیانو را کجا میبریم، بهش می‌گوییم که میبریم تعمیرش کنیم. به سرایدار هم همین را گفتم که از آمدن باربرها تعجب نکند. يك مشتری هم برای کاناپه پیدا کردم. یکی از رفقای خودم است که مبل فروشی دارد. امروز بعد از ظهر میاید. اینروزها کاناپه چرمی را خوب می‌خرند.

كشيش عسكر که سر را میان دستها گرفته بود و مثل مجانین در اطاق از اینطرف به آنطرف میدوید گفت:

- دسته گل‌هائی که به آب دادید همین‌ها بود؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که بجای دو بطری عرق پوست گردو، از آنها که سروان شنابل می‌خورد، پنج بطری خریدم که توی خانه

داشته باشیم. حالا این آدمها میتوانند بیایند بیانورا ببرند... تا شهرداری تعطیل نشده؟

کشیش عسکر حرکتی حاکی از ناامیدی کرد و لحظه‌ای بعد باربرها مشغول کارشان شدند.

شوایک وقتی از خیریه استقراضی برزن برگشت، اربابش را دیدنشسته و بطری عرق پوست گردو را در مقابل دارد. غرمیزد و ناسزا میگفت: برای ناهار یک تکه گوشت برایش آورده بودند که خوب نپخته بوده است. کشیش عسکر دوباره قصد توبه کرده بود. به شوایک گفت که تصمیم دارد از فردای آنروز زندگی تازه‌ای را شروع کند، خوردن الکل نشانه‌ای از پست‌ترین نوع ماده پرستی است و او قصد دارد به زندگی روحانی باز گردد.

تفکرات فلسفی او نیم‌ساعتی بطول انجامید. تازه درسومین بطری عرق پوست گردو را باز کرده بود که مبل فروش وارد شد. کشیش عسکر کاناپه را به قیمت ناچیزی به او فروخت و تعارف کرد که کمی مانده و باهم صحبت کنند. خیلی دلخور شد وقتی مبل فروش دعوتش را رد کرد و گفت که باید سراغ مشتری دیگری برای خریدن یک میز کنار تختخواب برود. کشیش عسکر بالحن ملامت گفت:

- متأسفم که میز کنار تختخواب ندارم. ولی چه میشود کرد! آدم نمی‌تواند فکر همه چیز را بکند.

وقتی مبل فروش رفت، کشیش عسکر به شوایک دستور داد که با او هم پیاله بشود و باتفاق یک بطری دیگر را خالی کردند. کشیش عسکر بخصوص از زنها و بازی ورق حرف زد.

ارباب و مصدر مدت زیادی دود و سرمیز نشسته بودند. وقتی شب فرا رسید هنوز گرم صحبت بودند.

هنگام شب تغییر کوچکی پیش آمد. کشیش عسکر دوباره بحالت مستی شب پیش افتاد و شوایک را با یکی از معشوقه‌هایش عوضی گرفت. باو میگفت: «حالا زود است بروید، آن افسر موسرخ توی ترن یادتان هست؟»

این بازی آنقدر ادامه یافت که شوایک خسته شد و بالحن تندی باو یادآوری کرد که دیگر حوصله‌اش سررفته است:

- باندازه کافی ورزیدی، حالا میروی توی تخت و میخوابی، خوب

فهمیدی؟

کشیش عسکر بالکنت گفت:

- عصبانی نشو، عزیزم! هر جور تو بخواهی. راستی یادت میاید آن موقعی که باهم کلاس سوم بودیم و من مسئله‌های ریاضیت را برایت حل میکردم؟ پدر و مادرت يك ويلا در «زبراسلاو» دارند. نگو که اشتباه میکنم! شما حقها میتوانید با کشتی به پراگ بروید. رودخانه ولتاوا را خوب می‌شناسید. شوایک او را مجبور کرد که کفش‌ها و لباسش را در بیاورد. کشیش عسکر اطاعت کرد ولی بسیار ناله کرد و غرزد و شهود خیالی را بشهادت طلبید. ایستاده جلوی آینه، گفت:

- می‌بینید آقایان؟ می‌بینید که خانواده‌ام با من چه رفتاری میکنند؟

و در حالیکه زیر پتو میرفت افزود:

- من از خانواده‌ام بریده‌ام. اگر آسمان و زمین هم بر ضد من دست بیکدیگر کنند فایده ندارد، من دیگر نمیخواهم خانواده‌ام را ببینم.  
لحظه‌ای بعد در اطاق خواب صدای خورخورد آسائی طنین انداخت.

### ۳

در اولین روزهای اقامت شوایک در خانه کشیش عسکر بود که بازدید او از موجر سابقش، مادام مولر صورت گرفت. شوایک از موجرش اثری نیافت فقط دختر عموی او آنجا بود که اشکریزان خبر داد که مادام مولر دقیقاً همان روزی که مستاجرش را به کمیسیون سربازگیری برده بازداشت شده است. زن بیچاره را در يك دادگاه نظامی محاکمه کرده و به اردوگاه زندانیان نظامی اشتاینهوف فرستاده بودند. از آنجا کاغذی به دختر عمویش نوشته و خانه خود را با وسپرده بود. شوایک این نامه تأثر انگیز را گرفت و خواند:

«آنای عزیزم، اینجا وضع خوب است، مخصوصاً از نظر مزاجی حالم خوبست. این زن تخت مجاور که بدنش سرخ شده از... و اینجا ما مریض مبتلا به... هم داریم. از اینها که بگذریم اوضاع رو براه است. غذا زیاد میدهند و از... های سیب زمینی که جمع میکنیم سوپ خوبی می‌پزیم. شنیدم که آقای شوایک را... کرده‌اند، از تو خواهش میکنم هر جور هست پیرس بین کجا اتفاق افتاده، برای اینکه خیلی دلم میخواهد وقتی این جنگ تمام شد گل روی

قبرش بگذارم. یادم رفته بود بتوبگویم که توی انباری زیرشیروانی يك قوطی گذاشته بودم که يك توله سگ خیلی کوچک توی آن بود. ولسی الان چند هفته است که حتماً غذا گیرش نیامده است، آخرین دفعه‌ای که غذا خورد همان روزی بود که... بسراغم آمدند. در نتیجه خیال میکنم که حال دیگر... شده باشد.»

روی کاغذ مهرهائی با جوهر قرمز و کلمات آلمانی نقش بسته بود:  
 «بازرسی و سانسور شد! بازرسی کل امنیتی، اشتاینهوف.»  
 دختر عموی مادام مولر دوباره زیر گریه زد و اشکریزان گفت:  
 - میدانید، سگ کوچولو از گرسنگی مرده بود، و اطاقتان را خیال نمیکنم، اگر ببینید بشناسید. به دوسه تا دختر خیاط اجاره اش دادم. آنها اطاق را به يك سالن مد مبدل کرده اند. روی دیوارها عکس‌های مدل لباس زده اند و پنجره را پراز گل کرده اند.

دختر عموی مادام مولر گوش شنوائی به دلداریهای شوایک نداشت، همچنان نالان و اشکریزان میان حرفهایش گفت که شوایک یقیناً فراری از خدمت است و با این دیدار آمده برای او گرفتاری درست کند. آنقدر در این گمانش پیش رفت که عاقبت او را يك دزد متقلب بی ملاحظه خطاب کرد. شوایک خندید و گفت:

- حرفهای مضحکی میزنید که اتفاقاً بدلم می نشیند. بسیار خوب، بدانید خانم کیار که اشتباه نکرده اید، من از خدمت فرار کرده ام. و حالیک فراری هستم... اما اینرا هم بدانید که کار آسانی نبود، مجبور شدم تقریباً پانزده ژاندارم و گروه بان را بکشم... اما خواهش میکنم اینرا نشنیده بگیرید! قول میدهید؟

آنگاه شوایک از کاشانه اش که دیگر در بازی برویش نداشت روگردانید. در حالیکه دور میشد گفت:

- خانم کیار، من چندتکه رخت داده ام به رختشویی، لطف کنید و هر موقع فرصت کردید آنها را بگیرید. حالا دیگر به این لباسها احتیاج دارم. ضمناً کت و شلوارم توی گنجه است مواظب باشید بیدنخورده اش. از طرف من به این دختر خانمها که توی تختم میخواند سلام برسانید.

شوایک بطرف کافه کالیس رفت. مادام پالیوچ تا او را دید گفت که حاضر نیست به او مشروبى بدهد چون یقیناً از خدمت فرار کرده است و دوباره سر



قصه کهنه رفت:

- شوهرم که آنقدر احتیاط کار بود الان برای هیچ و پوچ کنج زندان افتاده است. مرد بیچاره! آنوقت آدمهائی پیدا میشوند که خوش و خرم و آزاد راست راست راه میروند و ول میگردند و تازه از خدمت سربازی هم فرار کرده اند! میدانید که هفته پیش باز آمده بودند سراغ شما را می گرفتند؟  
یک چلنگر سالخورده که به گفتگوی آنها گوش میداد، نزدیک شوایک آمد و آهسته زیر گوش او گفت:

- بیرون منتظر من باشید، یک چیزی میخوانم بشما بگویم.  
در خیابان باهم روبرو شدند. چلنگر اصرار داشت که حرف خانم پالیوچ را در مورد فرار از خدمت شوایک جدی بگیرد.  
شوایک اعتراض کرد ولی نتیجه ای نبخشید. چلنگر گفت که پسراوهم از خدمت فرار کرده و در خانه عمه اش در یاسنا نزدیک یوزفوف پنهان شده است. و در حالیکه دست شوایک را می فشرد یک اسکناس بیست کورونی کف دست او سراند. بعد روی شوایک را بطرف یک میخانه نبش خیابان گرداند و گفت:

- این برای احتیاجات اولیه تان است. من عمل شما را می فهمم و تأیید میکنم! از من واهمه ای نداشته باشید!  
شوایک شب دیروقت به خانه کشیش عسکر، که خودش هنوز برنگشته بود، رسید. نزدیک صبح بود که کشیش به خانه برگشت، شوایک را بیدار کرد و باو گفت:

- فردا ما در سربازخانه مراسم نماز و دعا داریم. یک قهوه با عرق درست کنید. یا اینکه یک چای با عرق درست کنید بهتر است.

۱

همیشه بنام يك الوهت نیکوکار، پرداخته تخیل آدمیان، است که قتل عام بشریت بینوا را تدارك می بینند. فنیقی‌ها پیش از قطع کردن يك اسیر جنگی، مراسم مذهبی خاصی بجا می آوردند، مراسمی بسیار شبیه آنچه اعقاب آنها چند هزار سال بعد، پیش از رفتن به جنگ اجرا می کردند.

قبائل آدمخوار جزایر گینه و اقیانوسیه، قبل از اینکه در يك ضیافت رسمی شروع به خوردن اسیران جنگی یا آدمهائی که مزاحمشان میشوند - مبلغین مذهبی، کاشفین، بازرگانان و آدمهائی کنجاکو عادی - بکنند برای خشنودی خدایان خود با مراسم مختلفی قربانی تقدیم میکنند. از آنجا که تمدن ما خیلی آهسته و کند به محدوده آنها نفوذ میکند ردای کشیشی بتن نمی کنند ولی پرهائی برنگهای تند به کمرشان میزنند.

در دوران انکیزیسیون مقدس، پیش از آنکه هیزمها را آتش بزنند مراسم مذهبی بسیار با شکوه و رسمی یعنی نماز و دعای همراه با آواز بر گزار می کردند.

همیشه در اعدام يك محکوم به مارك يك کشیش حاضر است.

در پروس کشیش، محکوم بینوا را تا دم تیغه تبر و درفرانسه تا پای گیوتین همراهی میکند. در امریکا محکوم، که بازوهای گشوده صندلی الکتریکی انتظارش را میکشد باید حضور يك کشیش را تحمل کند، در اسپانیا برای دار زدن وجود يك مرد خدا ضروری است؛ در روسیه يك مطران ریشو با حضور خود اعدام انقلابیون را مفتخر میکند.

در تمام این مکانها خادمین کلیسا صلیب منقش به تصویر مسیح را بالا می‌برند انگار می‌خواهند بگویند: «الان گردنت را میزنند، بدارت میکشند، پانزده هزار ولت برق از بدنت میگذرد، ولی عذابت در برابر عذاب عیسی بر دار چیزی نیست.»

ومسلخ‌های جنگ جهانی بزرگ هم نمیتوانستند بدون تقدیس کشیشان فعالیت کنند. کشیشان نظامی تمام ارتشها برای پیروزی اربابانی که نانشان میدادند نماز و دعا می‌گزاردند.

اعدام سربازان یاغی ولژیونرهای چک که بدست اتریشی‌ها اسیر میشدند نیز بدون حضور کشیش امکان نداشت.

از آن زمانی که راهزنی بنام «آدالبر» ملقب به «مقدس» شمشیر دریک دست و صلیب در دست دیگر بنحو موثری در بخاك و خون کشیدن اسلاوهای دریای بالتیک مشارکت کرد، تا امروز چیزی عوض نشده است.

در اروپا کشیش‌های تمام فرق‌معاونان شایسته امپراطوران قصاب، پادشاهان و ژنرالها - مردم را مثل گوسفندان به مسلخ راهنمایی میکردند، برای آنها دعا می‌خواندند و وادارشان میکردند قسم بخورند که «در زمین، در دریا، در هوا، و غیره.»

مراسم نماز و دعا در اردوگاه همیشه به دو مناسبت برگزار میشد: قبل از حرکت سربازان به جبهه و در جبهه قبل از شروع کشتار. بیاد می‌آورم که در جبهه دریکی از این مراسم نماز و دعا، یک طیاره دشمن يك بمب درست روی سر کشیش نظامی انداخت و از او جز تکه پاره‌های خون‌آلود چیزی باقی نگذاشت. کشیش در ردیف شهدا قرار گرفت، در همان حالیکه طیاره‌های اتریشی تمام کوشش خود را بکار میبردند که این شربت شهادت را به کشیش عسکرهای آنطرف جبهه بچشانند.

از ماجرای کشیش نظامی مان خیلی تفریح کردیم و روی صلیب موقتی که در محل دفن بقایای جسد او نصب شده بود این شعر را نوشتند:

«آنچه بر همه میگذرد بر تو گذشت

توئی که بهشت به شجاعان نوید میدادی.

بمبی چون پاره آجری از سقف

فرو افتاد و از تو اثری بر زمین نگذاشت.

## ۲

شوایک عرق - چای جانانه‌ای از آنها که فقط ملوانان سالخورده راز ساختنش را میدانند آماده کرد. عرق چایی که شایسته جگرگاہ دزدان دریائی قرن هجدهم بود.

کشیش عسکر واقعاً کیف کرد. پرسید:

- کجا یاد گرفته اید همچہ چیزهای عالی درست کنید؟

شوایک جواب داد:

- درسفرها. ازیک ملوان پیرنرہ خری در بندر «برمن» یاد گرفتم. همیشه می گفت که یک عرق چای باید آنقدر قوی باشد که آن کسی که میخوردش اگر برایش پیش بیاید که در دریا بیفتد زور و نفس اینرا داشته باشد که دست و پا نزده تمام دریای مانش را شنا کند، اگر یک عرق چای کم زور توی شکمش باشد بی برو برگرد مثل یک توله سگ غرق میشود.

کشیش عسکر تأیید کرد:

- بایک همچہ عرق چای توی بدن مراسم نماز و دعایمان خود بخود برگزار میشود، شوایک. خیال می کنم که آنقدر سر حال باشم که بعد از نماز و دعایک نطق و داع با سربازان هم ایراد کنم. نماز و دعا در اردو گاہ مثل مراسم در زندان پادگان یا خطبه خواندن برای آن کثافتهای زندانی مضحک نیست. دریک همچہ مراسمی نمیشود مزخرف گفت. باید حرف حساب زد. مایک میز عبادت صحرائی داریم. این میز تاشو است و خیلی آسان قابل حمل است.

کشیش عسکر ناگهان مشتی به پیشانی خود زد و نالید:

- یامسیح مریم! میدانید شوایک، چه خریدی کردیم؟ میدانید میز تاشوی

دعایمان کجا مانده؟ توی پایه های کاناپه ای که فروختیم، خدای بزرگ!

شوایک گفت:

- حرفی نیست که این مصیبت بزرگی است، مبل فروش را من خوب می شناسم، ولی حالا یادم آمد که پریروز زنش را دیدم. گفت که شوهرش برای یک قفسه دزدی که خریده بود افتاده زندان و کاناپه ما حالا پیش یک معلم در ورکوچ است. این میز عبادت صحرائی گرفتاری بدی شد. من پیشنهاد میکنم که باز یک عرق چای بخوریم و برویم دنبالش، برای اینکه بنظر من مراسم نماز و دعا بدون میز عبادت غیر ممکن است.

كشيش عسكر بالحن نااميدى گفت:

- حق باتست. هر جور شده بايد پيدائش كنيم! از اين كه بگذريم همه چيز در اردوگاه آماده شده است. يك سكو بسته اند. جعبه نان متبرك را قرار است صومعه برونوف بما امانت بدهد. جام مقدس هم من خودم يكى دارم، اما نميدانم آنرا كجا گذاشته ام.

لحظه اى فكر كرد بعد ادامه:

- حالا فرض كنيم گمش كرده ام. در اينصورت ميتوانم از ستوان ويتينگر از هنگ ۷۵ صف بخواهم كه جام ورزشى اش را بمن امانت بدهد. آنوقت ها در مسابقات راه پيمائى شركت ميكرد و يك دفعه كه مسابقه را برد اين جام قهرمانى را بعنوان جايزه باو دادند. اين آدم يك قهرمان واقعى كم نظير است. يك دفعه چهل كيلومتر بين وين و مودلينگ را در يك ساعت و چهل و هشت دقيقه طى كرد و هنوز باين موفقيتش مى بالد. ديروز او را ديدم. قبول كرد كه جام قهرمانى اش را بمن امانت بدهد. يك جام مقدس عالى ميشود. من عجب احمقى هستم كه هميشه تدارك كارهاى باين اهميت را براى ساعت آخر ميگذارم. خوب حقم همين است. اشتباه از خودم بود كه قبل از فروختن كاناپه تويش را نگاه نكردم. كشيش عسكر تحت تاثير عرق-چاى با تر كيب مخصوص ملوان سالخورده متخصص عرق-چاى، به چون و چرا بانفس خويش پرداخت و عناوين گوناگونى از حيوانى و نباتى بخود داد.

شوايك گفت:

- حالا موضوع مهم اينست كه بجنابم زودتر ميز عبادت صحرائى تان را پيدا كنيم. هوا روشن شده است. من ميروم اونيفورم را بپوشم و يك عرق چاى براى خودم درست كنم.

عاقبت براه افتادند. در راه كشيش عسكر براى شوايك تعريف كرد كه شب گذشته پول زيادى در بازى ورق برده است و بعد از اينكه كارشان انجام گرفت ميتوانند بروند پياتو را از گروه خيريۀ استقراضى در آورند. زن مبل فروش، خواب آلوده آدرس معلم، مالك جديد كاناپه رابه آنها داد. كشيش عسكر بعنوان پاداش و لخرجى قابل ملاحظه اى كرد: لپ زن را نشگون گرفت و زير چانه اش را قلقلك داد. دوجوينده پياده بطرف ور كويچ براه افتادند، زيرا كشيش عسكر مى خواست كمى هوا بخورد كه افكارش تروتازه بشود.

با اتفاق غیرمنتظره‌ای روبرو شدند. معلم داخل کانپه را همان‌روزی که خریده بود بازدید کرده بود و وقتی میزعبادت تاشو را تسوی پایه‌های کانپه پیدا کرده بود بتصور بروز اراده‌ خداوندی، باکمال سخاوت آنرا به کلیسای ورکوویچ اهدا کرده بود. اهدا نامه‌ای هم روی میز عبادت نوشته بود: «هدیه فرانسواکلاریک معلم بازنشسته، سال ۱۹۱۴ به بارگاه پر جلال خداوندی.»

معلم که بالباس مختصر خواب با آنها روبرو شده بود در مقابل ادعای کشیش عسکر مردد و آشفته‌حال بنظر میرسید:

اظهارات او بخوبی نشان میداد که کشف خود را یک معجزه و یک تذکار از جانب قادر متعال تلقی کرده است. گفت که یک ندای غیبی او را وادار به جستجو در داخل کانپه کرده است، صدائی که باو میگفته: «برو و ببین که داخل کانپه چه می‌بینی.» و بعد فرشته‌ای را دیده که به او دستور مؤکدی داده است: «فوراً کانپه را باز کن!» او هم از این دستور اطاعت کرده است. مرد پاکدل وقتی میزعبادت سه‌دیواره را بایک محفظه بعنوان جای نان مقدس دیده بزانو افتاده و با حضور قلب دعا خوانده و از خداوند بخاطر نیت تزین کلیسای ورکوویچ از طریق او، شکرگزاری کرده است.

کشیش عسکر بعد از شنیدن این جزئیات گفت:

- اینها برای من مهم نیست، شما یک چیزی را که متعلق به شما نبوده پیدا کرده‌اید؛ بایستی می‌بردید تحویل کمیسری پلیس میدادید نه اینکه آن را بیک کلیسای لعنتی هدیه کنید.

شوایک هم مداخله کرد:

- با این معجزه‌تان کار دست خودتان دادید. چیزی که خریده‌اید یک کانپه بوده نه یک میز عبادت نظامی. نباید به حرف فرشته‌ها گوش میدادید. قصه شما مرا بیاد آن یارو اهل زهور می‌اندازد که موقع شخم زدن زمینش یک جام مقدس کلیسا پیدا کرد که یک دزد توی خاک کرده بود تا بعد وقتی جنایتش از یاد مردم رفت بسراغش برود. این مرد که یک آدمی مثل شما بود آنجا هم دست خدا را دیده بود و بجای اینکه جام را آب کند و طلایش را بفروشد رفت پیش کشیش که جام را به کلیسا هدیه کند. فکر خوبی بود، ولی کشیش به شک افتاده و بخیال اینکه آن مرد خود دزد است که پشیمان شده و برگشته او را بدست شهردار داد و شهردار هم دست ژاندارم‌ها داد. آخر کار

هم با وجود اینکه بیگناه بود بجرم تجاوز به اشیاء مقدس محکوم شد، بامزه اینکه همه‌اش از معجزه حرف میزد. برای خلاصی از مجازات همینطور پشت سرهم حرف فرشته‌ها رامیزد. حتی پای با کره مقدس را هم باین قضیه کشید. نتیجه: ده سال زندان. حالا شما بهترین کاری که میتوانید بکنید اینست که همراه ما پیش کشیش بیائید و کاری کنید که چیزی را که مال ارتش است بما پس بدهد. يك ميزعبادت صحرائی، يك بچه گربه يا يك جوراب كهنه نيست كه آدم كه به هر كس دم دستش بود ببخشد!

معلم سالخورده درحالی که لباسش را میپوشید طوری از ترس میلرزید که دندانهایش بهم میخورد.

- آقایان، باور کنید من نیت سوئی نداشتم، قسم میخورم! فقط خیال میکردم که اراده خداوند به تزئین کلیسای مفلوك وركويچ تعلق گرفته و من مأمور اجرای این اراده هستم.  
شوایک با تندی گفت:

- البته بحساب سررشته‌داری ارتش. دست شما درد نکند با این اراده خداوندی. يك ياروئی بود باسم پیونکا اهل شوتبور که اوهم یکدفعه دست خدا را دیده بود: توی جاده يك گردن بند گاو دیده بود که خیال کرده بود خداوند سرراش گذاشته و تصادفاً این گردن بند دور گردن يك گاو بی محافظ بود.

معلم پیرینوا از شنیدن این حرف بکلی دست و پای خود را گم کرد و از هر نوع دفاعی از خود چشم پوشید. فقط در این فکر بود که هر چه زودتر لباسش را بپوشد و این ماجرای تعجب انگیز را زودتر رفع و رجوع کند. سه نفری کشیش کلیسای وركويچ را در خواب عمیقی یافتند. چون ناگهانی از خواب پرید خیال کرده که برای رفتن به بالین يك بیمار مشرف بموت دنبالش آمده‌اند. مشغول پوشیدن لباسش شد و غرولند کرد:

- از دست این مریض‌های رفتنی آسایش نداریم! باید برای مردن درست وقتی را انتخاب کنند که من خوابیده‌ام! تازه برای حق‌القدم هم چانه میزنند! نماینده خداوند نزد غیر نظامیان کاتولیک وركويچ و نماینده خداوند روی زمین و نزد مقامات ارتشی در اطاق رخت‌کن کلیسا روبرو شدند.

بطور خلاصه مسئله به يك اختلاف بين يك نظامی و يك غیر نظامی محدود میشود. از یکطرف کشیش عقیده داشت که زیر يك کانپه جای گذاشتن

يك ميز عبادت صحرائی نيست و از طرف ديگر كشيش عسكر اظهار ميكرد كه جاى يك چنين ميز عبادتى هر جا باشد در يك كليسا كه فقط غير نظامى ها به آن آمد و رفت دارند نيست.

شوايك لازم ديد كه اظهار عقیده كند. مثلاً نظر داد كه براى يك كليساى بيچاره خيلى آسان است كه بحساب سررشته داری ارتش صاحب مال و منال بشود. مخصوصاً دقت كرد كه كلمه «بيچاره» را بين گيومه تلفظ كند. عاقبت به نماز خانه رفتند و كشيش ميز عبادت تاشو را در مقابل اين رسيد تحويل داد:

«امضاء كننده زير اعلام ميدارم كه يك ميز عبادت صحرائی را كه تصادفاً به كليساى وركويچ رسيده بود تحويل گرفتيم.

كشيش عسكر او تو كاتز.»

اين ميز عبادت صحرائى ساخت كارگاه موريتس ماهلر يهودى مقيم وين بود كه در ساختن اشياء مذهبي مثل صليب و تسبيح و تصاوير مقدسين تخصص داشت. مثل همه اشياء كليسا اين ميز عبادت كه از سه پارچه تشكيل ميشد رنگهاى تند و براقى داشت.

انسان براى اينكه حدس بزند تصاويرى كه سه ديواره ميز را زينت داده بود چه صحنه هاى را ميخواست نشان بدهد بايستى به تخيل خود فشار زيادى مى آورد. بنظر ميرسيد كه براى مراسم هر مذهب و عقیده اى ميتوانست مورد استفاده قرار گيرد.

رنگ آميزى مبتدلى داشت و از دور به تابلوهاى رنگينى كه پزشكان راه آهن براى تشخيص بيماران مبتلى به بيمارى دالتونيسم بكار ميرند شباهت داشت.

تنها يك چهره مشخص بود. نوعى موجود انساني كه هاله اى بدور سرداشت و بدن لختش برنگ سبز بود. دو طرفش دو موجود بالدار ديده ميشد كه ظاهر افروشتگان بودند. بنظر ميرسيد اين آدم مقدس برهنه حضور مصاحبينى را كه نقاش برايش معين کرده بود بانفرت تحمل ميكند، زيرا دو فرشته شبيه ديوهاى بالدار قصه هاى پريان بودند.

در بدنه ديگر ميز ظاهر آ نقاش خواسته بود تثليث مقدس را تصوير كند. كجوتر را طورى نقش کرده بود كه ميتوانست هم كجوتر باشد هم يك مرغ خانگى. اما آنچه ترسناك بود تصوير پدر بود كه خطوط چهره اى شبيه يكى



از راهزنان وحشی غرب امریکا آنطور که در فیلمهای امریکائی دیده میشوند، داشت. پسر بعکس جوان و سرحال و سلامت بنظر میرسید. يك پرده گوشت اضافه داشت. عورتش را با نوعی مایوی شناپوشانده بود. قیافه يك ورزشکار را داشت. صلیب را باطنازی بدست گرفته بود، عیناً مثل اینکه يك راکت تنیس به دست دارد.

از دور همه این تصاویر بشکل لکه‌ای بنظر میرسید و ورود يك ترن به ایستگاه را بیاد می‌آورد.

اما از تصویر دیواره سوم میز مطلقاً نمیشد سردر آورد. سربازانی که در طول مراسم نماز ودعا آن را تماشا میکردند در باره آن عقاید گوناگونی ابراز میداشتند. يك سرباز یکبار در این نقاشی يك منظره «سازوا» را دید. تنها چیز قابل فهم خطوط زیر تصویر بود که بزبان آلمانی نوشته بود:

«مریم مقدس، مادر خدا، بمارحم کنید.»

شوایک يك کالسکه را متوقف کرد. میز عبادت و کشیش عسکر را در آن جا داد و خودش کنار سورچی نشست.

سورچی روحیه انقلابی داشت. حرفهای نابابی درباره «فتوحات ارتش اتریش» میزد، مثلاً میگفت: «از صربستان عجب ردتان کردند، چه ترو تمیز ردتان کردند!»

در پست باجگیری موقع ورود به شهر مأموری از بار داخل کالسکه جویا شد. شوایک جواب داد:

- تثلیث مقدس باضافه باکره باضافه کشیش عسکر.

در این احوال فوجهای آماده برای حرکت به جبهه با بی صبری در انتظار ورود کشیش عسکر بودند. ولی هنوز خیلی مانده بود تا کشیش عسکر همه وسائلی را که برای مراسم کسر داشت آماده کند. در نتیجه کالسکه آنها را پیش‌ستوان ویتینگر که بایستی جام قهرمانیش را امانت میداد، برد. همچنین بایستی سری به دیر برونوف میزدند که جعبه نان متبرک و يك بطری شراب مخصوص نماز بگیرند.

شوایک به سورچی گفت:

- میدانی، این يك کاری است که بنظر آسان میرسد ولی اینقدر خرت و خورت لازم دارد که آدم فکرش را هم نمیتواند بکند.

و حق هم داشت چون درست وقتی پای سکوی اردوگاه که باید میز عبادت را روی آن قرار میدادند، رسیدند کشیش عسکر متوجه شد که پامنبری ندارد.

کشیش عسکر معمولا وظائف پامنبری را به یک سرباز پیاده نظام رسته مهندسی میداد ولی او ترجیح داده بود به جبهه جنگ برود.  
شوایک گفت:

- مهم نیست، جناب کشیش عسکر، من میتوانم کار او را بکنم.

- شما لااقل از این کار یک کمی سررشته دارید؟

- نه، جناب کشیش عسکر، ولی باید هر چیزی را امتحان کرد. زمان جنگ است، الان بعضی ها کارهایی را میکنند که پیش از آن بفکرشان هم نمی رسید. من دیگر اینقدر خنگ نیستم که نتوانم یک آمین در جواب دعای شما بگویم. کار خیلی سختی نیست که مثل یک گربه دور یک بشقاب غذا، از اینطرف به آنطرف دور شما چرخ بزنم. خیلی خوب میتوانم دستهای شما را بشویم و شراب توی جام شما بریزم...  
کشیش عسکر گفت:

- خیلی خوب، قبول، ولی اینرا باید بدانید که وقتی با من کار میکنید باید توی ظرف آب هم شراب بریزید. از همین حالا شروع کنید. اصولا من خودم به شما اشاره میکنم که طرف راستم بروید یا طرف چپ... وقتی سوت زد - البته خیلی یواش - یک سوت یعنی سمت راستم، دو سوت یعنی طرف چپم. کتاب دعا هم لازم نیست مدام دستتان باشد، اصلا خودتان متوجه میشوید. همه اینها در واقع یک بازی است. ببینم، ترسی ندارید؟  
- من از هیچ چیزی در دنیا ترس ندارم، حتی وقتی باید پامنبری بشوم.

کشیش عسکر حق داشت که میگفت که همه اینها برایش یک بازی است. همه چیز بخوبی انجام شد.

خطبه کشیش عسکر خیلی کوتاه و جمع و جور بود. گفت؟

- سربازان، پیش از حرکت شما به جبهه ما اینجا جمع شده ایم تادلای خود را متوجه حضرت باری تعالی کنیم و از او بخواهیم که پیروزی نصیبمان کند و ما را از خطر محفوظ بدارد. نمیخواهم بیش از این معطلتان کنم. برای همه شما آرزوی بخت بلند و موفقیت میکنم.

سرهنگ سالخورده فرمان داد:  
- آزاد!

اینگونه مراسم نماز و دعا را نماز و دعای صحرائی میگویند زیرا همان شیوه عملیات جنگی در آنها رعایت میشود. در زمان جنگ سی ساله مراسم نماز و دعا طولانی بود، بدون شك طول آن به تناسب مدت جنگ بوده است.

در انطباق باشیوه امروزی که حکم میکند حرکت ارتشها تند و سریع باشد، نماز و دعا هم الزاماً باید از همین آهنگ سریع پیروی کند. مراسم نماز و دعای کشیش عسکر دقیقاً ده دقیقه طول کشید. سربازانی که نزدیک میزعبادت جاداشتند با کمال تعجب متوجه شدند که کشیش گاهی سوت میزد. شوايك مهارت قابل ملاحظه‌ای از خود نشان داد. به پیروی از علامتها از طرف چپ بسمت راست میزعبادت میرفت و چیزی جز آمین نمی گفت. این جابجا شدن او يك رقص هندی به دور سنگ قربانی را بیاد می آورد. حرکات او معهداً این حسن اثر را داشت که کسالت منظره یکنواخت زمین مشق را برای سربازان رفع کند. این زمین مشق محوطه‌ای خاك آلود بود که به يك ردیف درخت گوجه در دوردست منتهی میشد و بدبختانه نزدیک تر از درختهای آلوده يك ردیف مستراح قرار داشت که بوی آنها جایگزین عطر گلابدانها شده بود. سربازان خنده و تفریح میکردند. افسران که بدور سرهنگ حلقه زده بودند لطیفه‌های بامزه برای هم حکایت میکردند. گاهگاه صدائی از میان سربازان شنیده میشد:

«يك پك بده بکشیم!»

و دود سیگارها مثل دود هیزم مرسوم به آسمان میرفت. چون سرهنگ يك سیگار برگ آتش زده بود همه افسران از او تقلید کردند. عاقبت يك فرمان «همه سرنماز!» هوای گرد آلود را شکافت و تمام اونپفورم پوشیده‌ها در برابر جام ورزشی ستوان ویتینگرزانو زدند. جام لبالب بود و حرکت تند و سریع کشیش عسکر برای خالی کردن آن عکس العملی در افکار عمومی ایجاد کرد که با این جمله متظاهر شد:

«عجب مردانه رفت بالا شرابش را!»

کشیش عسکر دوبار دیگر جام را به لبها برد. دوبار دیگر نیز فرمان «همه سرنماز!» در گوش سربازان طنین انداخت و عاقبت موزیک شروع به

نواختن آهنگ «خدانگهدار امپراطورمان باد» کرد. مراسم نماز و دعا تمام شده بود.

کشیش عسکر با اشاره انگشت میزعبادت تاشو، جعبه نان متبرک و جام رابه شوایک نشان داد و گفت:

- اینها را جمع کنید، باید چیزهای امانتی را پس بدهیم.  
کالسکه که برای نصف روز کرایه شده بود. آنها را پیش امانت دهندگان بر دو همه اشیاء غیر از بطری شراب به صاحبانشان پس داده شد.  
جلوی منزل به سورچی گفتند که برای دریافت کرایه اش به فرماندهی پادگان پراک مراجعه کند. درخانه، شوایک از کشیش عسکر پرسید:  
- جناب کشیش عسکر، با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که میخوامم یک سوال از شما بکنم. پامنبری باید همان مذهب صاحب منبر را داشته باشد؟

کشیش عسکر جواب داد:

- معلوم است، در غیر اینصورت مراسم نماز و دعا باطل است.  
- در اینصورت، جناب کشیش عسکر اتفاق بدی افتاده است، چون من لامذهب هستم. اینهم از بدشانسی منست!  
کشیش عسکر مدتی شوایک را نگاه کرد بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد. سپس دست روی شانه او زد و گفت:  
- من بشما اجازه میدهم شراب نماز را تمام کنید، یک کمی توی بطری مانده است. وقتی آنرا خوردید میتوانید خودتان را رجعت یافته به آغوش کلیسای کاتولیک محسوب کنید.

اتفاق می افتاد که شوایک روزها و روزها از این شبان گوسفندان نظامی بی خبر می ماند. کشیش عسکر وقتش را بین وظائف وابسته به شغلش و شب زنده داری ها تقسیم می کرد. وقتی به خانه برمیگشت کثیف و ژولیده بود، مثل گربه ای که بعد از گشت و گذار شبانه و عاشقانه بکنار بخاری برمیگردد. در بازگشت های نامنظمش، وقتی آنقدر خنگ و خراب نبود که نتواند حرف بزند، علاقه داشت که قبل از خوابیدن با شوایک درباره آرمانهای والا، جهش های متعالی روح و از لذت بی نظیری که تفکر باو ارزانی میداشت صحبت کند. غالباً سعی میکرد که این مطالب را با زبان شعر بیان کند و از هاینریش هاینه شاهد مثال می آورد.

شوایک یکبار دیگر نیز افتخار مشارکت در انجام نماز و دعای صحرائی را پیدا کرد و آن بمناسبت عزیمت یک گردان از سربازان رشته مهندسی به جبهه بود.

باین مناسبت اشتباهاً یا احتیاطاً یک کشیش عسکر دیگر را هم که یک معلم سابق الهیات در یک دبیرستان بود، دعوت کرده بودند. این روحانی مردی سخت مؤمن بود. وقتی همکارش به او تعارف کرد که از قمم کنیا که همیشه لبالب همراه شوایک بود، یک جرعه بنوشد تعجب خود را پنهان نکرد.

ارباب شوایک به کشیش عسکر مبهوت گفته بود:

این یک نوع عالی کنیا است. یک جرعه بخورید و دنبال کارهای خودتان بروید: بدون شما هم میتوانم کارم را انجام بدهم. خیلی احتیاج دارم کمی هوای تازه تنفس کنم، برای اینکه موهای سرم دردمی کند.

کشیش عسکر مؤمن درحالیکه سرتکان میداد پی کار خود رفت و کاتز مثل همیشه وظیفه اش رامشعشعانه انجام داد.

شراب مفصلی خورد و خطبه کمی طولانی تر شد، زیرا دنبال هر سه کلمه ای یکبار «و غیره» و یکبار «محققاً» میگفت:

«سربازان شما امروز عازم جبهه و سنگر و غیره هستید. باید روح و قلب و غیره خود را محققاً متوجه خداوند کنید. شما محققاً نمیدانید که چه سرنوشتی در انتظارتان است، و غیره.»

خطبه باین نحو ادامه داشت. جریان مداوم «و غیره» و «محققاً» گاهی متوقف میشد تا کشیش عسکر فرصت کند ناسزائی برزبان بیاورد.

کشیش عسکر در شور و حرارت نطق خود به پرنس اوژن هاله تقدس اعطا کرد و او را حامی و یاری دهنده سربازان رسته مهندسی در میدان جنگ و در ساختن پل و لنگرگاه موقت بشمار آورد. با همه اینها مراسم نماز و دعا بدون آبروریزی دیگری انجام گرفت و سربازان را بسیار سرگرم کرد.

وقتی کشیش عسکر و شوایک برای مراجعه به خانه میخواستند سوار تراموای بشوند واقعه ای پیش آمد. راننده مانع شد که میز عبادت تاشورا به داخل تراموای بیاورند.

شوایک میز عبادت تاشوره را تازیر چانه راننده بالا برد و گفت:

- حرف زیادی نزن و گرنه دک و دماغت را با همین معصوم مقدس له میکنم.

عاقبت وقتی به منزل رسیدند متوجه شدند که جعبه مخصوص نان متبرک را گم کرده اند. شوایک گفت:

- مهم نیست. مسیحی های قدیم نماز و دعا را بدون جعبه نان متبرک میخواندند. اگر گم شدنش را به پلیس اعلام کنیم يك آدم باشرفی که حتماً پیدایش میکند میاید تحویل میدهد و پاداش میخواهد. يك سربازی مال هنگ بودیویچ ما بود، از آن خرهای بی بدل، یکدفعه شش کورون توی خیابان پیدا کرد رفت تحویل کمیسری پلیس داد. طبیعی است که روزنامه ها خبرش را نوشتند و این احمق شرافتمند برای همیشه مسخره مردم شد. هیچکس دیگر نمیخواست با او معاشرت کند. همه بهش میگفتند: «آدم باید خیلی احمق باشد که يك همچه خریدی بکند، خجالت دارد! اگر يك رگ توی تنت باشد باید تا آخر عمرت هسرتش را بخوری.» بایک کلفت همسایه رفیق بود که تا از این حماقت باخبر

شد با او قطع رابطه کرد. وقتی برای مرخصی برگشت به ولایتش رفقایش از در دکه عرق‌فروشی بیرونش کردند. روز بروز تکبیده‌تر شد چون از فکر این حماقت بیرون نمی‌آمد و آخر کار هم خودش رازیرترن انداخت. یک خیاط هم توی کوچه مامی‌نشست که یکروز یک انگشتر طلا پیدا کرد. همه بگوشش خواندند که به پلیس اعتماد نکند و انگشتر را نبرد تحویل بدهد، اما حرف هیچکس بخرش نرفت. در کمیسری اول خوب تحویلش گرفتند و گفتند که یک نفر اطلاع داده که انگشتر برلیانش را گم کرده است ولی وقتی انگشتر را خوب امتحان کردند مچش را گرفتند: «آهان! این برلیان نیست سنگ است! برلیانش را که کنده چند فروختی، هان آدمهای شرافتمند از قماش شمارا ما خوب می‌شناسیم، دفعه اولمان نیست!» عاقبت قضیه روشن شد، یک نفر آمده که کمیسری و گفت که یک انگشتر بایک سنک بدلی که یادگار خانوادگی بوده گم کرده است، ولی با وجود این خیاط بجرم اهانت به پاسبانها سه روز زندانی کشید. وقتی از حبس درآمده در صد قیمت این انگشتر بنجل یعنی یک کورون بعنوان پاداش باو دادند، اما این یارو بقدری عصبانی بود که سکه را بصورت مردی که صاحب انگشتر بود پرت کرد. این آقا برای توهین از خیاط شکایت کرد و خیاط بجرم این کار به ده کورون جریمه محکوم شد. بعد از این قضیه توی تمام محله می‌نشست و میگفت که آدمهای بی شعوری که چیزی پیدا میکنند و میبرند پس میدهند لایق بیست و پنج ضربه تازیانه روی کفلشان هستند، که آنقدر بزنند که جایش سیاه بشود و تازه این مجازات را باید توی میدان شهر اجرا بکنند که چشم و گوش مردم باز بشود و دیگر کسی از این جور خریدها نکند. خیال میکنم کسی که آن جعبه نان متبرک ما را پیدا کرده دیگر پشش نمیدهد حتی اگر شماره هنگمان هم رویش بود... تازه اگر بود شاید بهمین علت نمی‌آورد که با نظامی‌ها در دسر پیدا نکند. حتماً می‌اندازدش توی آب. دیشب من توی کافه تاج طلائی یک مرد دهاتی دیدم که بنظر پنجاه و شش ساله میرسید. این بدبخت رفته بود از اداره مرکزی نوپا کا پرسیده بود که چرا چهار چرخه‌اش را مصادره کرده‌اند.

مامورین از اداره بیرونش کرده بودند. راه افتاده بود که برگردد برود به ده خودش، توی میدان به یک کاروان‌گاری‌های نظامی برخورد. ایستاده بود اسبها را تماشا کند یک جوانکی ازش خواهش کرده بود یک دقیقه مواظب گاری او باشد تا یک کار کوچکی بکند و برگردد. جوانک دیگر هیچوقت برنگشت و مرد بینوا ناچار همینطور کنار گاری منتظر مانده بود. کمی بعد رئیس کاروان

بسراغش آمده و بیچاره هر چه ناله و فریاد کرده که آن گاریچی که دولت به بیگاری گرفته او نیست گوش نکرده اند: مجبورش کرده اند که گاری را تا مجارستان ببرد و اگر بفکرش نرسیده بود که او هم بنوبت خودش این کلک را به یکی دیگر بزند شاید مجبور میشد تا صربستان برود. دیروز که دیدمش میگفت که پشت دستش راداغ کرده که به هیچ مال و منال نظامی نزدیک نشود.

\*

آن کشیش عسکر دیگر که صبح به اردوگاه آمده بود تا برای سربازان صنف مهندسی مراسم نماز و دعا را برگزار کند، شب بسراغشان آمد. مردکهنه پرستی بود که تمام فکر و ذکرش نزدیک کردن روح آدمها به خداوند بود. آن زمان که معلم تعلیمات دینی در دبیرستان بود، سعی میکرد احساس خدانشناسی را با سیلی زدن بدل شاگردان رسوخ دهد. مکرر خبر این نحوه عمل در روزنامه‌ها تحت عنوان «یک معلم خشن» یا «معلمی که بضرب سیلی تعلیم دینی میدهد» چاپ شده بود. این مرد اعتقاد راسخ داشت که تنها وسیله آموزش دینی به شاگردان استفاده از چوب و ترکه است.

از یک پا می‌لنگید و علت این عارضه پای او کتک کاری بود که یکروز با پدر یکی از شاگردان سیلی خورده بجرم شک در تثلیث مقدس، کرده بود. معلم به شاگرد سه سیلی زده بود: یکی برای پدر، دومی برای پسر و سومی برای روح القدس.

این حواری پر خاشاگر آنروز به دیدن همکارش کاتز آمده بود تا روح سرکش او را دریابد و براه راست هدایتش کند. اینطور شروع به سخن کرد:

- من خیلی متعجبم که در خانه شما یک صورت عیسی بر صلیب نمی‌بینم. نمیدانم کجای این خانه میتوانید کتاب دعای روزانه‌تان را بخوانید. حتی یک تصویر از مقدسین به دیوارهای اطاق شما نیست. آن تصویری که بالای تختتان آویخته است چیست؟

کاتز تبسم کرد و گفت:

- این تابلوی «سوزان در حمام» است و آن تصویر زن لخت که زیرش می‌بینید یکی از دوستان سابق منست. آنطرف راست یک نقاشی ژاپنی است که عشق‌بازی یک گیشا و یک سامورائی را نشان میدهد. جالب است، اینطور نیست؟ اما کتاب دعای روزانه‌ام در مطبخ است. شوا یک آن کتاب دعا را بیاورید و صفحه سه‌اش را باز کنید.



شوايك به مطبخ رفت و سه بار صدای باز شدن دربطری شنیده شد.  
 دهن مرد مؤمن از حیرت و وحشت بازماند زیرا دید که شوايك سه بطری  
 شراب روی میز ردیف کرد.

کاتز گفت:

- این يك شراب نماز خیلی سبك است، همكار عزیز. بسیار عالی است.  
 يك کمی طعم شرابهای موزل را دارد.

مرد مؤمن جواب داد:

- من از این شراب نمی خورم. من آمده ام درباره رستگاری روح شما  
 صحبت کنم.

کاتز با لحن معنی داری گفت:

- گلو تان خشك میشود. بماند بخار بدهید که جامی با هم بز نیم بعد من  
 با کمال دقت به صحبت های شما گوش می کنم. من آدم با گذشتهی هستم. به همه  
 افکار و عقاید مختلف احترام می گذارم.

مرد لوسی در گیلان تر کرد ولی چشمهایش از حدقه بیرون زد. کاتز

گفت:

- شراب خوبی است. اینطور نیست، همكار عزیز؟ بخورید که باقی

هیچ است.

مرد مقدس باتندی گفت:

- می بینم که کفر هم می گوئید.

کاتز جواب داد:

- فرع عادت است. گاهی متوجه میشوم که کلمات کفر آلود از دهنم در  
 می آید. شوايك برای آقای کشیش عسکر شراب بریزید! وقتی شما هم باندازه  
 من در این خدمت عمر بگذرانید و با سربازها محشور باشید مثل من میشوید.  
 شرابتان را بخورید، همكار عزیز!

معلم سابق بی اراده گیلان را برداشت و سر کشید. دلش میخواست چیزی  
 بگوید ولی مصاحبت مهلت نمیداد. به جمع آوری افکار خود اکتفا کرد. کاتز  
 دنباله حرف را گرفت:

- همكار عزیز خواهش میکنم این قیافه ماتم زده يك محكوم را بخودتان  
 نگیرید. راستی، شنیده ام که یكروز جمعه بتصور اینکه پنجشنبه است در  
 رستوران يك کتلت خوك خورده اید، و چند دقیقه بعد از ترس غضب خدا در

توالت ده انگشتان را توی حلقتان کرده اید که کنت را بر گردانید. من هیچ ایرادی نمی بینم که آدم روزهای منع گوشتخواری گوشت بخورد و از آتش دوزخ هم وحشتی ندارم. خواهش میکنم شراب بخورید، تعارف نکنید. اینجوری، حالا شد! اما راجع به جهنم می گفتیم: شما راجع به رفورمیست ها و عقاید تازه این دوره چه نظری دارید؟ بنظر من جهنم جائی است که بجای دیگهای کهنه و از مد افتاده پراز گوگرد، حالا دیگر در آن دیگهای بخار و آب گرم بزرگ تحت فشار گذاشته اند. معصیت کاران را در مارگارین با آتش ملایم روی اجاق برقی سرخ میکنند و بعد هزاران سال لای منگنه میگذارند، دندان سازها مأمورند که آنها را به دندان فروچه بیندازند: ناله ها و فریادهای آنها را روی صفحه گراموفون ضبط میکنند و صفحه ها را برای شادی روح و انبساط خاطر نیکبختان به بهشت میفرستند. در بهشت از گلابدانها به سروروی مردم اودکلنی می پاشند ولی آنجا به قدری موزیک برامس میزنند که آدم از موسیقی حالش بهم میخورد و آرزوی جهنم یا برزخ را میکند. فرشته ها روی کفلشان يك ملخ طیاره کار گذاشته اند که بالهاشان زیاد خسته نشود. بخورید، همکار عزیز، شما، شوایک، برای آقای کشیش عسکر کنیاك بریزید، مگر نمی بینید که حالشان خوب نیست؟

وقتی مرد مؤمن توانست بر ناراحتی خود غلبه کند زیر لب گفت:  
- مذهب يك مسئله استدلال و تعقل است. کسی که اعتقادی به تثلیث مقدس نداشته باشد...

کاتز حرف او را برید:

- شوایک، يك کنیاك دیگر برای آقای کشیش عسکر بریزید که حالش کاملاً بیاید. شما يك چیزی به آقای کشیش بگوئید، شوایک!  
شوایک گفت:

- با عرض بندگی باستحضار تان می رسانم، آقای کشیش عسکر، که نزدیکی های ولاخیم آنوقت هایك کشیش بود که يك خانم مدیره ای خانه اش را اداره میکرد. این خانم یکروز فرار کرد و پول های کشیش و بچه مشتری کشان را دزدید. کشیش بجای او يك کلفت آورد. این کشیش سرپیری یکبار هوس کرد که کتابهای اگوستن مقدس را بخواند و در این کتابها نوشته بود که کسی که به آنطرف دنیا اعتقاد دارد کافر است. آنوقت کشیش کلفتش را صدا زد و بهش گفت: «خوب گوش کنید، یکروز بمن می گفتید که پسر تان مکانیک است و به استرالیا رفته است

در نتیجه حالا باید آن طرف دنیا باشد و اگوستن مقدس میگوید کسی که به آن طرف دنیا اعتقاد دارد کافر است». کلفت به او جواب داد: «ولی آقای بزرگوار من، پسر من از آنجا برای من نامه و پول میفرستد!» کشیش جواب داد: «اینها دامهای شیطان است! اگوستن مقدس میگوید که استرالیا وجود ندارد. این ضد مسیح است که میخواهد شمارا با سوسه هایش همراه کند» و روز یکشنبه کشیش از بالای منبر مادر و پسر را تکفیر کرد و نعره زد که استرالیا وجود ندارد. او را یکسراز کلیسا به دارالمجانین بردند. البته تنها او نبود که میبایستی به دارالمجانین می بردند. از این قبیلی دیوانه ها زیادند که راست راست توی کوچه ها راه میروند. در دیر او رسولین کشیش ها یک شیشه شیر با کره مقدس مال آن موقعی که مسیح کوچولو را شیر میداد نگهداری میکنند، و در یک دارالایتام نزدیک بنشوف یکدفعه یک مشک از آب چشمه شهر مقدس لورد آوردند، ولی تمام یتیم هائی که از این آب به آنها خوراندند یک اسهالی گرفتند که نظیرش را کسی ندیده بود.

در این موقع هواری از حال رفت و تایک گیلان کنیاک به حلقش نریختند بحال نیامد. ولی همین کنیاک او را بجوش و خروش آورد... با پلکهای سنگین ولی صدای بلند به کاتز گفت:

- شما به آبستنی معصوم مریم اعتقاد ندارید؟ شما به واقعیت انگشت ژان نپوموسن مقدس که در دیر پیاریست پراک نگهداری میشود معتقد نیستید؟ خودمانیم، آیا اصلا به خدا اعتقاد دارید؟ و اگر ندارید چرا کشیش عسکر شده اید؟

کاتز دوستانه دستی روی شانه اوزد و جواب داد:

- همکار عزیز، تا وقتی که دولت مصلحت می بیند که سربازانی که برای کشته شدن به میدان جنک میروند برای این عمل خودشان احتیاج به تقدیس الهی دارند کشیش عسکری شغل نان و آب داری باقی میماند و کار خسته کننده ای نخواهد بود. من بسهم خودم این شغل را مثلا از کارهای توی میدان مشق و حضور در مانورهای نظامی بیشتر دوست دارم و دوست خواهم داشت. آن وقتی که من در خدمت نظامی بودم همیشه گوش فرمان مافوقم داشتم، در حالیکه حالا ارباب خودم هستم و هر کاری دلم بخواهد میکنم. نماینده کسی هستم که وجود ندارد و به تنهایی خدای خودم هستم. وقتی دلم نخواهد گناهان کسی را ببخشم حتی اگر جلویم به زانو بیفتد نمیبخشم. گرچه آدمهائی

که اینقدر بی‌شعور باشند که برای بخشش معاصی جلوی من زانو بزنند بسیار نادرند.

کشیش عسکر مؤمن سکسکه‌ای کرد و گفت:

- من خدا را خیلی دوست دارم. خیلی خیلی دوستش دارم. يك كمی شراب بمن بدهید...

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

- من به خدا خیلی احترام می‌گذارم، خیلی قدرش را میدانم. حتی به هیچکس اینقدر احترام نمی‌گذارم.

بامشت چنان روی میز کوبید که بطریها از جا پرید.

- خداموجود لطیفی است، يك موجود فوق‌زمینی است. توی کارهای

شخصی‌اش خیلی خوب و مرتب است. این مثل آفتاب روشن است، کسی نمی‌-

تواند منکر بشود. من به ژوزف مقدس هم خیلی احترام می‌گذارم و خلاصه به همه مقدسین غیر از سراپیون مقدس که از اسمش خوشم نمی‌آید...

شوایك مداخله کرد:

- کاری ندارد، میتواند از دولت تقاضا کند که اجازه بدهد اسمش را عوض

کند.

کشیش عسکر معتقد ادامه داد:

- لودمیلائی مقدس را هم دوست دارم. همینطور سن برنار را هم

خیلی دوست دارم که خیلی از زوار را در ارتفاعات سن گوتار نجات داده است.

به گردنش يك قمقمه کنیاك آویزان است و تمام لذتش اینست که آدمهای زیر

برف مانده را نجات بدهد.

موضوع گفتگو عوض شد. حواری افکارش را بطور آشفته‌ای بیان

می‌کرد:

- به معصومین قتل عام شده هم احترام می‌گذارم. روزشان ۲۸ دسامبر

است. از قاتلشان هرود بدم می‌آید. مرغی که مدام میخواهد تخم تازه

بگذارد...

خنده صدا داری کرد وزیريك آواز کلیسا زد.

سپس آواز خود را قطع کرد و از کاتز پرسید:

- شما اعتقاد ندارید که ۱۵ اوت جشن تصعید باکره مقدس است؟

به گرم‌گرم شب نشینی رسیده بودند. سه بطری دیگر شراب روی میز

ظاهر شد، گاهی صدای کاتز بلند میشد:

- بگو که بخدا اعتقاد نداری و گرنه از شراب خبری نیست.

گوئی به عصر شکنجهٔ اولین مسیحیان برگشته بودند. معلم سابق تعلیمات دینی یک سرود مذهبی را شبیه آنچه در آن دوران در رم طنین می‌انداخت خواند و فریاد زد:

- من به خدا اعتقاد دارم، انکارش نمیکنم. شرابت را برای خودت نگه دار. من پول دارم، میفرستم برایم بخرند.

عاقبت اورادر تختخواب خوابانند. قبل از اینکه بخواب برود باز دست راستش را بطرف آسمان دراز کرد و سوگند خورد:

- من به پدر، پسر و روح القدس اعتقاد دارم. کتاب دعای مرا بیاورید.

شوایک کتابی را که روی میز کنار تختخواب افتاده بود برداشت و بدست اوداد. و باین ترتیب بود که کشیش عسکر مؤمن وقتی بخواب رفت کتاب «دکامرون» اثر بوکاچیورا در دست داشت.

کشیش عسکر دست زیرچانه، غرق در مطالعه بخشنامه‌ای بود که از سربازخانه همراه آورده بود. این دستورالعمل محرمانه بشرح زیر بیان مقصود می‌کرد:

«وزارت جنگ امپراطوری در طول جنگ مقررات مربوط به تدهین واپسین سربازان درخطر مرگ را موقوف و مقرر میدارد که ترتیبات زیر از طرف کشیش‌های نظامی رعایت شود:

۱- در جبهه مراسم تدهین واپسین حذف میشود.

۲- برای سربازانی که بیمار و یا مجروح دم‌مرگ هستند عزیمت به پشت جبهه برای مراسم تدهین واپسین ممنوع است.

کشیش‌های نظامی مکلفند که متخلفین از این دستور را به مقامات نظامی مافوق معرفی نمایند تا مورد تعقیب قانونی قرار گیرند.

۳- در بیمارستانهای نظامی پشت جبهه کشیش‌های نظامی مجازند مراسم تدهین واپسین را بطور دسته‌جمعی با نظر موافق پزشکان نظامی، البته در صورتیکه این موافقت مزاحمتی برای مقامات نظامی مذکور فراهم ننماید، برگزار کنند.

۴- در موارد استثنائی، فرماندهی بیمارستانهای نظامی پشت جبهه میتواند با انجام مراسم تدهین واپسین، در صورتیکه لازم تشخیص دهد، موافقت نماید.

۵- بدعوت فرماندهان بیمارستانهای نظامی، کشیش‌های نظامی مکلفند مراسم تدهین واپسین را درباره کسانی که از طرف فرماندهان مذکور پیشنهاد

میشود انجام دهند.

آنچه بیش از بختنامه مورد توجه کشیش عسکر قرار گرفته بود، نامه‌ای بود که از فرماندهی بیمارستان میدان کارل دریافت کرده بود که او را دعوت می‌کرد فردای آنروز برای انجام مراسم تدهین واپسین دربارهٔ سربازان بسختی مجروح به آنجا برود.

- می‌بینید، شوایک، چه وقاحتی دارند؟ انگار در تمام پراک کشیش عسکر فقط من هستم. چرا همین کشیش عسکر آنقدر مومن و مقدس را که آنشب منزل ما خواهید صدا نمیکنند؟ من باید مراسم تدهین واپسین را برای سربازان در بیمارستان میدان کارل برگزار کنم:.. بر شیطان لعنت! من اصلاً یادم نیست این مراسم چگونه برگزار میشود.

شوایک جواب داد:

- کار خیلی ساده‌ایست، جناب کشیش عسکر، ما باید یک کتاب دستور مراسم مذهبی بخریم. این یک کتاب راهنما برای شبان معنوی است که راه چراگاه را گم کرده است. دیراموس در پراگ چند سال پیش یک باغبانی داشت که می‌خواست خادم مذهبی بشود. یک ردا بهش دادند که روی لباس معمولیش بپوشد. بعد یک کتاب دستور مراسم مذهبی خرید که بفهمد چگونه باید دستهایش را بعلامت صلیب بالا و پائین ببرد، یا چه کسی از معصیت کبیره مبری است یا وجدان پاک چه معنی دارد، و خلاصه از این جور چیزها رایاد بگیرد. وقتی همه اینها را یاد گرفت شروع به فروختن قاچاقی گوجه‌فرنگی‌های دیر کرد و بعد از اینکه نصف محصول را فروخت مجبور شد با سرافکندگی دیر را ترک کند. وقتی من او را دوباره دیدم گفتم: «بدون یاد گرفتن دستور العمل مذهبی هم میتوانستم گوجه‌فرنگی بفروشم!»

شوایک رفت یک کتاب دستور مراسم مذهبی خرید و کشیش عسکر مدتی آنرا ورق زد. عاقبت گفت:

- عجب! مراسم تدهین واپسین را باید کشیش باروغن تبرک‌شده بوسیلهٔ اسفنج انجام دهد. می‌بینید، شوایک که مثلاً شما نمیتوانید این مراسم را برگزار کنید. بخوانید ببینید ترتیب کار به چه شکلی است.

شوایک خواند:

«کشیش باید با روغن متبرک اعضاء اصلی حواس پنجگانه را چرب

کند و این دعا را بخواند:

امیدواریم که با این تدهین مقدس و بارحمت بی پایان خداوند گناهای که بوسیله چشمها، گوشها، دماغ، دهان، دستها و پاها مرتکب شده‌ای مورد عفو قرار گیرد.»

- بینم، شوایک، خیلی دلم میخواد بدانم چطور انسان میتواند بوسیله دستها مرتکب گناه بشود. ممکن است شما در این زمینه مرا روشن کنید؟

- خیلی گناهان، جناب کشیش عسکر! مثلاً وقتی کسی دستش را توی یک جیب غریبه میکند یا، مثلاً موقع رقص دونفری، چون برای آنهایی که میرقصند «دست زدن ممنوع» وجود ندارد.

- بوسیله پاها چطور؟

- وقتی کسی مخصوصاً یک پایش را روی زمین میکشد که دل مردم را برحم بیاورد.

- بوسیله دماغ چطور؟

- وقتی کسی حاضر نیست بوی ممنوع خودش را بشنود.

- بوسیله دهن، چطور، شوایک؟

- وقتی کسی آنقدر گرسنه است که رزق همسایه‌اش را هم میخورد، یا با پرچانگی سرآمهای احمقی را که به حرفش گوش میدهند میخورد، این یکی در عین حال گناه گوش هم هست.

کشیش عسکر بعد از این مباحثات فلسفی، خاموش شد. پس از مدتی سکوت را شکست و گفت:

- در نتیجه ما روغن متبرک لازم داریم. این ده کورون را بگیرد و یک بطری از این روغن بخرد. البته بهتر است، اگر بتوانید، از تدارکات ارتش بگیرید، ولی خیال نمی‌کنم این جنس را داشته باشند.

شوایک به جستجوی روغن متبرک براه افتاد. و خیلی زود متوجه شد که یافتن آن کار بسیار دشواری است.

ابتدا به چند عطاری سرزد. بمحض اینکه دهن باز می‌کرد پرسد که آیا «روغن تبرک شده بوسیله اسقف اعظم» دارند یا نه، فروشنده‌ها زیر خنده میزدند یا آنطرف پیشخوان غیبتشان میزد. و قیافه جدی شوایک اثری در روحیه آنها نمی‌کرد.

وقتی اینطور دید تصمیم گرفت بخت خود را در داروخانه‌ها بیازماید. اولین داروساز او را بوسیله شاگردش از در مغازه بیرون انداخت. دومی به یک



بیمارستان تلفن زد و خبر داد که يك مورد جنون در مغازه‌اش پیدا شده است. عاقبت سومی به شوایک موسسه پولاك در «دلوها تریدا» را که مرکز فروش روغن ورنک ورنک جلا بود توصیه کرد.

نشانی درست بود. موسسه پولاك، هیچوقت نمی گذاشت يك مشتری دست خالی بر گردد. به کسی که مثلاً عصاره کویانیوا میخواست تربانتین میدادند و راضیش می کردند.

وقتی شوایک تقاضایش را در میان گذاشت و تاکید کرد که حتماً روغن متبرك میخواید صاحب موسسه به شاگردش دستور داد:

- آقای توشن، به این آقا صد گرم روغن شاهدانه نمره سه بدهید. شاگرد وقتی بطری کوچک را در کاغذ می پیچید بالجن مودبانه تجاری گفت:

- این بهترین نوع از این روغن‌هاست، محصول درجه يك، اگر بعد به قلم مو ورنک ورنک جلا احتیاج داشتید مراجعه بفرمائید، بهترین انواع را داریم و در خدمت حاضریم.

کشیش عسکر در انتظار مصدر وفادارش کتاب دستور مراسم مذهبی را مطالعه میکرد تا درس‌هایی را که در مدرسه دینی خوب یاد نگرفته بود بخاطر بسپارد. از بعضی توضیحات ظریف خیلی تفریح میکرد. جملاتی نظیر اینها: «اصطلاح تدهین واپسین از اینجا می آید که عملاً در غالب موارد آخرین روغنی است که کلیسا قبل از مرگ بتن مؤمنین می‌مالد.» یا «تدهین واپسین را میتوان درباره هر فرد کاتولیکی که سخت بیمار است و هوش و حواسش کاملاً سرجاست انجام داد.» یا این جمله: «تدهین واپسین را حتی الامکان باید وقتی انجام داد که بیمار حافظه خود را از دست نداده باشد.» يك سرباز نامه‌ای برای کشیش عسکر آورد که به او اطلاع بدهد که اعضاء «انجمن بانوان متشخصه طرفدار تعلیم و تربیت دینی سربازان» در مراسم روز بعد حضور خواهند داشت.

این انجمن از پیرزنان خل‌وضعی تشکیل میشد که از این مریضخانه به آن مریضخانه میرفتند و بین سربازان تصاویر مقدسین و جزوه‌های قصه‌ای توزیع می کردند که قهرمانان آنها همیشه سربازان کاتولیک خوشبخت از جانبازی در راه امپراطور بودند. این جزوه‌ها مصور بود: در آنها يك میدان جنگ پوشیده از اجساد آدمها و اسبها و گاریهای شکسته و توبه‌های سرنگون

دیده میشود. افق را دهکده‌های شعله‌ور و توپهای شریپل در حال آتش از هر سو میپوشاند. در صحنه اول تصویر - یک سرباز که گلوله توپ پایش را قطع کرده بود دیده میشود که از دست یک فرشته تاج گلی میگرفت. روی روبان پهن تاج گل این کلمات دلنشین خوانده میشود: «امشب تو بامن در بهشت خواهی بود.» سربازدم مرگ طوری تبسم میکرد که انگار یک نوشیدنی خنک باو تعارف کرده‌اند.

کشیش عسکر نامه را خواند، سپس تف بر زمین انداخت و فریاد زد:  
- فردا روز واقعاً خوشی خواهیم داشت!

این زن‌ها را که «دسته زهدروشان ماده» لقب داده بود خوب می - شناخت، زیرا آنها را غالباً در خطبه‌های «سنت این یاس» خود دیده بود. این مربوط به زمانی بود که با سادگی و صداقت یک روحانی جوان موعظه میکرد، این خانمها روی نیمکت پشت سر سرهنگ می نشستند. یکبار دونفر از این پیرزنان بلندقد سیاه‌پوش که تسبیح‌های بلندی به گردنهای لاغر خود آویخته بودند، دم در خروجی بانتظارش ایستاده و مدت دو ساعت درباره تعلیم و تربیت دینی سربازان باو صحبت کرده بودند. بحث آنها تمام شدنی نبود تا آنکه کشیش عسکر کلامشان را برید و گفت: «عذر می‌خواهم، خانمها، سروان برای بازی ورق منتظر منست.»

شوایک که از خرید برگشته بود بالحن رسمی گفت:

- خیر خوش دارم، جناب کشیش عسکر - روغن متبرک را پیدا کردم. روغن شاهدانه نمره سه، مرغوبترین جنس، با این روغن میتوانیم یک فوج کامل را روغن مالی کنیم. مؤسسه پولاک بهترین اجناس پراک را دارد. رنگ و روغن جلا و قلم مو هم دارد. الان دیگر غیر از یک زنگ چیزی کسر نداریم.

- زنگ برای چه کاری، شوایک عزیز؟

- چطور برای چه کاری؟ تمام راه باید زنگ بزنم که مردم موقع عبور روغن نمره سه، کلاهشان را از سرشان بردارند، این همیشه رسم بوده و من خیلی‌ها را می‌شناسم که زندان افتاده‌اند برای اینکه موقع عبور کشیش و ظرف روغن کلاهشان را برنداشته‌اند. در «ژیژ کف» یک دفعه یک کشیش یک مرد کوری را بباد کتک گرفت که چرا در یک همچو موقعی کلاهش را برنداشته است و تازه این بینوا چند ماه هم زندانی کشید برای اینکه ثابت کردند که کرولال نیست و

فقط کور است و اگر ندیده، باید شنیده باشد و رفتارش باعث سروصدا و رسوائی شده است. خلاصه آدمهائی که معمولاً به ما اعتنائی نمیکنند مجبورند کلاهشان را بردارند. اگر اجازه بدهید الان میروم يك زنك تهیه میکنم.

اجازه صادر شد و شوايك نیمساعت بعد با يك زنك برگشت و گفت: - این زنك دربان رستوران کریتس است. به قیمت پنج دقیقه دلهره برآیم تمام شد، ولسی مجبور شدم مدت زیادی منتظر بمانم، برای اینکه مدام از آن جلو آدم رد میشد.

- شوايك، من به کافه میروم، اگر کسی آمد با من کار داشت بگوئید منتظر بماند.

هنوز یکساعت نگذشته بود که شوايك در را بروی مرد میانسالی، صاف و کشیده مثل يك عصا باموهائی فلفل نمکی و نگاهى تند، باز کرد.

ظاهرش او را آدم سمج و خبیثی نشان می داد. طوری چشمهای پر خشونت خود را میگرداند که گوئی مأموریت دارد که ارض را برای همیشه نابود کند آنچه آنکه جز مشت خاکستری از جهان نماند.

زبان تند و خشنی داشت و هر جمله اش امریه ای بود:

- خانه نیست؟ کافه رفته؟ باید منتظرش بمانم؟ تا فردا هم وقت دارم! پس پول دارد کافه برود اما ندارد قرضهایش را بدهد. تازه کشیش هم هست؟ با مزه است!

روی زمین مطبخ تف انداخت.

شوايك در حالیکه سراپای این آدم پررور را با علاقه خاصی برانداز می کرد

گفت:

- آهای، لطفاً اینطور تف نیندازید!

مرد جواب داد:

- هر قدر هم دلم بخواهد تف میکنم، مثلاً اینجوری!

قول را با فعل توأم کرد و افزود:

- دیگر گندش را در آورده است! يك کشیش عسکر! واقعاً حجات آور

است!

شوايك باو تذکر داد:

- شما که مدعی هستيد تربیت شده هستيد، سعی کنید این عادت کثیف

تف کردن در خانه دیگران را ترك کنید. شاید خیال میکنید در زمان يك همچه

جنگی آدم هر کاری دلش خواست میتواند بکند، بله؟ خواهش میکنم مثلك آدم مؤدب سرجایتان بنشینید و کار آدمهای لات و اراذل را نکنید. یعنی باید مؤدب باشید، درست حرف بزنید و کثافت کاری نکنید. خوب شیرفهم شد، غیر نظامی بی مخ؟

مرد بی ادب آشفته از جا برخاست درحالیکه به يك لرزش عصبی دچار شده بود فریاد زد:

- چطور جرئت میکنید اینطور با من حرف بزنید؟ یعنی من يك آدم مؤدب نیستم؟... اگر مؤدب نیستم پس چه هستم؟

شوايك چشم بصورت اودوخت و جواب داد:

- يك خوکچه بی تربیت. طوری روی زمین تف میکنید که انگار توی تراموای یا توی ترن یا يك محل عمومی دیگر هستید. اینجور جاها همیشه از خودم میپرسیدم چرا از این تابلوهای «تف کردن ممنوع» می گذارند. حالا می فهمم چرا. این تابلوها را برای امثال شما میزنند، شما باید توی این جاهای عمومی آدم شناخته شده ای باشید.

رنگ ملاقات کننده متوالیاً سبز و سرخ شد و سیلی از فحش و ناسزا بر سر شوايك و کشیش عسکر جاری کرد.

مرد بی ادب در پایان فریاد زد:

- هر دو دزد متقلب هستید! نوکر و ارباب خوب بهم میخورند!

شوايك با آرامش پرسید:

- همه گفتنی ها را گفتید؟ حرف دیگری هم دارید که پیش از اینکه از

بالای پله ها پائنتان بیندازیم بزنید؟

و چون دید که طرفش برای نفس تازه کردن ساکت شده است و هیچ

ناسزائی به خاطرش نمیرسد سکوت او را موقع مناسب برای اقدام یافت.

دررا باز کرد. ملاقات کننده مزاحم را طوری چرخاند که او خط سیری

را که باید طی میکرد دید، بعد يك انگه به قسمت عقب بدن او زد. ضربت پایش

آنچنان شدید بود که درخور بهترین بازیکنان فوتبال بهترین باشگاه بین المللی

بود.

حرکت سریع آقای بی ادب درپلکان با این نکته گوئی ظریف شوايك

همراه بود:

- دفعه دیگر که به دیدن اشخاص میروید باید سعی کنید که رفتار مؤدبی

داشته باشید.

ملاقات کننده اخراج شده اکنون در کوچه قدم میزد و در انتظار مراجع کیش عسکر بود.  
شوایک پنجره را باز کرده و قدم زن خستگی ناپذیر را تحت نظر گرفته بود.

عاقبت کیش عسکر از راه رسید و مرد مزاحم را بالا آورد. در اطاق یا سِدلی باو تعارف کرد و خود رو برویش نشست.

شوایک با عجله يك سلفدان آورد و جلوی دست ملاقات کننده گذاشت.  
- معنی این کار چه بود، شوایک؟

- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم، جناب کیش عسکر، که این آقا یکساعت پیش هم یکدفعه اینجا آمده بود و باهم حرفان شد، مرافعه هم سرعادت تف کردنش روی زمین بود.

- حالا ما را تنها بگذارید، شوایک، ما باید يك حسابی را باهم تسویه کنیم.

شوایک سلام داد:

- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم، جناب کیش عسکر، که شما را تنها می‌گذارم.

شوایک به مطبخ رفت و گفتگوی تندی بین دو نفر شروع شد. کیش عسکر گفت:

- اگر اشتباه نکنم، برای سفته‌تان آمده‌اید؟

- بله، و امیدوارم...

کیش عسکر آهی کشید و گفت:

- آدم خیلی اوقات در وضعی است که تنها کاری که میتواند بکند اینست که امیدوار باشد. چه زیباست این کلمه امیدواری که بلافاصله کلمات دیگری را متبادر به ذهن میکند: ایمان، ممنوع دوستی!

- آقایی کیش عسکر، امیدوارم این مبلغی که بمن بدهکارید...

کیش عسکر حرف او را برید:

- البته، آقای محترم، من کاری نمیتوانم بکنم جز اینکه تکرار کنم که این کلمه کوتاه «امیدواری» کاملاً قادر است که ما را در مبارزه برای بقا یاری کند. باین ترتیب شما هیچوقت امید اینکه به طلبتان برسید را از دست

نخواهید داد. چه زیباست که انسان يك آرمان تزلزل ناپذیر داشته باشد، انسان با ایمانی باشد که با يك سفته قرض بدهد و امیدوار باشد که به موقع طلبش پرداخت میشود. امیدوار بودن و باز امیدوار بودن که من هزار و دو بیست کورون بدهی شمارا میپردازم در حالی که فقط صد کورون در جیب دارم...

- پس شما...

- بله، بله...

- ولی این يك کلاهبرداری است، آقا.

- خونتان را کثیف نکنید، آقای عزیز.

- تکرار میکنم که این يك کلاهبرداری است، يك خیانت در امانت است. کشیش عسکر گفت:

- خیال میکنم کمی هوای تازه حال شمارا حای آورد. واقعاً هوای

اینجا خفه کننده است.

و طوری صدا را بالا برد که در مطبخ هم شنیده شود. گفت:

- شوایک، یکدقیقه بیایید اینجا، این آقا قه دارد برود کمی هوا

بخورد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، جناب کشیش عسکر، که من

این آقا را یکساعت پیش هم يك دفعه از خانه بیرون کردم...

کشیش عسکر دستور داد:

- یکدفعه دیگر هم همان کار را بکنید!

شوایک بلا تأمل با خوشحالی دستور را اجرا کرد. وقتی در را بست

گفت:

- امرتان انجام شد، جناب کشیش عسکر. خوب شد پیش از اینکه يك

رسوایی ببار بیاورد بیرونش کردیم. در مالشیچ يك کافه بود که همیشه مشتری-

های شلوغ را با ضرب چوب بیرون میکرد و موقع بیرون انداختن آنها از انجیل

شاهد مثال می آورد. مثلاً: «پدری که شلاق را از پسرش دریغ میکند او را

دوست ندارد، آنکس که دوست دارد خوب تنبیه میکند، حالامی فهمی که اینجا

نباید سروصدا راه بیندازی!»

کشیش عسکر برسبیل شوخی گفت:

- می بینید، شوایک، که آنهایی که احترام کشیش را نگه نمیدارند چه

بسرشان میاید. ژان بوشدور مقدس میگوید: «کسی که به کشیش بی احترامی

ميكند به عيسى مسيح بى احترامى كرده است، كسى كه به عيسى مسيح بى احترامى ميكند به كشيش كه جانشين اوست بى حرمتى كرده است.» اما بايد خودمان را براى فردا آماده كنيم. يك املت با ژامبون و يك عرق چاى درست كنيد!

در دنيا يك تيره آدمهاى سمج وجود دارد كه هيچ چيز قادر نيست از مقصد بازشان دارد. آقائى كه دوبار از خانه كشيش عسكر اخراج شده بود جزء اين تيره بود. موقعى كه شوايك مشغول تهيه شام بود، زنگ درخانه صدا كرد. شوايك رفت در را باز كرد. برگشت و گفت:

- جناب كشيش عسكر، همان ياروى يكساعت پيش است. توى حمام زندانيش كردم كه باخيال راحت بتوانيم شام بخوريم.

- كارخوبى نكرديد، شوايك. مهمان حبيب خداست. در زمانهاى قديم اربابان بزرگ دلقكهاى بدقيافه اى را سر سفره شان مى آوردند كه سرشان را گرم كنند. اين آدم را هم بياوريد كه دلقك ما باشد.

مرد سمج در آستانه در ظاهر شد.

كشيش عسكر با مهربانى گفت:

- بنشينيد، ما مشغول خوردن شام هستيم. اول خوراك خرچك و ماهى قزل آلا خورديم و حالا نوبت املت با ژامبون است. چه كنيم، خوب ميخوريم، چون آدمهاى احمقى پيدا ميشوند كه بما پول قرض ميدهند.

مهمان ناخوانده گفت:

- اميدوارم قصد سربسر گذاشتن با ما نداشته باشيد. امروز دفعه سوم است كه اينجا ميايم. بايد هر جورى هست به يك توافقي برسيم.

شوايك گفت:

- با عرض بندگى باستحضارتان مى رسانم كه اين آقا روى عجيب و غريبى دارد. مرا بياديك ياروئى باسم بوچك اهل ليين مى اندازد: يك دفعه، در طول يك شب ده دفعه پشت سر هم از كانه اكنسر بيرونش كردند، هر دفعه باز به بهانه ايكه پيش را جا گذاشته برميگشت. مرتب برميگشت حالا از پنجره، از در، از مطبخ، از ديوار باغچه، از زير زمين، و اگر ما مورين آتش نشانى، كه صاحب دكه فوري خواسته بود، نرسيده بودند و از روى پشت بام پائينش نكشيده بودند، از دودكش بخارى برميگشت. با اين سماجت و پرروئى بايد قاعدتاً وزير يا وكيل مجلس شده باشد.

مرد مزاحم تظاهر ميكرد كه چيزى از اين ماجرا نمى شنود. با سماجت

تکرار میکرد:

- من میخواهم که وضع روشن بشود و میخواهم که به حرف من گوش بدهید.

کشیش عسکر گفت:

- بسیار خوب، لطفاً حرفتان را بزنید، آقای محترم. میتوانید هر قدر دلتان میخواهد حرف بزنید. ولی ما به ضیافت خودمان ادامه میدهیم. امیدوارم که غذا خوردن ما شمارا ناراحت نکند. شوایک، میتوانید شام را بیاورید. مرد سمج شروع به صحبت کرد:

- شما هم مثل من میدانید که ما در زمان جنگ هستیم. پولی که شما بدهکارید من پیش از جنگ ب شما قرض داده‌ام، و اگر جنگ نشده بود من برای پرداخت فوری اینقدر اصرار نمی کردم. ولی اخیراً تجربیات غم‌انگیزی داشته‌ام.

یک دفترچه از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:

- همه چیز توی این دفتر یادداشت شده است. ستوان یوناتا هفتصد کورون بمن بدهکار بود، و با کمال گستاخی خودش را در جبهه درینا به کشتن داد. ستوان دوم پراچک در جبهه روسیه اسیر شد و بمن دوهزار کورون بدهکار است. سروان ویشرله که بمن همین مبلغ را بدهکار بود بدست سربازان خودش در راواروسکا کشته شد. ستوان ماچک که الان دست صربستانی‌ها اسیر است هزار و پانصد کورون بمن بدهکار است. از اینها خیلی دارم. یکی در کارپات کشته میشود یکی دیگر در صربستان توی رودخانه غرق میشود، یکی توی یک مریضخانه در مجارستان میمیرد، و هیچکدام بفکر پولی که بمن بدهکارند نیستند. حالا می بینید من چه دردی دارم، می بینید که اگر پافشاری نکنم و سختگیر نباشم آخر جنگ ورشکست می شوم. لابد میگوئید که در مورد شما جای نگرانی نیست چون پشت جبهه هستید. ولی بفرمائید...

دفترچه اش را جلوی چشم کشیش عسکر آورد:

- خودتان بخوانید. کشیش عسکر ماتیاس، در گذشته در تاریخ... در بخش وبائی‌های بیمارستان. آدم دردش را کجا برد؟ کسی که هزار و هشتصد کورون بمن بدهکار است و با خیال راحت میرود برای سربازهای مبتلی به وبا مراسم تدهین و اسپین انجام میدهد.

کشیش عسکر گفت:



- وظیفه‌اش بوده، آقای عزیز، فردا منم باید مراسم تدهین واپسین برگزار کنم.

شوايك افزود:

- وتوی يك سوراخ پرازوبائی مثل همانجا. شما میتوانید همراه ما بیائید تا بچشم خودتان ببینید آدم فداکار یعنی چه.

مرد طلبکار همچنان پافشاری کرد:

- آقای کشیش عسکر، باور کنید من در وضع فوق‌العاده نامطمئن هستم. مثل اینکه واقعاً این جنگ در گرفته که همه بدهکاران مرا از صفحه روزگار محو کند.

شوايك گفت:

- وقتی شما سرباز بشوید - میدانید که حالا غیر نظامی‌ها را بسربازی میبرند و وقتی به جبهه بروید، من و جناب کشیش عسکر برای شما يك نماز مخصوص میخوانیم و دعا میکنیم که خداوند بیاد شما بیفتد و با اولین گلوله توپ شریپل که از خط دشمن می‌آید حسابتان را تسویه کند.

مرد سمج گفت:

- آقای کشیش عسکر، موضوع جدی است، خواهش میکنم به‌مصدرتان دستور بدهید که در کار ما دخالت نکنند. من علاقه دارم هر طور هست باهم به يك توافق برسیم.

شوايك گفت:

- ببخشید جناب کشیش عسکر، اگر بخواهید من در کار شما دخالت نکنم باید خیلی صریح بمن دستور بدهید. تا وقتی دستور نداده‌اید من مجبورم از منافع شما دفاع کنم. این وظیفه هر سرباز شرافتمند است. این آقا میخواهد به‌رضا و رغبت از این خانه بیرون برود و حق هم دارد. از این تصمیمش خوشم آمد، چون در اینجور مواقع من بیشتر دوست دارم رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشم. کشیش عسکر طوری حرف زد که انگار متوجه حضور طلبکار خود

نیست:

- شوايك عزیز، این موضوع دارد کم کم حوصله‌ام را سرمیبرد: من خیال میکردم که این مردم میتواند سر ما را گرم کند، برای ما لطف‌های بامزه حکایت کند، حالا می‌بینم که از من میخواهد نگذارم شما در کارها دخالت کنید، در حالیکه باید فهمیده باشد که بدون شما هیچ کاری در این خانه صورت نمی‌گیرد.

دريك چنين شبى، شب يك مراسم مذهبي اينقدر مهم، كه براى من يك مراقبه و مكاشفه مطلق ويك توجه كامل به ذات پروردگار ضرورى است، اين آدم آمده براى چند صد كورون بى قابليت مزاحم شده است، اين مرد مرا از امتحان وجدان و باطن مانع ميشود، از توجه به خداوند باز مىدارد و مجبورم ميكند كه براى آخرين بار باطلاعى برسانم كه امروز از من چيزى دستگيرش نميشود. تصميم دارم ديگر با او حتى يك كلمه حرف نزنم. امشب كه براى ما بايد شب مقدسى باشد دارد بكلى ضايع ميشود. شوايك، شما باو بگوئيد: «آقاى كشيش عسكر نم پس نميدهد!»

شوايك اين كلمات را بصداى بسيار بلند زير گوش طلبكار ادا كردولى او خون سرد بر جا باقى ماند.  
 كشيش عسكر گفت:

- شوايك، از آقا پيرسيد خيال دارد چه ملت ديگر اينجا بماند؟

- تا وقتى تمام پولم را بگيرم.

كشيش عسكر از جا برخاست، بطرف پنجره رفت و گفت:

- در اين صورت او را بشما مى سپارم شوايك. هر كارى دلتان ميخواهد با او بكنيد.

شوايك پنجه به شانه طلبكار انداخت و دستور داد:

- لطفاً دنبال من بيايد، آقا. بايد يك دفعه ديگر از در يرونتان كنم.

همه وقايع خوب بايد سه دفعه اتفاق بيافتد.

بعد بايك حركت سريع و نرم كار ساعتى پيش را تكرر كرد، در حاليكه

كشيش عسكر با انگشت روى شيشه پنجره يك مارش عزا را ضربه گرفته بود.

شب اختصاص يافته به مكاشفه و مراقبه با اتفاقات گوناگونى گذشت.

كشيش عسكر چنان همت و شوقى روح را بطرف ذات پروردگار سوق داده

بود كه بعد از نصف شب هنوز صداى اين آواز از آهارتمان بلند بود:

«وقتى ما سربازان دهكده را ترك ميكنيم، دختران زيبا سر راهمان اشك

ميريزند»

سرباز پاكدل شوايك با صداى خود آواز از بابش را همراهى مى كرد.

\*

دونفر نظامى بودند كه بايستى براى آنها مراسم تدهين واپسين انجام

ميشد: يك نايب سرهنگ سالخورده ويك كارمند بانك، افسر ذخيره. شكم هر

دورا گلوله درجهه کارپات سوراخ کرده بود و تخت‌های آنها کنارهم بود. افسر ذخیره مصلحت دیده بود که از مافوقش تقلید کند. سرهنگ بایک حساب دقیق تقاضای تدهین واپسین کرده بود: امیدوار بود که دعاهای کشیش به او در باز یافتن سلامت کمک کند. ولی شبی که قرار بود فردای آن کشیش عسکر بیاید هر دو مردند.

شوایک وقتی در دفتر بیمارستان شنید که: «این دونفر دیگر به چیزی احتیاج ندارند» ناراحت و سرخورده گفت:

- می‌بینید، جناب کشیش عسکر، اینهمه غوغا راه انداختیم برای هیچ وپوچ! این دو تا فلک‌زده تمام زحمت ما را بیاد دادند.

اما راجع به «غوغا» که شوایک میگفت هیچ مبالغه نمی‌کرد. یک کالسکه روباز گرفته بودند. تمام طول راه، شوایک زنگ را تکان میداد و کشیش عسکر که بطری روغن متبرک پیچیده در حوله سفید را در دست داشت، حین عبور، عابرین را، که با احترام می‌ایستادند و کلاه از سر برمی‌داشتند، تقدیس میکرد. با وجود سروصدای جهنمی که شوایک با زنگ درمی‌آورد جمعیت زیادی نبود. بچه‌ها دنبال کالسکه میدویدند و وقتی یکی از آنها پشت کالسکه سوار میشد سایرین خبر این بار اضافی را به سورچی میدادند.

فریادهای این بچه‌های ولگرد با صدای زنگ درهم می‌آمیخت و صدای برخورد شلاق سورچی به پشت کالسکه قطع نمیشد. در خیابان و دیکوا یک سرایدار که مدتی دنبال کالسکه دویده بود عاقبت به آن رسید، بالا پرید و از جانب کشیش عسکر تقدیس شد. وقتی پائین پرید دستش را روی سینه به علامت صلیب بالا و پائین برد، تف بزه‌مین انداخت و گفت: خدایشان را مثل شیطان میدوانند! آدم از دویدن ذات‌الجنب میگیرد تا بگردشان برسد!

صدای زنگ اسب کالسکه را تحریک میکرد. مثل اینکه خاطرات موروثی را در این حیوان زنده میکرد، زیرا سررا مرتباً عتب میبرد و قیافه اسبی را می‌گرفت که میخواهد با صدای زنگ قدمهای موزون رقص بردارد.

کشیش عسکر در دفتر بیمارستان به‌هل و فصل جنبه مالی اقدام خود اکتفا کرد: به مسئول دفتر اعلام کرد که تدارکات ارتش مبلغ صد و پنجاه کورون بابت حق‌القدم و روغن تبرک‌شده بوسیله اسقف اعظم، به او بدهکار است.

ادعای کشیش عسکر موجب بگو مگوهای تندی بین او و فرمانده

بیمارستان شد. کشیش عسکر چندین بار مژگت روی میز کوبید و فریاد زد: «سروان، شما نباید تصور کنید که تدهین واپسین مجانی براه رضای خدا انجام میشود! وقتی به یک افسر سوار نظام مأموریت میدهند که در یک موسسه اصلاح نژاد اسب خدمت کند باید حق و حقوقش را بپردازند و این کاملاً مشروع است. متأسفم که دو نظامی مجروح شما نتوانستند منتظر تدهین واپسین بمانند. ولی اگر زنده مانده بودند مراسم برای شما پنجاه کورون گرانتر تمام میشد.»

در این احوال شوایک در اطاق عمومی بیمارستان انتظار اربابش را میکشید. شیشه روغن متبرک موجب کنجکاوی و بحث حاضران شده بود. یک سرباز اظهار عقیده کرد که این روغن برای پاک کردن تفنگها و سرنیزهها خیلی میتواند بدرد بخورد.

یک سرباز وظیفه جوان اهل ناحیه‌ای از جلگه مورادی به رفقاییش التماس کرد که صحبت راعوض کنند و کاری به کار اسرار مذهب نداشته باشند. میگفت:

«وظیفه یک مسیحی خوب اینست که امیدوار باشد»

یک سرباز ذخیره سالخورده زیر چشمی نگاهی به سرباز جوان انداخت و گفت:

– بله، امیدوار باش که یک گلوله شرنبل سرت را از بدنت جدا کند. هرچی بهما گفته‌اند هم‌ماش حرف مفت بوده است. توی ولایت ما، یکدفعه یک وکیل از حزب مذهبیون آمده بود که مدتی از صلح الهی که بر تمام زمین سایه انداخته حرف زد و گفت که خدا با جنگ مخالف است و دلش میخواهد که مردم همیشه در صلح زندگی کنند و همدیگر را مثل برادر دوست داشته باشند. چه حرف مهملی! الان در بحبوحه جنگ هستیم و چی می‌بینیم؟ در تمام کلیساهای تمام ممالک کشیشها برای «موفقیت سلاحها» دعا میخوانند، به خداوند به چشم رئیس یک ستاد ارتش جهانی نگاه میکنند که عملیات در تمام جبههها را در آن واحد اداره میکند. توی همین مریضخانه من چقدر کفن و دفن نظامی دیده‌ام! چقدر گاریهای پراز دست و پهای قطع شده دیده‌ام!

یک سرباز دیگر گفت:

– سربازها را لخت خاك میکنند. اونفورمه‌ها را برای پوشاندن تن زنده‌ها

نگه میدارند.

شوایک بمیان صحبت آمد و گفت:

- همه اینها تاروز پیروزی است.

یک گروهبان از روی تختش گفت:

- یک مصدر مثل تو از بردن جنگ حرف میزند؟ اگر کار دست من بود، همه شما مصدرها را به جبهه میفرستادم، توی سنگرها می فرستادم. می فرستادم بروید جلوی سرنیزه ها و مسلسل های دشمن اسب بتازید همانطور که ما را فرستادند، توی سوراخ سنبه ها می انداختمتان، روی زمین مین گذاری شده میرقصاندمتان. اینها پشت جبهه راحت نشسته اند، دوست ندارند به جبهه بروند خودشان را به کشتن بدهند. این آقایان از ما زرنگتر هستند.

شوایک گفت:

- بنظر من هیچ چیزی قشنگ تر از این نیست که شکم آدم را با یک سرنیزه سوراخ کنند، و آنقدرها بدنیت که یک گلوله به شکم آدم بخورد یا با یک گلوله شریهنل تن آدم تکه تکه بشود. تاسرت را بجنبانی بینی پاها و دستها هر کدام از یک طرفی رفتند. آدم فرصت میکند که پیش از اینکه بفهمد چه بر سرش آمده بمیرد.

سرباز وظیفه جوان آهی کشید.

تأسف میخورد که آنقدر جوان است و از خود میپرسید که چرا درقرنی بدنیا آمده که در آن جوانان را برای قصابی مثل گاو و گوسفند به مسلخ میبرند. معنای این ماجرا چیست؟

یک سرباز که درزندگی غیرنظامی آموزگار بود، گفت:

- بعضی دانشمندان وقوع جنگها را با ظهور لکه های روی خورشید توجیه میکنند. یک لکه روی خورشید همیشه علامت یک بدبختی بزرگ برای بشریت است. فتح کارتاژ...

گروهبان حرف او را برید:

- دانشت را برای خودت نگه دار، بهتر است یادگیری اطاعت را تمیز جا رو کنی. امروز نوبت تو است. این مزخرفات لکه های خورشید را خیلی شنیده ایم. خاطر جمع باش لکه های خورشید نمیتواند ما را از این دخمصه ای که تویش افتاده ایم نجات بدهند.

شوایک گفت:

- لکه های خورشید هیچ مزخرف نیست. یکدفعه من یکی از این لکه ها

را نديم و همان شب در دكه بانزت در سوسل كتك مفصلي خوردم. از آن موقع هر وقت تصميم دارم جائي بروم خورشيد را نگاه ميكنم بينم لكه نداشته باشد. اگر داشته باشد، خدا حافظ بچهها! يا از خانه بيرون نميگذارم. از هر كت همين ملاحظه كاري است كه هنوز زنده ام. يادتان نيست آن آتشفشان هونپله كه جزيره مارتينيك را زيرو رو كرد؟ دوست پيش از آتشفشاني يك پروفيسور يك مقاله در روزنامه سلامت ملي، نوشته بود كه ميگفت يك لكه بزرگ روي خورشيد ديده است و خيلي زود يك بدبختي بزرگي اتفاق مي افتد. اما روزنامه بموقع به جزيره نرسيد و مردم بيچاره شدند. چرا؟ براي اينكه پستخانه خرتو خر بود.

كشيش عسكركه در دفتر بيمارستان هنوز مشغول چانه زدن در باره حق القدم خود بود به يك نماينده «انجمن بانوان متشخصه طرفدار تعليم و تربيت ديني سربازان» برخورد. پيرزن بدقيافه كرايه المنظري كه هر روز صبح به بيمارستان مي آمد و بين بيماران و مجروحين تصاوير مقدسين توزيع مي كرد. تصاويري كه سربازها تا او سر برميكردانند درسند ان مي انداختند. اين پيرزن سربازان را تشويق مي كرد كه صيانه از گناهان خود استغفار كنند و بسوي هتر شدن گام بردارند تا خداوند هي از مرگشان رستگاري جلودان نصيبتان كند.

**رنگ هريده و سائر ملت مهدي با كشيش عسكركه صحبت كرد. ميگفت كه جنك اتر ناماعدي بر روجه سربازان ميگذارد. بجاي تعالي جوانان بطرف يك سطح معنوي بالاتر، از آنها حيوانات يشعوري ميسازد. گله ميگردد كه در سالن پائين سربازان باو شكلك درمي آوردند و زن نيكو كار راموي دماغ و خشكه مقدس ميخواندند.**

– واقعا وحشتناك است، آقاي كشيش عسكركه، ملت فاسد شده است. و دنبال كلامش توضيح داد كه برداشت او از تعليم و تربيت ديني سربازان چيست. فقط سربازي كه به خدا معتقد است و ايماني عميق دارد با شجاعت بخاطر امپراطورش مي جنگد و از مرگ هراسي بدل راه نميدهد، چون ميداند كه بهشت در انتظار اوست.

اگر كشيش عسكركه قاطعانه و دوراز هر گونه ظرافت از او اجازه مرخصي نگرفته بود سختران خستگي ناپذير هر گز خطاب هاش راتمام نمي كرد. كشيش عسكركه به سالن پائين آمد و فرياد زد:

- شوایك، راه بیفتید برویم.  
چند دقیقه بعد کالسکه آنها را، البته بدون «غوغا»، بطرف خانه برد.  
کشیش عسکر گفت:
- دیگر محال است زیر بار اینجور مراسم بروم. بروند سراغ یکنفر دیگر. برای رستگاری هر روح گناهکاری باید مثل مشربیهای میدان چانه بزنم. اینها هم فقط به فکر حسابهای خودشان هستند، دزدهای متقلب!
- باز چشمش به شیشه روغن متبرك که شوایك در دست داشت افتاد، درهم رفت و گفت:
- از این روغن میتوانیم برای برق انداختن کفش هامان استفاده کنیم، بهترین مصرفش همین است.
- میخوام يك کمی هم به قفل در بزنم. وقتی شبها برمیگردید این قفل خیلی سروصدا میکند.
- باین ترتیب بود که مراسم تدهین واپسین، بدون اینکه برگزار شده باشد، پایان گرفت.

۱

خوشبختی شوایک دوامی نداشت. سرنوشت کج رفتار به رابطه دوستانه‌اش با کشیش عسکر بطور ناگهانی پایان داد. اگر کشیش عسکر تا اینجا آدم دلنشینی بنظرمان رسیده است، واقعه‌ای که اکنون شرح می‌دهیم از آنهایی است که او را از چشم مامی اندازد.

در واقع کشیش عسکر شوایک را به ستوان لوکاش فروخت، یا بهتر بگوییم او را در بازی ورق باخت. همان کاری که در گذشته در روسیه با بردگان می‌کردند. این حادثه بطور کاملاً غیر منتظره‌ای اتفاق افتاد. در یک اجتماع افسران در خانه ستوان لوکاش بود که مهمانان بیست و یک بازی می‌کردند. ارباب و صاحب اختیار شوایک که تمام موجودی خود را باخته بود و دیگر نمدانست باچه پولی به بازی ادامه بدهد، پرسید:

– چقدر حاضرید به اعتبار مصدرم شوایک بمن قرض بدهید؟ یک قهرمان حماقت و یک آدم بسیار جالب و در نوع خودش بی نظیر است. هیچکس تا حالا همچو مصدری نداشته است.

ستوان لوکاش جواب داد:

– من حاضرم صد کورون بتو قرض بدهم. اگر تا حداکثر پس فردا پس ندهی باید مصدر بی نظیرت را بمن رد کنی. مصدر من غیر قابل تحمل است. صبح تا غروب نشسته عزا گرفته، تمام وقت برای خانواده‌اش کاغذ مینویسد، از این گذشته هر چیزی جلوی دستش بیفتد می‌دزدد. کتکش هم می‌زنم نتیجه ندارد. هر دفعه می‌بینمش یک سیلی بهش می‌زنم، ولی چاره‌اش نمیشود. دوتا



دندان جلویش را شکسته‌ام اما انگار ندانگار!  
 کشیش عسکر بی‌ملاحظه و بی‌خیال گفت:  
 - قبول. یاصدک‌ورون یا پس‌فردا شوایک.

وقتی صدک‌ورون را بلخت، باقی‌افه غمزده بطرف خانه‌اش براه افتاد،  
 زیرا خوب می‌دانست که امکان ندارد جواند قرضش را بپردازد. در نتیجه به  
 کمال هستی خدمتگزار باوفای خود را به مبلغ ناچیزی فروخته بود.

هنگامی که از یک تراموای پیاده میشد که سوار تراموای دیگری بشود  
 فکر کرد: «کاش لااقل دو بست کورون از ستوان خواسته بودم»، ولی پشیمانش  
 بیشتر از تأسفش بود.

موقعی که در آپارتمان‌ش را باز میکرد بخود گفت: «اما واقعاً کاری که  
 کرده‌ام نفرت‌انگیز است، حالا چطور میتوانم نگاه معصومش را تحمل کنم؟»  
 تا با مصدرش روبرو شد گفت:

- شوایک عزیز، امروز حادثه غریبی اتفاق افتاد. من در بازی ورق  
 بشناسی فوق‌العاده‌ای آوردم. افتضاح کردم. یکدفعه یک‌آس داشتم، یکدفعه  
 دیگر یکدفعه، و طرفم که هر دفعه فقط یک کارت صرباز کشیده بود آخر کار بیست  
 و یک شد. و این بشناسی ایستاده دادامه و ما کرد که بکلی لغت شد.

کشیش عسکر لعظه‌ای در ادامه قرضش مردد ماند چه گفت:  
 - عاقبت شمارا باختم، هر جان. صد کورون باعتبار شما گرفتیم، باید  
 پس‌فردا پس بدیم و گرنه شما دیگر مال من نیستید، بلکه مال ستوان لوکش  
 خواهید بود. واقعاً غصه دارم...

شوایک گفت:

- من صد کورون دیگر دارم. میتوانم بشما قرض بدهم.  
 کشیش عسکر باهیجان گفت:

- زود بدهید بمن، همین الان میبرم قرضش را میدهم. جدا شدن از  
 شما برای من کار سختی است.

کشیش عسکر به بازیکنان که هنوز سرمیز مشغول بازی بودند بالحن  
 فاتحانه‌ای گفت:

- آمده‌ام قرضم را بپردازم. یک ورق بمن بدهید.  
 و وقتی کارت را باو دادند افزود:

- بانک را میخوانم.

لحظه‌ای بعد فریاد زد:

- چه شانس گندی! يك خال اضافه!

در دور دوم هم میخواست بانك را ببرد. کسی که کارت میکشید

گفت:

- بیست!

کشیش عسکر باقیانف گرفته اقرار کرد:

- من نوزده دارم.

و بلافاصله چهل کورون باقیمانده‌اش را بازی کرد.

وقتی به‌خانه برگشت مطمئن بود که دیگر هیچ قدرت انسانی نمیتواند

شوايك را نجات بدهد و سرباز پاکدل باید بحکم سرنوشت الزاماً مصدر

ستوان لوکاش بشود.

- کاری نمیشد کرد، شوايك عزیز، با قضاو قدر نمیشود جنگید. هم

صد کورون شما را باختم و هم خودتان را. سرنوشت از من قوی‌تر بود.

من شما را به‌چنگال ستوان لوکاش سپردم و روز جدائی ما نزدیک میشود.

شوايك با آرامش پرسید:

- بانكشان درخت بود؟ یا شا ورق نمی‌آوردید؟ وقتی آدم ورق

بهمی‌آورد هیچ خوب نیست، اما خیلی وقتها ورق زیاد خوب آوردن او

نیاوردن بدتر است. حتی خیلی بدبختی است. در «ازدراس» يك حلی سازی

بود که اسمش «ویودا» بود. این آدم عادت داشت که توی يك کافه هشت کافه

«قرن حاضر» ورق بازی کند. یکدفعه شیطان توی جلدش رفت و به‌رفقاییش

پیشنهاد کرد: «چطور است يك دست بیست و يك رقیق بازی کنیم؟» شروع

کردند. بانك دست او بود. بقیه همه سوخته بودند و باندازه بیست کورون

توی بانك جمع شده بود. ویودا که دلش میخواست سایرین هم مثل او شانس

بیاورند گفت: «اگر يك ورق شاه یا يك هشت بیاورم بانك را رد میکنم».

میتوانید تصور کنید که بقیه بازیکن‌ها چه بدشانسی می‌آوردند. نه ورق شاه

و نه هشت در نمی‌آمد، پول بانك زیاد میشد و تا آنموقع به‌صد کورون رسیده

بود. هیچکدام از قماربازها آنقدر پول نداشتند که بانك را بخوانند. قطره‌های

درشت عرق بصورت پیرمرد ویودا نشسته بود. مرتب تکرار می‌کرد:

«اگر يك شاه یا يك هشت بکشم بانك را رد میکنم!» هر دفعه ده کورون

میگذاشت ولی توی بانك باقی میماند. يك بخاری ساز که چشمش دنبال

صدوپنجاه كورون بانك بود، عصبانی شد و رفت خانه‌اش كه پول بياورد و بانك را بخواند. ويودا كه ديگر حوصلاش تنگ شده بود ميخواست تا سي خال ورق بكشد كه هرطور شده بيازد. ولي بجای اين دوتا آس درآمد. بروی خودش نياورد و گفت: «شانزده ميبرد!» ولي بخشکی شانس! بخاری ساز فقط پانزده خال داشت. غير از بدشانسی اسمش را چي ميشود گذاشت؟ رنگ ويودا پريده بود، نميدانست چه كند، سايرين كم كم زير گوشي غرميزدند كه پيرمرد متقلب است و با تقلب گوش مردم را ميبرد، در صورتيكه او از همه آنها درست تر بود. پانصد كورون توی بانك جمع شده بود. صاحب كافه ديگر سر جایش بند نبود. پول فراهم کرده بود كه طلب آبجوسازی را بدهد. پولش را برداشت آمد سرميز نشست. اول دويست كورون گذاشت، بعد صندليش را برگرداند و چشمه‌هایش را بست كه شانس بياورد و گفت: «آقایان، من بانك را ميخوانم، برو برويم برای يك بازی روراست!» ويودای بيچاره حاضر بود داروندارش را بدهد كه اين دست را بيازد. يك هفت رو كرد كه نگه داشت و همه متحير ماندند. گل از گل صاحب كافه شكفته بود، چون به بيست ويك رسیده بود. ويودا نيز يك هفت ديگر كشيد. صاحب كافه گفت: «حالا يك آس يا يك ده ميکشيد و از گوشم ضمانت ميدهم كه ايندفعه سوخته ايد!» همه طوری ساكت بودند كه صدای بال مگس شنیده ميشد، ويودا ورق را كشيد و برگرداند، فكرش را بكنيد كه يك ورق هفت سوم بود. رنگ صاحب كافه كبود شد، تمام پولش رفته بود. به مطبح رفت و پنج دقيقه بعد شاگردش دويد توی سالن و فریاد زد كه بچه‌ها بروند طنابی را كه اربابش با آن خود را به چهارچوب پنجره دار زده بود پاره كنند. پائينش كشيدند و بحالش آوردند. بازی ادامه پيدا كرد. ديگر هيچكس پول نداشت، تمام پول بانك جلوی ويودا جمع شده بود كه هنوز ميگفت: «اگر يك شاه يا يك هشت بياورم بانك را رد ميكنم!» و تمام زورش را ميزد كه بسوزد. ولي چون مجبور بود ورق از رو بكشد حتی اگر ميخواست نمی توانست از بيست ويك بگذرد. سايرين داشتند ديوانه ميشدند و چون پول نداشتند قرار گذاشتند كه قبض امضاء كنند. چند ساعت طول كشيد و هزار كورون جلوی ويودا جمع شده بود. بخاری ساز يك ميليون و نيم پدهكار شده بود، ذغال فروش سر گذر نزديك يك ميليون و دربان كافه «قرن حاضر» ۸۰۰/۰۰۰ و يك محصل طب دو ميليون باخته بودند. فقط توی كانیوت ۳۰۰۰۰۰۰ كورون قبض امضاء شده بود. پيرمرد بانا امیدی تمام زورش را

میزد که ببازد. هر چند دقیقه یک دفعه پا میشد يك جائی میرفت و یکی رامی نشانده که جایش بازی کند. ولی وقتی بر میگشت خبر میشد که باز هم برده است. يك دست ورق بازی نو آوردند ولی باز همان وضع بود. وقتی ویودا سرپانزده میخواست آن یکی بیشتر از چهارده نمی آورد. همه چپ چپ نگاهش میکردند و کسی که بیشتر از همه غرمیزد يك بنا بود که فقط هشت کورون بازی کرده بود. میگفت که نباید آدمی مثل ویودای پیر را زنده گذاشت، باید شکمش را با لگد پاره کرد، بیرونش کرد و مثل يك سنگ توی رودخانه غرقش کرد. نمیتوانید حال پیر مرد را مجسم کنید. عاقبت فکری بخاطرش رسید، به بخاری ساز گفت: «من باید یک دقیقه بروم بیرون، جای من بازی کن!» و بدون کلاه رفت به خیابان میلیکوا، دوتا پاسبان پیدا کرد و به آنها گفت که توی يك کافه چند نفر مشغول قمار هستند. پاسبانها باو گفتند که از جلوبه کافه برود تا آنها دنبالش بیایند. تا وارد سالن شد خبرش کردند که در نبودن او محصل طب بیشتر از دو میلیون و دربان سه میلیون باخته اند و توی کانیوت متجاوز از پانصد هزار کورون قبض امضاء شده هست. اما همان موقع پاسبانها توی کافه ریختند. بنا فریاد زد: «فرار کنید!» ولی فایده نداشت، برای اینکه پاسبانها بانك و کانیوت را توقیف کردند و همه را به کمیسری بردند. ذغال فروش مقاومت میکرد و دست و پامیزد. مجبور شدند بزور توی کالسکه گشتی شبانه پلیس سوارش کنند. پاسبانها توی بانك متجاوز از يك میلیارد و نیم قبض و هزار و پانصد کورون پول نقد پیدا کردند. بازرس پلیس وقتی میزان قمار را شنید گفت: «این دیگر واقعا دیدنی است. این کافه رودست قمارخانه مونت کارلو زده است.» همه را تا روز بعد در کمیسری نگه داشتند. غیر از ویودا که به پاداش لودادن جرم آزاد شد و وعده دادند که يك سوم مبلغ توقیف شده را باو بدهند که میلیونها میشد بکلی عقل از سرش پرید. صبح زود روز بعد رفت يك دوجین گاو صندوق سفارش داد. اینرا میگویند شانس در بازی ورق...

ولی کشیش عسکر تسلی ناپذیر بود، و شوايك ناچار به تهیه عرق چای پرداخت. حدود نیمه شب وقتی اربابش را در تخت خواب می خواباند، قمار باز بدشانس همچنان هق هق گریه میکرد:

– رفیق، من ترا فروختم، بانهایت پستی فروختم. بمن لعنت بفرست، هر قدر دلت میخواهد مرا بزن. اجازه میدهم مرا بزنی. من ترا به زیروم يك سرنوشت ناسازگار سپردم. جرأت نمیکنم توی چشمهای تو نگاه کنم. بمن

لگد بزن، گازم بگیر، مرا بکش، من مستحق همه اینها هستم... میدانم من چه جور آدمی هستم؟  
سپس درحالیکه چهره خیس از اشک را به بالش میفشرد با صدائی ضعیف  
و ملایم افزود:

- من يك آدم بیغیرت بی آبرو هستم!

و بلافاصله بخواب رفت.

روز بعد درحالیکه کوشش میکرد باشوایک چشم در چشم نشود صبح  
خیلی زود ازخانه بیرون رفت و شب دیروقت برگشت. سرباز قد کوتاهی را  
که مصدر جدیدش بود همراه آورد.

در حالیکه همچنان از نگاه شوایک پرهیز میکرد گفت:

- او را در جریان وضع خانه و کارهای منزل بگذارید و درست کردن عرق

چای را بهش یاد بدهید... فردا هم میروید خودتان را به ستوان لوکاش معرفی  
میکنید...

شوایک و جانشین او شب را بخوشی با درست کردن عرق چای برای  
خودشان گذراندند. صبح سرباز کوتاه قد درحالیکه بزحمت روی پاهای خود  
بند بود، شروع به خواندن تصنیفهای عامیانه و قیعی کرد.

شوایک به شاگردش گفت:

- با این استعدادهایی که توداری مطمئن موردینند آقای کشیش مگر

قرار میگیری.

همان روز سرباز پاکدل شوایک برای اولین بار چهره منور از صداقت  
و شرافت خود را به ارباب جدیدش ستوان لوکاش نشان داد. گفت:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که شوایکی که

جناب کشیش عسکر کاتز در قمار به شما باخته اند من هستم.

افسران از زمانهای بسیار قدیم از خدمت مصدرها استفاده میکنند.  
احتمالاً اسکندر کبیر هم يك مصدر داشته است. آنچه مسلم است، اینست که  
در قرون وسطی این نقش را سربازان مزدور در خدمت شوالیه‌ها بر عهده  
داشتند. سانچوپانزا، خدمتگذار باوفای دن کیشوت مگر جز این بود؟ من همیشه

از خود پرسیده‌ام که چرا هیچ دانشمندی بفکر نیفتاده که تاریخ مصدرها در طی قرون را بنویسد. اگر چنین تاریخی نوشته میشد، در آن میخواندیم که دوک دالمایویا در ماجرای محاصره تولدومصدرش را خورد. بطوریکه این نجیب زاده در خاطر آتش نوشته است، بعدی گرسنه بود که حتی بفکر نیفتاد قربانی خود را نمک بزند، گوشتی نرم و ترد مثل کره داشت و مزه اش چیزی بین گوشت مرغ و گوشت خر بود.

در يك كتاب قدیمی باواریائی درباره هنر نظامی دستوراتی برای استفاده مصدرها دیده میشود. بقول این کتاب صفات لازم برای کسی که خود را وقف این شغل میکند اینها است: خداشناسی، پاکدامنی، نفرت از دروغ، فروتنی، شجاعت، تهور، درستی و عشق بکار. بطور خلاصه مصدر بایستی موجود آرمانی عصر خود باشد. دوران جدید ما در نمونه مصدر کامل تغییراتی پدید آورده است. مصدر امروزی دیگر نه خداشناس است، نه پاکدامن و نه راستگو. دروغ میگوید، سرار بابش کلاه میگذارد و غالباً زندگی را براو جهنم میسازد. برده حقه بازی است که همه جور دوز و کلک سرهم میکند. زندگی را برار بابش تلخ کند.

نسل جدید مصدرها از آن خدمتگزاران صدیقی که مثل فرناندو مصدر باگذشت دوک دالمایویا اجازه میدادند بی نمک خورده شوند، خیلی فاصله دارد. از طرف دیگر می بینیم که اربابان امروزی که برای حفظ قدرت و سلطه خویش با مصدرها در يك جدال سخت هستند از هیچ وسیله ای روگردان نیستند. در واقع نوعی حکومت وحشت است. در ۱۹۱۲ در گراتس در ایالت استیری يك معاکمه جنجالی دلائل ذیقیمتی درباره موضوعی که مورد بحث ماست عرضه کرد: يك سروان که عادت داشت بطور مستمر مصدرش را کتک بزند او را زیر لگد کشت. دادگاه نظامی او را به عذر اینکه بیش از دو بار سابقه چنین کاری ندارد، تبرئه کرد. در نتیجه زندگی شخصی مصدر هیچ ارزشی ندارد. يك موجود توسری خور، يك برده و از اینها گذشته يك کلفت همه کاره است. در این شرایط عجیبی نیست اگر ناچار است با توسل به حيله و خدعه از خود دفاع کند.

مواردی هست که مصدر به درجه «نورچشمی» ارتقاء می یابد. در این صورت در فوج و هنگ همه کاره میشود. تمام درجه دارها سعی میکنند نظرش را بخود جلب کنند. در واقع اوست که درباره مرخصی ها تصمیم میگیرد، اوست که در تجمع روزانه واحد نظامی دخالت هائی میکند که کارها رو براه بشود.

در زمان جنگ این «نورچشمی‌ها» مدالهای نقره ریز و درشتی پاداش شجاعت و کاردانی خود دریافت کردند. در هنگ ۹۱ چند قهرمان باین پاداشها مفتخر شدند. يك مصدر نشان بزرگ نقره گرفت فقط برای اینکه متخصص دزدی و طبع غاز بود. یکی دیگر نشان کوچک نقره گرفت چون همیشه از اغذیه و اشربه‌ای که از ولایت برایش میفرستادند بعد کمال به اربابش میخوراند. پیشنهاد نشان برای او اینطور به مقامات صالحه عرضه شد:

«نظر به اینکه طی چند نبرد از خود شجاعت و فداکاری استثنائی نشان داده است و زیر آتش دشمن که در تدارك حمله‌ای بوده بدون توجه به خطر مرگ با کمال وفاداری در کنار فرماندهش باقی مانده است...»  
تنها موفقیت‌های جنگی او این بود که پشت جبهه بی سروصدا به مرغانی-های نزدیک دستبرد میزد.

جنگ این اثر را کرد که نه تنها وضع مصدر نسبت به اربابش را تغییر داد، بلکه از او پست‌ترین همه آدم‌ها را ساخت. موقع توزیع قوطی کنسرو-يك قوطی برای پنج نفر-مصدر یکی برای خودش به تنهایی میگرفت. قمقمه‌اش همیشه لبریز از روم یا کنیاك بود. تمام روز کاری جز خوردن شکلات و بیسکویت مخصوص افسران و کشیدن سیگارهای اربابش نداشت. ساعتها به لفت و لیس خوراکیها و قدم زدن مشغول بود.

مصدر همیشه بارئیس تداركات هنگ روابط صمیمانه‌ای داشت و او را از ته مانده غذای افسرش سیر میکرد و سهمی از منافع را باو میداد؛ این دو با گروهبان حسابداری مثلثی را تشکیل میدادند که از همه کارهای افسر و حتی از تمام نقشه‌های نبرد و فرمانهای جنگی مطلع بودند.

آن قسمتی همیشه تازه‌ترین مجرهارا داشت که سر جوخه‌اش با مصدر روابط نزدیکی داشت. تخصص مصدر ایجاد ترس و وحشت بود. موقع بمباران سنگرها با ااث خودش و اربابش در يك پناهگاه که از پیش تهیه شده بود پنهان میشد و با يك پتو برای خود يك سپر می ساخت. از ته دل آرزو میکرد که افسرش مجروح بشود تا او بتواند از جبهه هرچه بیشتر فاصله بگیرد. برای ایجاد وحشت پرده‌ای از اسرار دور خود میکشید، از این قسمت به آن قسمت میرفت و حین عبور زیر گوشه خبر میداد: «بنظرم میرسد که دارند سیمهای تلفن صحرائی را جمع میکنند» و کمال رضایت خاطرش وقتی بود که میتوانست با اطمینان بگوید: «تمام شد، تلفن را برچیدند!»

هیچکس باندازه اواز عقب نشینی لذت نمیبرد. درچنین وضعی فراموش میکرد که گلوله‌های شرنبل بالای سرش سوت میکشند، راهی برای خود باز میکرد و اثاث بدست خود را به مرکزستاد میرساند که سوار ترن بشود. ترن‌های ارتش اتریش را خیلی دوست داشت. با استفاده از عنوان مصدری، خود و اثاث را بار ترن میگرد.

اگر اتفاق می افتاد که در سنگر بدون افسر شاسیر بشود، از تصاحب اثاث اربابش غفلت نمیگرد و همه جا آنرا دنبال خود میکشید.

در روسیه نزدیک شهر کیف مصدری را دیدم که در صف سربازان اسیر راه میرفت. باضافه کیسه خودش و کیسه اربابش، پنج جامه‌دان کوچک، دوپتو و یک بالش بدوش میکشید و یک بسته بزرگ روی سرش بود. شکوه میکرد که قزاق‌ها دو جامه‌دان دیگرش را دزدیده‌اند. این گاری جاندار را که با این بار تقریباً تمام او کراین را پیموده بود هیچوقت فراموش نمیکنم. نمیتوانم بفهمم که چطور طاقت داشت که صدها کیلومتر باین ترتیب راه برود تا عاقبت در تاشکند مرگ بارش را سبک کند. از حصبه مرد و بارش لااقل به عنوان بستر مرگ مورد استفاده اش قرار گرفت.

امروز در دورترین نقاط جمهوری چکسلواکی مصدرهای سابق را می بینید که در همه حال آماده لاف زدن از رفتار شجاعانه خود در جنگ جهانی هستند. هر کدام از آنها با حمله متهورانه مواضع سوکل، رونبو، نیش، لاپیو را تصرف کرده است و هر یک از آنها یک ناپلئون بوده است: «آنوقت، به سرهنگمان گفتم که به ستاد زنگ بزند و بگوید موقع حمله است...»

اینها غالباً افکار ارتجاعی داشتند و مورد نفرت سربازان بودند. بین آنها خبر چین‌هایی وجود داشت که از دیدن سربازهای آویزان به درخت بادستهای از پشت بسته و پنجه‌ها تقریباً مماس با زمین، کیف میکردند و لذت میبردند.

خلاصه مصدرها طبقه‌ای را تشکیل میدادند که خودخواهی شان نهایتی نداشت.



پادشاهی اتریش-مجارستان، قبل از درهم ریختن امپراطوری بود. مدرسه نظام از ستوان موجودی بادوچهره، نوعی از ذو حیاتین، ساخته بود. در محافل و مجامع بزبان آلمانی حرف میزد، زبانی که نوشتن آنرا هم میدانست، ولی مرجعاً کتابهایی میخواند که بزبان چکی نوشته شده بود، در کلاسی که به داوطلبان «خدمت یکساله»، افسران ذخیره آینده، درس میداد، به شاگردها که همه چک بودند بطور خصوصی میگفت: «ما میدانیم که چک هستیم ولی چه لزومی دارد که اینرا روی پشت بام جار بزنییم. من هم خودتان میدانید که چک هستیم.»

صفت چکی را بچشم يك انجمن مخفی زیر زمینی نگاه میکرد که وابستگی به آنرا خطرناك میدید.

از این که بگذریم، آدم بدی نبود، از بالادستیها زیاد حساب نمیرد و درمانورها خیلی مواظب سربازان زیر فرمانش بود. کوشش میکرد که برای آنها جا و مکان راحتی در خانههای اطراف پیدا کند و اغلب از جیب خود پول مشروب افراد را میپرداخت.

مورد علاقه سربازان بود. او را بخاطر اینکه آدم منصفی بود و بیه کسی آزار و عذاب نمیرساند دوست داشتند. درجه دارها از او خیلی میترسیدند، خشن ترین سرگروهبان زیر دست او بعد از یکماه به يك بره آرام مبدل میشد. البته اغلب فریاد میکشید ولی هیچوقت فحش زننده نمیداد، کلماتش را با دقت انتخاب میکرد. میگفت:

«من برخلاف میل باطنیم شما را مجازات میکنم، پسر جان. ولی چه میشود کرد، چاره ای ندارم؛ انضباط قبل از هر چیز. روحیه و قدرت ارتش در انضباط است. بدون انضباط سرباز به يك ساقه نی میماند که با هر بلای خم میشود. اگر او نیفورمتان را مرتب نگاه ندارید، اگر دکمه تان افتاده باشد با آویزان باشد این علامت آنست که وظیفه تان نسبت به ارتش را فراموش کرده اید. دکمه مهم نیست. مهم اینست که به نظم و ترتیب عادت کنید. امروز دکمه تان را تمییدوزید، این شروع بی نظمی است. فردا حوصله تان نمی آید تفنگتان را باز کنید و روغن بزیند، سرنیزه تان را توی کافه جا میگذارید و آخر کار هم موقع نگهبائی خوابتان میبرد. نطفه همه این بی نظمیها همان دکمه بی قابلیت بوده است. حالا می فهمید، پسر جان، که چرا تنبیهتان میکنم. این بخیر و صلاح شماست که جلوی تنبیههای شدیدتر- که اگر باین غفلت از انجام تکالیف ادامه

میدادید گرفتارش میشدید - نجاتتان بدهم. پنج روز بازداشت برای شما معین میکنم و امیدوارم در این مدت که فقط نان خشک و آب میخورید باین نکته فکر کنید که تنبیه انتقامی نیست که از شما میگیریم، بلکه يك وسیله تریت است که از سرباز تنبیه شده يك سرباز بهتر بسازیم.»

ستوان لوکاش از مدت‌ها قبل باید بدرجهٔ سروانی ارتقاء می‌یافت ولی احتیاطش در مورد ملیت چک فایده‌ای برایش نداشت و ترفیعش بعلت رك گوئی او در روابطش با افسران مافوق مرتباً عقب می‌افتاد، زیرا ستوان از تملق بیزار بود.

خلق و خویش چیزی از روحیات روستائیان چک جنوب بوهم داشت: در يك دهکدهٔ این ناحیه پوشیده از جنگل‌های انبوه و برکه‌های پر از آب سبز رنگ بدنیا آمده بود. اگر بطور کلی با سربازان رفتار خوبی داشت، از مصدرها متنفّر بود، برای اینکه از بخت بد همیشه مصدرهای نانجیب و نادرستی نصیبش شده بود.

آنها را سیلی میزد و سعی میکرد با سرزنش و ملامت مستمر تریتشان کند ولی کوششش بی‌حاصل مانده بود. سالهای متمادی با ناامیدی بامصدرهای گوناگون در مبارزه بود و پشت سرهم آنها را عوض میکرد، ولی هر بار به فریاد و ناله می‌افتاد: «باز هم يك بی‌شعور از آن یکی بدتر!» و از فرط ناامیدی آنها را بچشم نوعی موجودات پست از گروه حیوانات نگاه میکرد. ستوان حیوانات را هم خیلی دوست داشت. يك قناری، يك گربهٔ آنقره و يك سگ داشت. همهٔ مصدرهائی که بخدمتش آمده بودند با این حیوانات بد رفتاری میکردند. خیلی بیشتر و بدتر از رفتاری که ستوان با آنها در مقابل کثافتکاریهایشان میکرد. همگی قناری را گرسنگی میدادند. یکی از آنها يك چشم گربه را کور کرد و سگ بدبخت را همه بدون استثنا میزدند و خونین و مالین میکردند. یکی از اسلاف شوايك حتی سگ بیچاره را به سگدانی پانکراس برد که با زهر بکشند و با خوشحالی ده کورون مخارج این کار را از جیبش پرداخت. بعد به ستوان هم گفت که سگ موقع گردش فرار کرده و رفته است. ولی مصدر بیرحم بمجازات عملش رسید، او را بلافاصله به جبهه فرستادند.

وقتی شوايك در خانهٔ ستوان لوکاش خود را بعنوان مصدر جدید معرفی کرد ارباب جدید او را به اطاق برد و گفت:

- شما را آقای کشیش عسکر کاتز بمن معرفی کرده و امیدوارم که در

خور معرفی و توصیه او باشید. من تا حالا خیلی مصدر داشته‌ام که زیاد نگاهشان نداشته‌ام. میل دارم بشما یادآوری کنم که من خیلی پرتوقع هستم و عادت دارم که کمترین بی‌نظمی و کوچکترین دروغ‌گوئی را به‌شدیدترین وضعی مجازات کنم. در این خانه باید همیشه راست گفت و دستورات من بی‌هیچ چون و چرائی اجرا بشود. وقتی بشما می‌گوییم: «پیرید توی آتش» باید اطاعت کنید هرچند خوشتان نیاید. چی را دارید اینطور نگاه میکنید؟

شوايك در طول خطابه دلگرم‌کننده ستوان، نتوانسته بود از توجه به نفس قناری که بدیوار آویخته بود، خودداری کند. چون ناچار می‌بایستی به‌سئوال افسر جواب میداد، با صدای آرام خود گفت:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که داشتم این قناری را نگاه میکردم.

شوايك بی‌خیال از اینکه خطابه فصیح ستوان را قطع کرده بود، بحالت خبردار ایستاده و بدون ادای کلمه‌ای چشم‌درچشم او دوخت.

لوکاش میرفت که فریادی سراو بکشد ولی حالت معصوم چهره شوايك او را از اینکار باز داشت.

- آقای کشیش عسکر که شما را بمن توصیه کرده میگفت که شمايك احمق تمام عیار هستید و خیال نمیکنم که اشتباه کرده باشد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که آقای کشیش عسکر بهیچوجه اشتباه نکرده است. وقتی خدمت وظیفه میکردم مرا بعلت سفاهت از ادامه خدمت معاف کردند، آنهم سفاهت مزمن! ما دونفر بودیم، من و يك سروان که اسمش کونیتس بود. این سروان، دور از جان شما، سرکار ستوان، وقتی توی خیابان گردش میکرد همیشه يك انگشت دست چپش توی سوراخ چپ دماغش بود و شست دست راستش توی سوراخ راست دماغ، و وقتی پا ما به زمین مانور می‌آمد، ما را همیشه برای رژه بخط میکرد و میگفت:

- سربازان، اخ! فراموش نکنید، اخ! که امروز چهارشنبه است، اخ! برای اینکه فردا، اخ! پنجشنبه است، اخ!

ستوان لوکاش شانه بالا انداخت، مثل کسی که نمیداند چه بگوید یا نمیخواهد برای فهمیدن ماجرا بخودش زحمت بدهد، به رفتن و برگشتن بین درو پنجره اکتفا کرد. شوايك طبق مقررات با چشم ستوان را دنبال میکرد تا آماده باشد در نگاه او میل و اراده‌اش را بخواند. از نگاه شوايك آنچنان سادگی

ومعصومیتی ساطع بود که ستوان لوکاش بدون اینکه بروی خود بیاورد که ماجرای سروان سفیه را شنیده است، دنبال صحبتش را گرفت:

- بله، در این خانه آنچیزی که لازم است نظم و ترتیب و نظافت است. ومخصوصاً، هیچوقت نباید دروغ از دهن کسی بیرون بیاید. دروغ چیزی است که من از آن خیلی نفرت دارم و دروغگو را بی‌امان مجازات میکنم. خوب فهمیدید چی گفتم؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکارستوان، که خوب فهمیدم. هیچ چیزی بدتر از آنموقعی نیست که آدم دروغ میگوید. دروغگو حرفها را قاطی میکند و تا قاطی کردن شروع شد حسابش رسیده است. بنظر من بهترین کار اینست که آدم حرف راست بزند. وقتی اتفاق بیفتد که من يك کار نابابی کرده باشم بیشتر دوست دارم بیایم و بگویم: «با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که اینکاریا آنکار را کرده‌ام» درستکاری هم چیز قشنگی است، هم چیز سلامتی است. به آدم درستکار همه احترام میگذارند. همیشه از خودش و کارش راضی است. هرروز وقتی توی تختخوابش میرود مثل اینکه دوباره بدنیا آمده باشد. میتواند با خوشحالی بخودش بگوید: «يك روز دیگر را هم با درستکاری گذراندم.»

ارباب جدید شوايك برای گوش دادن به نطق او که خیلی طولانی شده بود، نشسته بود و کفشهای مصدر تازه اش را نگاه میکرد. در فکر بود:

«خدایا، چقدر مزخرف میگوید، ولی ببینم، آیا خود من گاهی از اینجور مزخرفات نمیگویم؟ چرا، فقط نحوه گفتن تفاوت دارد.»

وقتی شوايك حرفش را تمام کرد، ستوان برای اینکه از پله ابهتش پایین نیامده باشد، گفت:

- اینجا باید همیشه کفش هاتان واکس زده و اونیفورمتان تمیز و مرتب با تمام دکمه‌ها سر جاشان باشد و باید همیشه سرو وضع يك سرباز را داشته باشید نه يك لات غیر نظامی. عجیب است که آدم هیچوقت نمیتواند يك مصدری پیدا کند که حالت و وضع يك سرباز را داشته باشد. من فقط یک دفعه يك مصدر اینجوری با هیبت و حالت نظامی داشتم، ولی او هم اونیفورم رسمی مرا دزدید و در محله یهودی‌ها فروخت.

لحظه‌ای ساکت ماند. سپس دوباره راجع به وظائفی که بر عهده شوايك بود حرف زد و بخصوص توضیح داد که توقع دارد او يك خدمتگزار با وفا باشد

واز آنچه درخانه میگردد، هیچوقت به کسی حرفی نزند.  
بعد گفت:

- در این خانه غالباً خانم‌هایی بدیدن من می‌ایند. و گاهی، وقتی روز بعد من سر خدمت نباشم، شب راهم اینجا میمانند. در اینجور مواقع شما صبحانه ما را با طاق خواب می‌آورید، ولی وقتی خودم زنگ زدم. می‌فهمید؟  
- با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم، سرکار ستوان، که خیلی خوب می‌فهمم، برای اینکه اگر بی‌خبر وارد بشوم ممکن است برای خانم خوشایند نباشد. یکدفعه من یک دختری را برده بودم به خانه. صبح روز بعد موجهم برای ماصبحانه آورد و درست وقتی وارد شد که ما در وضع مرتبی نبودیم. زن بیچاره ترسید و پشت مرا با قهوه داغ سوزاند و تازه موجهم از رونرفت و گفت: «صبح بخیر، آق ارباب!» اینرا گفتم که بدانید، سرکار ستوان، که من میدانم وقتی یک خانم به دیدن شما آمد، چطور ترتیب کارها را بدهم.  
صحبت به موضوعی رسیده بود که خارج از مسائل سربازخانه و میدان مانور و بازی ورق، تنها تفریح و وقت گذرانی ستوان بود، باین علت قیافه گرفته‌اش باز شد. گفت:

- بسیار خوب، شوایک، توجه کنید که در برخورد با خانم‌ها باید فوق‌العاده مؤدب باشید.

زن روح‌خانه ستوان بود. معشوقه‌های او بودند که برایش یک کانون آرامش ترتیب داده بودند. فهرست این زنان به چند دوجین بالغ میشد، و بعضی از آنها در مدت اقامتشان درخانه او با اشتیاق آشیانه عشق‌های زودگذر خود را با هزار شیء مفید و دلپذیر زینت داده بودند.

یک زن کافه‌دار که پانزده روز درخانه لوکاش گذرانده و سپس شوهرش او را یافته و برده بود، برای او یک رومیزی خامه‌دوزی کرده بود، همینطور روی لباس‌های زیرمهماندار خود حروف اول اسم او را با ظرافت ابریشم‌دوزی کرده بود. در فکر بود که یک پرده دیواری را هم برای او شروع کند که شوهرش سررسیده و به ماجرای عاشقانه و فعالیتش پایان داده بود.

در تمام گوشه‌های اطاق خواب و اطاق غذاخوری و حتی مطبخ، اثر یک دستکاری زنانه دیده میشد. در آشپزخانه یک مجموعه کامل بشقاب‌های فلزی و ظروف نقره، هدیه زن دلدادۀ یک کارخانه‌دار، همچنین دستگاه‌های برش سبزیجات و تهیه جگر کوبیده، قابلمه‌ها، سیخ‌های کباب، دیگ، قهوه‌ساب

وخیلی چیزهای دیگر دیده میشد.

زن کارخانه‌دار بعد از يك هفته برای خود رفته بود زیرا نمیتوانست قبول کند که ستوان غیر از او حدود بیست معشوقه دیگر داشته باشد، هرچند این تعدد موجب ضعفی در برابر احساسات و عواطف این مرد قوی نسبت به او نمی‌شد.

ستوان لوکاش همچنین روابط مکاتبه‌ای منظمی با معشوقه‌های بسفر رفته که عکس‌هاشان آلبوم او را زینت می‌بخشید داشت. از مدتی قبل به جمع آوری یادگاری‌هایی از دوستانش علاقه‌مند شده بود و مجموعه‌ای از لباسهای زیرزانه در اطاقش نگهداری میکرد.

لوکاش گفت:

- من امروز سرخدمتم و دیر برمیگردم. مراقب آپارتمان باشید و خوب جمع و جور کنید. مصدری که بعلت تنبلی اخراجش کردم امروز به جبهه حرکت میکند. پس مواظب رفتارتان باشید!

سپس دستوراتی درباره مراقبت قناری و گربه داد و موقع حرکت باز لای در خروجی ایستاد و شرحی درباره درستکاری و مجازاتهای نادرستی بیان کرد.

شوايك تمام کوشش خود را بکار برد که آپارتمان را به بهترین وجه جمع و جور کند و وقتی اربابش، بعد از نیمه شب، به خانه برگشت گزارش کار روزانه‌اش را باین شرح خلاصه کرد:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، همه چیز مرتب است، غیر از گربه‌تان که يك کار خیلی بدی کرد و قناری‌تان را خورد.

لوکاش فریاد زد:

- چی گفتی؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که موضوع را درسه کلمه توضیح میدهم. من میدانستم که گربه‌ها از قناری خوششان نمی‌آید و دستشان برسد يك بلائی بسرش می‌آورند. باین جهت فکر کردم بگذارمشان پیش هم که رفیق بشوند و بخودم گفتم که اگر گربه بخواهد شلوغ کند يك درسی بهش میدهم که زندگی کردن را یاد بگیرد، برای اینکه من حیوانات را خیلی دوست دارم. توی خانه ما يك کلاهفروش می‌نشست که برای تربیت کردن گربه‌اش سه تا قناری از دست داد، اما عاقبت نتیجه بعدی خوب بود که گربه

اجازه میداد قناری روی گرده اش بنشیند. منمم خواستم کار آن کلاهفروش را بکنم، قناری را از قفسش در آوردم و جلوی دماغ گربه گرفتم. اما این گربه لعنتی پیش از اینکه بتوانم حرکتی بکنم يك گاز محکم گرفت و پرنده بیچاره بی کله شد. من خیال نمی‌کردم که گربه شما يك همچه قساوتی داشته باشد. اگر يك گنجشك بود حالا يك حرفی، ولی قناری! اگر میدیدید که چطور این گربه بالذت بال و پر و همه چیز را میجوید و از خوشی خورخور می‌کرد! میگویند که گربه‌ها سواده و سیقی ندارند و در نتیجه چهچه قناری را دوست ندارند، برای اینکه از آوازش چیزی سرشان نمیشود. من سرش خیلی دادزدم و دعوايش کردم اما سرکارستوان، قسم می‌خورم که اذیتش نکردم؛ صبر کردم شما بیائید و تصمیم بگیرید که این گربه بی‌حیا مستحق چه مجازاتی است:

ستوان که خیز برداشته بود که شوايك را زیر مشت و لگد بگیرد در مقابل نگاه معصوم او حین ادای این توضیحات، عقب رفت، روی صندلی نشست و گفت:

- ببینم! آیا واقعاً شما تا این حد خنگ و خرف هستید؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که من واقعاً همان که گفتید هستم. اینهم از بخت بدمنست که از بچگی دنبالم کرده است. همیشه نیت دارم که کارها را به بهترین طرزی جور کنم، غیر از خیر مردم چیزی نمی‌خواهم ولی عاقبت کار، خودم را و همه آدمهای دوروبرم را بیچاره میکنم. من واقعاً می‌خواستم کاری کنم که گربه باقناری دوست بشود، و این تقصیر من نیست اگر این حیوان قناری را خورد و فرصت نداد که دوستی برقرار بشود. چندسال پیش توی مغازه اشتوپارت يك گربه يك طوطی را خورد، برای اینکه پرنده سر بر سرش می‌گذاشت و ادای معو کردنش را در می‌آورد. اما گربه‌ها خیلی جان سخت هستند. اگر بمن دستور بدهید که بکشمش باید لای در بگذارمش، برای اینکه غیر از این راهی نداریم که کلکش را بکنیم.

با همان قیافه معصوم و تبسم مهربانش که خشن‌ترین آدمها را نرم می‌کرد برای ستوان درباره هنر گربه کشی توضیح مفصلي داد. این خطابه از آنهایی بود که میتواندست اعضا انجمن حمایت حیوانات را از غضب دیوانه کند.

بعدهی خود را در این زمینه ذیصلاح نشان داد که ستوان لوکاش خشم خود را زیاد برد و پرسید:

- شما مثل اینکه در کار حیوانات خبره هستید. آیا با حیوانات تفاهم

دارید و آیا دوستشان دارید؟

شوایک گفت:

- من بخصوص سگ‌ها را خیلی دوست دارم، برای اینکه تجارت سگ کاری است که اگر آدم خوب وارد باشد درآمد خوبی دارد. من، اوائل کارم رونقی نداشت، برای اینکه خیلی درستکار بودم و از این گذشته بعضی‌ها ملامتم میکردند که يك سگ نیمه جان را بجای يك سگ اصیل به آنها فروخته‌ام. همه از من شجرنامه سگ را مطالبه میکردند. مجبور شدم دادم چاپ کردند و با این شجرنامه‌ها سگ‌توله‌ای را که توی خرابه دنیا آمده بود بجای سگ تربیت شده در موسسه معروف آلمانی آرمین فن بارنهایم فروختم. برای رضایت خاطر مشتری‌ها مجبور بودم این کار را بکنم: تعجب میکردند که يك سگ گرانبه‌ایم که از راه دور یعنی از آلمان آمده چرا پشمالو است و پاهایش قوسی نیست. از این دوزوکلک‌ها همه سگ‌فروش‌ها میزنند و سگ‌هایی که میتوانند واقعاً اصل و نسب خودشان ببالند خیلی نادرند. بعضی سگ‌های ظاهراً اصیل هستند که مادرشان یا مادر بزرگشان در يك لحظه غفلت خودش را توی بغل يك سگ ولگرد عجایبی انداخته است، بعضی‌هاشان چندتا پدر داشته‌اند و از هر کدام يك چیزی به ارث برده‌اند؛ گوششان شکل یکی است و دمشان شکل آن یکی و پشم روی پوزه‌شان یادگار سومی و نیمرخشان عین چهارمی است. از پنجمی لنگیدن را ارث برده‌اند و قد و بالاشان به ششمی رفته است. و چون بعضی‌ها يك دوجین پدر داشته‌اند میتوانند حدس بزنید که چه ریخت سگی بوجود آمده است. يك دفعه روی ترحم يك سگ اینجوری خریدم. اسمش بالابان بود و از بس بیریخت بود خجالت میکشید میان مردم بیاید، همیشه يك گوشه کز میکرد و از جا تکان نمیخورد. عاقبت به يك مشتری اهل موراوی فروختمش، البته بجای يك سگ شکاری قالبش کردم. اما کاری که خیلی زحمت داشت و وقت مرا خیلی گرفت رنگ کردنش بود برنگ فلفل نمکی که کار آسانی نبود.

ستوان بادقت به توضیحات سگ‌شناسی مصدرش گوش میداد. از اینرو

شوایک توانست دنباله حرف را بگیرد:

- سگ‌ها نمیتوانند خودشان پشمشان را رنگ کنند همانطور که خانها زلفشان را رنگ میکنند، از اینجهت رنگ کردن آنها بعهده کسی است که میفروشدشان. اگر يك سگ از زور پیری رنگش خاکستری شده و شما می‌خواهید بجای يك سگ يك ساله بفروشید، یا اینکه يك سگ با بابزرگ را بجای يك توله



نه ماهه قالب کنید، يك كمی سنگ جهنم میخرید، آبش میکنید و با این محلول حیوان را رنگ میکنید. وقتی خشك شد مثل روز اولش نو و براق میشود. برای اینکه بهش قوت بدهید يك كمی آرسنیک حلقش میکنید، دندانهایش را با كاغذ سمباده، از همانهایی که برای تمیز کردن كارد زنگ زده مصرف میشود تمیز میکنید. پیش از اینکه ببرید به مشتری نشانش بدهید يك كمی عرق توی گلویش میریزید که مستش کنید. با این عرق سرحال میآید و به و رجه و رجه می افتد، با صدای قوی پارس میکند و توی خیابان مثل يك عضو انجمن شهر که دمی به خمر زده باشد برای مردم دم تکان میدهد. اما آن چیزی که خیلی اهمیت دارد اینست که برای مشتری يك نفس از محاسن سگ حرف بزنید طوری که توی کله اش جای فکر کردن نماند. اگر یکنفر میخواهد يك سگ روباه بخرد شما دست بنقد فقط يك سگ شکاری دارید باید طوری مشتری را زیر و بالا کنید که جای سگ روباه علاقه مند به خرید يك سگ شکاری بشود. وقتی من توی کار سگ فروشی بودم، يك روز يك خانم مسنی پیش من آمد. گفت که طوطی اش از قفس پریده و به باغ همسایه رفته است. آنجا بچه های شرور که سرخ پوست بازی میکردند پرهای دم طوطی را کنده اند و بسرشان زده اند که ادای پاسبانهای اتریشی را در بیاورند. این طوطی بینوا، اولاً از خجالت بی دمسی ثانیاً از دوائی که يك بیطار باو خورانده بود مرده بود. خانم میخواست يك طوطی دیگر با ادب که فحش بلد نباشد بخرد. من متحیر مانده بودم که چه کنم. طوطی نداشتم و نمیدانستم از کجا پیدا کنم، ولی يك سگ بولدوگ کور و سرتاپا عیب داشتم. آنوقت سرکار ستوان، دقت کنید، سه ساعت تمام چاخان کردم تا راضی شد جای طوطی بولدوگ مرا بخرد. کار سختی بود، از حل يك مسئله سیاسی سخت تر بود. وقتی در را باز کرد که برود باو گفتم: «حالا ببینیم کدام بچه ای جرأت میکتد دم این یکی را بکند!» این خانم را دیگر هیچوقت ندیدم ولی شنیدم مجبور شده از پراگ برود چون سگش تمام در و همسایه را گاز گرفته است. باور کنید، سرکار ستوان، پیدا کردن يك سگ خوب کار خیلی سختی است.

لوکاش جواب داد:

– من سگ خیلی دوست دارم. رفقایم که سگشان را با خودشان به جبهه برده اند نوشته اند که جنگ در معیت يك سگ خوب قابل تحمل است، چون يك وسیله برای گذراندن وقت است. اینطور که می بینم شما همه انواع سگهارا

خوب می شناسید و خیال میکنم اگر يك سگ داشتم شما خوب توجهش میکردید. بنظر شما چه نوع سگ بهتر است؟ خیلی دلم میخواهد يك سگ داشته باشم که مصاحبم باشد. من سابقاً يك سگ شکاری پا کوتاه داشتم ولی نمیدانم...

- بنظر من، سر کار ستوان، سگ شکاری پا کوتاه يك نوع خوب سگ است. البته همه مردم از این سگ خوششان نمی آید برای اینکه پشم و موی سیلش زبر است ولی سگ باهوشی است. از فوکس خیلی باهوش تر است. من یکی از اینها را دیده بودم...

ستوان لوکاش ساعتش را نگاه کرد و حرف شوايك را برید.

- دیروقت است، باید بروم بخوابم. فردا باز سر خدمتم. شما تمام فردا را فرصت دارید که راجع به يك سگ شکاری پا کوتاه تحقیق کنید. شوايك روی کاناپه مطبخ دراز کشید و مشغول ورق زدن روزنامه هائی شده که ستوان از سر بازخانه آورده بود. در حال تماشای عنوان درشت اخبار با صدای بلند گفت:

- عجب! سلطان عثمانی به امپراطور گیوم نشان جنگی داده است، آنوقت من هیچ ندارم، حتی يك نشان کوچک نقره هم ندارم. ناگهان از جا جست و گفت:

«داشت بکلی یادم میرفت...» و با عجله به اطاق خواب ستوان رفت. او را که در خواب عمیقی بود بیدار کرد و گفت:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که، هیچ دستوری راجع به گربه ندادید.

لوکاش نیمه بیدار در تخت خواب از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و زیر لب گفت:

- سه روز بازداشت.

و دوباره بخواب رفت. شوايك بی صدا به مطبخ بازگشت. گربه بینوارا از زیر کاناپه بیرون کشید و باو ابلاغ کرد:

- سه روز بازداشتی. آزاد!

گربه بی خیال دوباره به بازداشتگاه خود، زیر کاناپه برگشت.

## ۴

شوایک آماده میشد که به جستجوی يك سگ شکاری از خانه بیرون برود که صدای زنگ، در آپارتمان ساکت طنین انداخت. در راباز کرد و خود را با خانمی روبرو دید که میخواست خیلی فوری ستوان لوکاش را ببیند. جلوی پایش دو جامه‌دان بزرگ که بوسیله يك باربر بالا آورده شده بود دیده میشد. شوایک کلاه کاسکت قرمز باربر را که در پیچ پله ناپدید میشد دید.

بالحن سردی گفت:

- سرکار ستوان منزل نیست.

ولی زن جوان بدون اینکه از این لحن غیر دوستانه مأیوس بشود خود رابه داخل آپارتمان انداخت و به شوایک آمرانه دستور داد:

- جامه‌دانها رابه اطاق خواب ببرید.

- بدون دستور صریح سرکار ستوان، غیرممکن است. بمن دستور داده است که بدون دستور او هیچ کاری نکنم.

زن جوان فریاد زد:

- مگر دیوانه شده‌اید، من به دیدن ستوان آمده‌ام.

شوایک جواب داد:

- ولی من هیچ اطلاعی ندارم. سرکار ستوان امروز سر خدمت است و تاشب دیروقت بر نمیگردد. تنها دستوری که بمن داده اینست که يك سگ شکاری برایش پیدا کنم. همین وبس. هیچ چیزی از جامه‌دان و يك خانم نگفته، من باید در آپارتمان راقفل کنم و شما هم لطفاً از اینجا میروید. ستوان از آمدن شما حرفی نزده و من نمیتوانم آپارتمان رابه امید يك آدم غریبه که هیچوقت او را ندیده‌ام بگذارم. یکدفعه «بلچیکی» قناد توی محله مایک مردی را تنها توی دکانش گذاشت. آن یارو يك قفسه‌اش رادزدید و از پنجره فرار کرد. چون خانم مهمان شروع به گریه کرد شوایک لحن صحبت را تغییر داد.

- من نه اینکه درباره شما خیال بدی بکنم، خانم، ولی نمیتوانم شمارا اینجا بگذارم بمانید. خودتان باید بمن حق بدهید، چون ستوان آپارتمانش رابمن سپرده است و من مسئول هستم. از اینجهت یکدفعه دیگر باکمال ادب

از شما خواهش میکنم بفرمائید بروید. تا وقتی من از ستوان دستور صریح نداشته باشم شمارا نمی‌شناسم. من ناراحتم که باشما اینطور حرف میزنم ولی برای منظمی‌ها دستور از همه چیز مهم‌تر است.

زن جوان که کمی آرام گرفته بود از کیفیت یک کارت ویزیت درآورد. چندسطری روی آن نوشت، آنرا در یک پاکت ظریف گذاشت و گفت:  
- اینرا به ستوان برسانید. من اینجا منتظر جواب میمانم. اینهم پنج کورون انعام شما.

شوایک که از سماجت مهمان ناخوانده درهم رفته بود گفت:  
- امکان ندارد. پنج کورون راهم برای خودتان نگه دارید، میگذارم اینجا روی صندلی. اگر میل دارید بامن به سربازخانه بیائید و آنجا منتظرم بمانید تا من کاغذتان را به ستوان برسانم. آنوقت جوابتان را همانجا میدهد، ولی اصرار نکنید که اینجا منتظر بمانید، چون ممکن است انتظارتان پانزده سال طول بکشد. خودتان را بیجهت خسته نکنید.

اینرا گفت و دو جامه‌دان را از راهرو بطرف رخت کن هل داد و درحالیکه قفل در را بصدا درمیآورد مثل یک نگهبان قصر یا موزه گفت:  
- تعطیل شد!

زن جوان، ناامید از آپارتمان خارج شد، شوایک در را قفل کرد و از پله پائین رفت. ناشناس که مثل یک سگ کوچک او را دنبال میکرد، وقتی به او رسید که از سیگار فروشی بیرون میآمد.  
اکنون زن در کنار شوایک راه میرفت و سعی میکرد سر صحبت را باز کند.

- باید حتماً کارت مرا به ستوان برسانید.

- گفتم که میرسانم.

- مطمئن هستید که میتوانید ستوان را پیدا کنید؟

- نمیدانم.

بدنبال این کلمات سکوتی طولانی برقرار شد. مهمان بخت برگشته باز سعی میکرد مصدر محتاط را بحرف بیاورد.

- پس معتقدید که ممکن است ستوان را پیدا نکنید؟

- من همچو حرفی نزدم.

- خیال میکنید حالا کجا باشد؟

- هیچ نمیدانم.
- دوباره سکوت برقرار شد. عاقبت زن جوان باز سئوالی پراند:
- کاغذ مرا گم نکرده باشید؟
- تا حالا گم نکرده‌ام.
- این کاغذ رابه ستوان میرسانید؟
- بله.

- مطمئن هستم که می‌توانید پیدایش کنید؟

- گفتم که نمیدانم. عجب آدم‌هائی توی دنیا پیدا میشوند. پنجاه‌دفعه همان سئوال را تکرار میکنند. مثل اینست که من یقه همه مردم را یکی بعد از آن یکی بگیرم و بپرسم که امروز چندم ماه است. چون تمام موضوعات صحبت تمام شده بود بدون اینکه کاری بکار هم داشته باشند تا سربازخانه رفتند. جلوی در شوایک از زن جوان خواست که آنجا منتظرش بماند و با یکی از قراول‌ها وارد صحبت راجع به جنگ شد. زن جوان از آنطرف پیاده‌رو مراقب شوایک بود و بی‌صبری خود را با حرکات عصبی بروز میداد. ولی شوایک همچنان مشغول بحث بود و قیافه‌اش بیننده را بیاد آرشید و کارل در عکسی که همان روزها در روزنامه با این زیرنویس چاپ شده بود می‌انداخت: «وارث تاج و تخت در حال گفتگو با دو خلبانی که یک طیاره روسی را سرنگون کرده‌اند.»

شوایک روی نیمکت نشست و به آموزش سربازان درباره موقعیت سوق-الجیشی ادامه داد. ظاهراً در ناحیه کارپات حملات ارتش اتریش به ناکامی مطلق انجامیده بود، ولی از طرف دیگر ژنرال کوزمانک فرمانده دژ «پرزمیسل» از قرار معلوم تاپای دیوار شهر کی‌یف پیش رفته بود. در صربستان ما از نظر احتیاط یازده پایگاه باقی گذاشته‌ایم و صربستانی‌ها بزودی با تعقیب بی‌جهت سربازان ما از پا می‌افتند.

سپس شوایک به یک انتقاد تند از آخرین نبردها پرداخت و به یک کشف مهم دست یافت: اظهار نظر کرد که وقتی یک گروه از سربازان از همه طرف در محاصره قرار می‌گیرند الزاماً باید تسلیم شوند. سرانجام چون متوجه شد که زیاد حرف زده است از روی نیمکت برخاست، بطرف زن جوان رفت و باو

---

۱. واقعیت تاریخی اینست که ژنرال کوزمانک مجبور شد که دژ پرزمیسل را به روسها تسلیم کند و خود او را بعنوان اسیر جنگی به کی‌یف بردند. (توضیح مترجم فرانسه)

گفت که باز کمی حوصله کند. آنگاه به دفتر سر باز خانه رفت. آنجا ستوان لوکاش را پیدا کرد. ستوان مشغول تصحیح يك طرح سنگر بود که يك ستوان سوم کشیده بود. در حال تصحیح به طراح میگفت که نقاشی نمیداند و از اصول اولیة هندسه هم بی اطلاع است. میگفت:

«اینطوری باید بکشید. اگر میخواهید يك عمود روی يك افقی بکشید باید طوری باشد که با افقی زاویة قائمه تشکیل بدهد. فقط باین ترتیب است که میتوانید خط سنگرها تان در شش متری دشمن را بدست بیاورید. اینطور که شما کشیده اید موضع ما را در خط دشمن برده اید و سنگرتان را بطور عمودی روی سنگر دشمن گذاشته اید. اینجایك زاویة منفرجه لازم دارید. موضوع باین سادگی را چرا نمی فهمید؟»

ستوان سوم ذخیره که قبل از جنگ کارمند بانک بود بانا امیدی طرح را که از آن هیچ سردر نمی آورد نگاه میکرد، وقتی شوايك وارد شد و جلوی ستوان بحالت خبردار ایستاد، نفس راحتی کشید.

شوايك گفت:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که يك خانمی پائین است که این کاغذ را داده بشما برسانم و منتظر جواب است. و با ادای این کلمات چشمك دوستانه ای زد.

بنظر نمیرسید که مضمون نامه ستوان را خوشحال کرده باشد.

«هانری عزیزم! شوهرم وحشیانه مرا تعقیب میکند. ضروری است که من چند روزی پیش تو بمانم. مصدرت يك حیوان زبان نفهم است. من زن بدبختی هستم. کتی تو.»

ستوان لوکاش نفس صداداری کشید، شوايك رابه اطاق خالی مجاور دفتر برد، در را بست و شروع به قدم زدن کرد. عاقبت روبروی شوايك ایستاد و گفت:

- این خانم بمن نوشته که شما يك حیوان زبان نفهم هستید. بگوئید ببینم چه کارش کردید؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان که با این خانم کاربندی نکردم، بعکس خیلی معقول بودم. این خانم است که... که میخواهد بمنزل ما اسباب کشی کند. چون شما به من هیچ دستوری نداده بودید، من

نگذاشتم توی آپارتمان مایباید. فکرش را بکنید، سرکار ستوان، که با دوتا جامه‌دان خیلی بزرگ آمده است انگار خیال اتراق کردن دارد. ستوان باز نفس صداداری کشید و شوایک از او تقلید کرد. ستوان ناگهان متوجه یادآوری شوایک دربارهٔ دو جامه‌دان بزرگ شد و فریاد زد:

- چی گفتید؟

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که گرفتاری بدی است. دو سال پیش در خیابان ویتسکا یک دختری آمدخانهٔ یک پرده‌دوز آشنای من جل و پلاش را پهن کرد. بیچاره پرده‌دوز هرکاری میکرد که برود نمیرفت عاقبت مجبور شد خودش و آن دخترک را با گاز خفه کند. زنها همیشه در دسر درست میکنند. من خوب می‌شناسمشان این زنها را!

ستوان تکرار کرد:

- گرفتاری بدی است!

و واقعاً گرفتاری بدی بود. موقعیت هانری عزیز چندان درخشان نبود. یک زن که از طرف شوهرش وحشیانه تعقیب میشد میخواست بیاید در خانهٔ او بماند، آنهم درست موقعی که ستوان خود را برای پذیرائی خانم میچکادو تربون آماده میکرد. این خانم که همه جور محبتی در حق او میکرد هر سه ماهی دوروز برای خرید به پراگ می‌آمد و اکنون وقت آمدنش بود. پس فردای آنروز هم در انتظار یک دوست تازهٔ خود بود. این دختر باکره که قرار بود یکماه بعد بایک مهندس ازدواج کند، بعد از هشت روز تأمل و مطالعه عاقبت به ستوان قول داده بود که لطف خود را با او ارزانی دارد.

ستوان نشسته و سر را بزیر انداخته بود. در سکوت چاره‌اندیشی میکرد ولی عقلش به جائی نمیرسید. عاقبت پشت میز نشست و چند سطر نوشت:

«کتی عزیز، من تا ساعت نه شب باید سر خدمت باشم. ساعت ده برمیگردم. خواهش میکنم آپارتمان مرا خانهٔ خودت بدان. در خصوص مصدرم شوایک، باو دستور داده‌ام مطیع کامل او امرت باشد. هانری تو.»

ستوان گفت:

- این کاغذ را به آن خانم بدهید. بشما دستور میدهم که نسبت به او با محبت و ادب رفتار کنید و تمام خواسته‌هایش را که برای شما بمنزلهٔ دستورات است اجابت کنید. میل دارم خیلی مؤدب باشید و بادقت دستوراتش را انجام بدهید. این صدکورون را بگیریید و حسابش را داشته باشید. احتمالاً این خانم شما را

برای خرید بیرون میفرستد. در هر حال باید برایش ناهار و شام و غیره آماده کنید. سه بطری هم شراب بخرید و یک جعبه سیگار ممفیس. فعلاً دستورات همین هاست. میتوانید بروید، ولی باز یکدفعه دیگر تأکید میکنم که هر کاری خواست انجام بدهید حتی بدون اینکه لازم باشد بشما دستور بدهد.

زن جوان که دیگر از دیدن شوایک ناامید شده بود، با تعجب اورا دید که کاغذی بدست از سربازخانه بیرون آمد.

شوایک سلام داد، کاغذ را بطرف او دراز کرد و گفت:

- خانم، بموجب دستور سرکار ستوان، من باید با محبت و ادب باشما رفتار کنم و خواسته‌های شما را اجابت کنم و هر کاری بخواهید انجام بدهم حتی بدون اینکه لازم باشد بمن دستور بدهید. باید بشما ناهار و شام و غیره بدهم. ستوان صدکورون هم برای این کار بمن داده است، ولی از این صدکورون باید سه بطری شراب و یک جعبه سیگار ممفیس بخرم.

زن جوان بعد از خواندن نامه اعتماد بنفس خود را بازیافت، به شوایک دستور داد که یک کالسکه صدا بزند که به خانه برگردند. شوایک مجبور شد کنار سورچی بنشیند.

وقتی به خانه رسیدند نقش خانم خانه را گرفت. قبل از هر چیز دستور داد که جامه‌دانه‌های را به اطاق خواب ببرد. شوایک مجبور شد قالی‌ها را اجارو و مبل‌ها را گردگیری کند. یک تار عنکبوت خانم خانه را عصبانی کرد. این فعالیت‌ها نشان میداد که قصد دارد مدت مدیدی در این موقعیت سوق‌الجیشی که اطاق خواب ستوان برایش فراهم کرده بود، بماند.

شوایک خیس عرق شده بود، وقتی از تکاندن قالیها خلاص شد، خانم باو دستور داد پرده‌ها را پائین بیاورد و گردگیری کند و بعد از او خواست که پنجره‌های اطاق خواب را بشوید. وقتی این کار انجام شد دستور داد که جای مبل‌ها را عوض کند و تمام حساسیت عصبی خود را باین مناسبت بروز داد. شوایک مبل‌ها را از یکطرف به طرف دیگر میبرد ولی خانم هیچوقت راضی نبود. هر لحظه یک ترتیب جدید به ذهنش میرسید.

خیلی زود تمام آپارتمان جا بجا شد و مهمان احساس کرد نیروی تشکیلات دهنده‌اش رو به ضعف میرود.

آنوقت ملافه‌های تازه از کمده برداشت و با علاقه بالش‌ها و لحاف را ملافه کرد. این کار را با ظرافتی عاشقانه انجام میداد. وقتی روی تخت خم



میشد پره‌های دماغش از هوس و شهوت میلرزید.  
 بعد شوایک را بدنبال ناهار و شراب فرستاد. در غیبت او یک لباس‌خانه  
 ابریشمی بدن نما پوشید که او را بحد غیر قابل مقاومتی خواستنی میکرد.  
 سرناهار یک بطری تمام شراب خورد و تعداد زیادی سیگار کشید. بعد  
 از تمام شدن ناهار روی تخت دراز کشید، در این احوال شوایک تکه‌های بزرگ  
 نان سربازی را در گیلان لیکور شیرین میزد و بالذت میخورد.  
 ناگهان شنید که خانم صدایش میزند.

- شوایک! شوایک!

شوایک در اطاق خواب را باز کرد و خانم را دید که روی تخت بحالت  
 کش آمده‌ای دراز کشیده بود.

- بیائید تو!

شوایک به تخت نزدیک شد. زن جوان بانگه و تبسم عجیبی شانه‌های  
 صفت و رانهای کلفت مصدر را بر انداز میکرد.  
 ناگهان لباس نازکی را که زیبایی‌های بدنش را میپوشاند از تن دور  
 کرد و بالحن آمرانه‌ای دستور داد:

- کفش‌هاتان و شلوارتان را در بیاورید! بیائید...

باین ترتیب بود که شوایک سرباز پاکدل توانست در مراجعت اربابش  
 از سربازخانه با اطلاع او پرسیاند:

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که طبق دستور  
 شما دقیقاً دستورات خانم را اجرا کرده‌ام و تمام خواسته‌هایش را بر آورده‌ام.  
 - متشکرم، شوایک، آیا خواسته‌هایش زیاد بود؟

شوایک جواب داد:

- تقریباً شش تا بود، سرکار ستوان. الان خواب است، مثل اینکه راه  
 خسته‌اش کرده است. ولی خاطر جمع بنسید، سرکار ستوان، من هر کاری  
 خواسته انجام داده‌ام حتی بدون اینکه لازم باشد بمن دستور بدهد.

## ۵

در حالیکه انبوه مردان مسلح در قلب جنگلهای حاشیة دونایتس و راب  
 زیر باران خمپاره بسر میبردند و گلوله باران توپهای بزرگ سربازان رافوج

فوج تکه‌پاره میکرد و اجساد آنها در دامنه‌های کارپات مدفون میشد، در هنگامیکه در هر گوشهٔ افق از شهرها و دهکده‌ها آتش زبانه میکشید، ستوان لوکاش و شوایک وفادارش با اکراه نقش‌های خود را در ماجرای عاشقانه‌ای که خانم فراری از شوهر به آنها تحمیل کرده بود ایفا میکردند.

خانم که میخواست برای ستوان خانه‌داری کند هر روز بقصد خرید از خانه بیرون میرفت و ستوان با استفاده از فرصت باشوایک دربارهٔ راه‌چاره‌شور میکرد.

– میدانید، سرکار ستوان، بنظر من بهترین کار اینست که بشوهرش خبر بدهیم که این خانم اینجاست. از آن کاغذی که من برای شما آوردم پیداست که این زن شوهرش را ترک کرده و مردك دنبالش میگردد. بایدك تلگراف بهش بزنیم و بگوئیم که زنش در خانهٔ شماست و میتواند دنبالش بیاید. يك موردی از همین نوع راشنیدم که پارسال دريك ویلای نزدیک و سنوری افتاده بود. اما آنجا خود زن بود که به شوهرش خبر داده بود و شوهرش آمده بود و هر دو راسیلی زده بود. آنها دوتا غیر نظامی بودند، ولی در همان شرایط کسی جرأت نمی‌کند به يك افسر کاری بکند. از طرفی شما گناهی ندارید برای اینکه شما کسی را دعوت نکردید و این خانم به ابتکار خودش راه افتاده است. خواهید دید که يك تلگراف اینجوری اثر بسیار خوبی میکند. واگر هم دعوا مرافعه‌ای راه بیفتد...

ستوان لوکاش گفت:

– این مرد آدم تحصیل کرده‌ایست. من خوب می‌شناسمش، يك تاجر عمده‌فروش رازك<sup>۱</sup> است. البته لازم است که با او صحبت کنم... تلگراف را بزنیم.

تلگرام باین صورت تنظیم شد: «آدرس کنونی همسر شما اینست...» و نشانی منزل ستوان رامیداد. باین ترتیب بود که مادام «کتی» یکروز بنحو نامطبوعی غافلگیر شد و دید که تاجر رازك مثل يك بلای ناگهانی براو نازل شد. هنگامیکه مادام کتی با حضور ذهن مراسم معرفی را بعمل می‌آورد: «شوهرم – ستوان لوکاش»، در چهرهٔ تازه وارد چیزی جز خوشروئی و ادب و احترام دیده نمیشد.

ستوان هم نخواست در ادب از او عقب بماند گفت:

۱. رازك گیاهی است که در آبجوسازی مصرف عمده دارد. توضیح مترجم.

- خواهش میکنم بفرمائید بنشینید، آقای وندلر.  
سپس از جیبش قوطی سیگاری درآورد و باو سیگار تعارف کرد.  
عمده فروش متشخص رازک بانزاکت يك سیگار برداشت و لحظه‌ای بعد  
درمیان ابری ازدود سیگار با آرامش گفت:

- فکر میکنید بزودی به جبهه بروید، سرکار ستوان؟

- من تقاضا کرده‌ام که به‌هنگ نودویکم صف در بودیویچ منتقل بشوم و  
بمحض اینکه تدریس در مدرسه داوطلبان یکساله تمام بشود باین‌هنگ ملحق  
میشوم. ما احتیاج مبرمی به افسران احتیاط داریم و باین واقعیت تلخ رسیده‌ایم  
که امروزه جوانها خیلی کم از حق ورود به دوره داوطلبی یکساله استفاده  
میکند. وقتی به خدمت زیر پرچم احضار میشوند ترجیح میدهند بعنوان سرباز  
ساده پیاده خدمت کنند تا افتخار افسری را بدست بیاورند.

مرد تاجر در حالیکه بنوبت زنش و ستوان را نگاه میکرد گفت:

- تجارت رازک از جنگ خیلی لطمه دیده است، ولی خیال نمیکنم که

دیگر خیلی طول بکشد.

ستوان لوکاش جواب داد:

- وضع ارتشهای ما خیلی خوب است و امروز کسی شك نمیکند که جنگ  
با پیروزی قدرتهای مرکزی تمام خواهد شد. فرانسه، انگلستان و روسیه  
نمیتوانند در مقابل کوه مستحکم اتحاداتریش-ترک-آلمان مقاومت کنند. البته  
راست است که ما چندبار عدم موفقیت‌های محلی داشته‌ایم. ولی بمحض اینکه  
جبهه روسیه را بین کارپات و دونایتس بشکنیم، پایان مخاصمات در مدت کوتاهی  
تضمین شده است. فرانسوی‌ها در شرف ازدست دادن تمام شرق خود هستند  
و آلمانی‌ها بزودی وارد پاریس خواهند شد. در این هیچ شکی نیست. از این  
گذشته عملیات ما در صربستان در جهت خوبی روبه توسعه است و از این امر  
بسیار راضی هستیم: مردم معمولاً معنای این عقب‌نشینی قوای ماراکه در  
واقع يك تغییر موضع و نتیجه يك استراتژی ماهرانه است، درست نمی‌فهمند.  
گرچه بزودی دلیلش آشکار خواهد شد. يك نگاهی باین نقشه ببندازید...  
ستوان لوکاش با ملایمت بازوی تاجر رازک را گرفت و او را جلوی يك  
نقشه بزرگ جبهه روسیه که بدیوار آویخته بود، برد.

- این ارتفاعات جبال بسکید شرقی همینطور که می‌بینید برای ما يك

تکیه‌گاه عالی است، همینطور قسمت‌های مختلف کارپات. برای ما کافی است

که در این محل يك ضربت بزرگ به جبهه روس بزنیم و بعد دیگر متوقف نخواهیم شد تا خودمسکو. پایان جنگ خیلی نزدیکتر از آن است که فکرش را میکنیم.

تاجر که در فکر بود چطور صحبت را به موضوع ملاقاتش بکشاند پرسید:  
- ترکیه چطور؟

ستوان در حالیکه به مهمانش تعارف میکرد که دوباره بنشیند جواب داد:  
- ترکیها خیلی محکم ایستاده اند. خالد بيك رئیس مجلس نمایندگان باتفاق علی بيك به وین آمده اند. مارشال لیمان فن ساندرس بسمت فرمانده کل ارتش ترکیه در دارانل تعیین شده است. فن در گولت زپاشا از قسطنطنیه حرکت کرده و الان در برلن است. انور پاشا، دریا سالار اوسدم پاشا و ژنرال جواد پاشا از طرف امپراطور ما بدریافت نشان مفتخر شده اند. این تعداد نشان در مدتی باین کوتاهی نشانه و قرینه بسیار خوبی است.

هر دو ساکت سر جاشان نشسته بودند. عاقبت ستوان مصلحت دید که دنباله صحبت را بگیرد.

- چه موقع به پراگ رسیدید، آقای وندلر؟

- امروز صبح.

- خیلی خوشحالم که وقتی رسیدید که من منزل بودم، چون بعد از ظهرها من در سربازخانه درس دارم و تمام شبها سر خدمت هستم. باین ترتیب آپارتمان من در واقع غیر مسکون است و بعلت همین وضع بود که توانستم آنرا در اختیار خانم وندلر بگذارم. اینجا هیچکس مزاحمش نمیشود، هر وقت دلش بخواهد بیرون میرود و هر وقت بخواهد بر میگردد. بین دوستان قدیمی مثل ما...

عمده فروش رازك سرفه ای کرد. سپس گفت:

- کتی زن عجیبی است، آقا، و من هزار بار از شما برای محبتی که به او کرده اید تشکر میکنم. گاهی یکبار هوسش میگیرد که به پراگ بیاید، فقط به مستخدمین میگوید که برای معالجه اعصابش میرود و میپرد توی اولین ترن و حرکت میکند. من مسافرت بودم، وقتی برگشتم دیدم خانه خالی است و کتی غیبش زده است.

و در حالیکه سعی میکرد به چهره خود حالتی صادق و بی شائبه بدهد با بالابردن انگشت زنش را تهدید کرد و با تبسمی کمی زورکی گفت:

- حتماً بخودت گفته ای: حالا که شوهرم به سفر رفته منم حق دارم

همان كار را بكنم. البته فكر نكرده بودى كه...

ستوان از ترس اينكه مبادا صحبت به جاهاى باريك بكشد، يكبار ديگر رقيب خود را بطرف نقشه جغرافيايى برد و بعضى جاها را كه بامداد رنگى علامت گذاشته شده بود باونشان داد:

- در توضيحاتم فراموش كردم يك نكته عجيب را تذكر بدهم. اين خط بزرگ را كه بصورت منحنى بطرف جنوب شرقى ميرود، ملاحظه كنيد، اين خط اينجا در محل اين گروه كوهها يك نوع موضع پيشرفته ماست. تمام حملات متفقين متوجه اين نقطه سوق الجيشى فوق العاده مهم است. تمام كوشش ما اينست كه خط آهنى كه اين محل را به خطوط اصلى دفاعى دشمن متصل ميكند بگيريم كه بتوانيم ارتباط بين جناح راست ارتش شمال در كناره رودخانه ويستول را در اختيار خودمان بگيريم. توضيحاتى كه دادم روشن هست؟

عمده فروش رازك با عجله اطمينان داد كه همه چيز را بكمال خوبى فهميده است. ولى مخصوصاً متوجه اين امر شده بود كه ستوان در ملامتهاى او به زن هوسبازش، اشاره اى به رابطه نامشروع آنها ديده است. در نتيجه سعى كرد كه آرامش و ادب خود را حفظ كند. دوباره سر جاى خود جلوى ميز نشست و گفت:

- اين جنگ تمام بازار فروش رازك در خارجه را از دست ما گرفته است. فرانسه، انگلستان، روسيه و ممالك بالكان، همه مشتريهاى از دست رفته ما هستند. فقط ايتاليا مانده است آنهم ميترسم وارد گود بشود. چيزى كه كمى مايه تسلى خاطر ميشود اينست كه وقتى جنگ را ببريم آنوقت ميتوانيم قيمتها را در تمام دنيا به ميل خودمان تعيين كنيم.

ستوان براى راحت كردن خيال او گفت:

- ايتاليا مطلقاً بيطرفيش را حفظ خواهد كرد، اين موضوع...

عمده فروش باتندى حرف او را برید:

- به چه علت؟

خشمى ناگهانى باو دست داده بود، زيرا فكر تجارت رازك و همسر و جنگ در مغزش درهم آميخته بود.

ادامه داد:

- مگر ايتاليا صادقانه اعلام نكرده است كه بموجب عهدنامه هاى «اتفاق

مثلث» متحد اتریش و آلمان است؟ من خيال ميكردم كه ايتاليا به صربستان

حمله میکند. اگر این کار را کرده بود جنگ مدت‌ها بود تمام شده بود. اما امروز رازک من توی انبار می‌گردد، سفارش‌های داخلی چیز عمده‌ای نیست و صادرات به صفر رسیده است. آخرنه، از شما میپرسم، پس چرا ایتالیا در ۱۹۱۲ اتفاق مثلث را تجدد کرد؟ و وزیر امور خارجه ایتالیا آقای مارکی دی‌سان جیولیانو؟ این آقا چه غلطی میکند؟ خوابیده یا بیدار است؟ میدانید درآمد من پیش از جنگ چقدر بود و حالا چقدر است؟

کلام خود را بپذیرد. پس از لحظه‌ای در حالیکه همچنان نگاه غضب آلود خود را به ستوان که آرام حلقه‌های دود سیگار را از میان هم رد میکرد، دوخته بود دنبال حرف را گرفت:

- تصور نکنید که من وقایع و جریانات را دنبال نمی‌کنم. چرا آلمانی‌ها در حالیکه جلوی پاریس رسیده بودند به مرز عقب‌نشسته‌اند؟ این زد و خورد خونین توپخانه در ناحیه بین موز و موزل پس برای چه بوده است؟ میدانستید که در کومب و در واور نزدیک مارش سه کارگاه آجوسازی سوخته‌اند؟ سه کارگاهی که سالی پانصد کیسه رازک به ما سفارش میدادند؟ در «وژ» هم آجوسازی هارتمانسویلر ویران شده است، یکی دیگر هم در نیدراشباخ نزدیک مولوز. اینهارو بهم لا اقل هزار و دویست کیسه در سال از ما جنس میخریدند. آجوسلوی کلسترهوک که شش دفعه صحنه زد و خوردهای شدید بین آلمانی‌ها و بلژیکی‌ها بوده، سالی سیصد و پنجاه کیسه مصرف داشته است.

خشم و هیجان او طوری روبه‌شدت میرفت که دیگر نمیتوانست درست حرف بزند. از جابرخواست به زنش نزدیک شد و گفت:

- کتی، تو با من برمیگردی به خانه، لباست را بپوش.

و بعنوان عذرخواهی افزود:

- نمیتوانید تصور کنید که این وقایع تا چه حد روی اعصاب من اثر بد میگذارد. من همیشه آدم خیلی آرامی بودم.

مادام و ندلر به اطاق خواب رفت که لباس بپوشد و شوهرش به ستوان

گفت:

- این دفعه اول نیست که اینطور مرا قال میگذارد. پارسال بایک معلم

زد براه و من توانستم در شهرزاگرب پیدایش کنم. از این سفر استفاده کردم و به آجوسازی شهرداری زاگرب ششصد کیسه رازک فروختم. بطور کلی ما مقادیر عمده‌ای رازک به اروپای جنوبی صادر می‌کنیم. حتی در قسطنطنیه

معاملات پر منفعتی داریم. امروزه در واقع نیمه ورشکسته هستیم. اگر دولت - اینطور که میگویند - تصمیماتی در جهت محدود کردن ساخت آجیو در داخله امپراطوری بگیرد، کار ما تمام است.

سیگاری را که ستوان باو تعارف کرده بود آتش زد و گفت:  
- باز هم من شانس دارم که بچه ندارم. گرفتاری های خانوادگی خودش مصیبتی است.

ساکت شد. مادام کتی آماده سفر در آستانه در اطاق ظاهر شد و گفت:  
- جامه دانه را چه کار کنیم؟  
عمده فروش رازک که خوشحال بود ماجرا بدون سروصدا تمام شده است،  
جواب داد:

- یکنفر می آید میبردشان، ترتیب کار را داده ام. اگر میخواهی خریدهم بکنی باید زود راه بیفتیم. ترن ساعت دو ویست دقیقه حرکت میکند.  
آقا و خانم و ندلر دوستانه اجازه مرخصی گرفتند. بخصوص شوهر خوشحال بود که می رود. موقع بیرون رفتن شغفش را ابراز کرد:  
- اگر خدای نخواستہ مجروح شدید - که امیدوارم نشوید - برای دوران نقاهت پیش ما بیائید. با کمال علاقه به اعاده تندرستی شما کمک میکنیم...  
ستوان وقتی باطاق خواب، که مادام کتی در آن برای سفر لباس پوشیده بود، برگشت روی دستشویی چهار قطعه اسکناس صد کورونی و یادداشت زیر را دید:

«آقای محترم

شما در مقابل شوهرم، این مجسمه حماقت، از من جانبداری نکردید. شما باو اجازه دادید مرا، مثل یک شیء فراموش شده که صاحبش می آید و میبرد، از خانه شما بر باید. با کمال وقاحت به شوهر احمقم گفتید که آپارتمان مطبوع خودتان را در اختیار من گذاشته اید. امیدوارم مخارجی که برای شما بیار آورده ام از چهار صد کورون ضمیمه تجاوز نکرده باشد. خواهشمندم این پول را با مصدرتان قسمت کنید.»

ستوان لوکاش لحظه ای بنفکر فرو رفت، سپس نامه عاشقانه را به قطعات ریزی پاره کرد. باتبسم چشم به اسکناسهای روی دستشویی دوخت و چون متوجه شد که عاشق سرخورده شانه اش را جا گذاشته آن را برداشت و به مجموعه یادگاری های زنانه خود اضافه کرد.

شوايك تا بعد از ظهر به خانه برگشت. تمام وقتش را به جستجوی يك سگ شکاری گذرانده بود.  
وقتی رسید ستوان گفت:

– میدانید، شوايك، شما آدم خوش شانسی هستید. این خانمی که اینجا لنگر انداخته بود رفت. شوهرش آمد و بردش. و پیدایش تمام خدمتهائی که شما باو کردید چهارصد کورون برای شما روی دستشویی گذاشته است. لازم است که از او تشکر کنید، یعنی در واقع از شوهرش تشکر کنید، برای اینکه این پول در واقع مال شوهرش است. خانم شوهرش را تیغ زده که راه بیفتد. من الان يك نامه بشما دیکته میکنم بنویسید.  
و اینطور دیکته کرد:  
« آقای بسیار محترم،

خواهش میکنم لطف فرموده مراتب تشکرات صمیمانه مرا به سرکار خانمتان که خواسته اند خدمات ناچیز مرا در مدت اقامتشان در پراگ جبران نمایند ابلاغ بفرمائید. ولی از آنجا که من هر کاری برای ایشان کردم با کمال رضا و رغبت بوده، نمیتوانم این وجه را قبول کنم و در نتیجه آنرا برای شما...

– ده بنویسید، شوايك، یکبارہ چی شد؟ کجا بودیم؟  
شوايك با صدائی لرزان و گرفته تکرار کرد:  
– «در نتیجه آنرا برای شما...»  
– آهان! ادامه بدهید:

«در نتیجه آنرا برای شما پس میفرستم، آقای بسیار محترم، و به همراه آن بهترین احترامات فائقه را تقدیم میدارم. خواهشمندم از طرف من دست سرکار خانم را ببوسید.  
ژوزف شوايك  
مصدر ستوان لوکاش»

ستوان گفت:

– همین.  
– با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که تاریخ نگذاشته ایم.  
– بگذارید: «پراگ ۲۰ دسامبر ۱۹۱۴». حالا این پاکت را بگیرید، این آدرس را رویش بنویسید و کاغذ و پول را به پستخانه ببرید.  
و ستوان شروع به سوت زدن کرد. آهنگ اپرت «زن مطلقه» رامیزد.



وقتی شوایک براه افتاد که برود ستوان صدازد:  
 - صبر کنید ببینم، شوایک، از سگ شکاری مان خبر تازه ای ندارید؟  
 - چرا، سرکار ستوان، یک سگ خیلی خوشگل پیدا کرده ام. اما بدست آوردنش کار مشکلی است. خیال میکنم فردا بتوانم بیاورمش. سگی است که بدجوری گاز میگیرد.

## ۶

ستوان لوکاش آخرین کلمات شوایک را نشنیده بود، درحالی که این کلمات اهمیت بسیار داشت. شوایک میخواست دنبال حرف خود بگوید: «این سگی است که برای گاز گرفتن از کسی واهمه نمیکند» ولی بعد فکر کرد که این موضوع به اربابش ربطی پیدا نمیکند. بخود گفت: «حالا که سگ میخواهد برایش میآوریم»

البته به گفتن آسان است: «یک سگ برای من پیدا کنید!» ولی صاحبان سگها از نزدیک مراقب سگهایشان هستند، حتی اگر یک سگ بی اصل و نسب باشد. یک سگ کوچک هم که هیچ بنظر نمی آید و حداکثر هنرش اینست که پاهای یک پیرزن را گرم کند باز مورد علاقه و حمایت صاحبش است.

از این گذشته سگی که سرش به تنش بیارزد معمولاً نوعی احساس درونی دارد که باو هشدار میدهد که عاقبت روزی سعی خواهند کرد او را از صاحبش بدزدند. سگی که ارزشی دارد مدام درخطر بسرقت رفتن است و همیشه آماده است که با این خطر که میدان جدی است مقابله کند. درگردش وقتی کمی از صاحبش دور می افتد، ابتدا شاد و خوش و بازیگوش است. زندگی بنظرش زیبا میرسد. حالتش شبیه پسر جوان درس خوانی است که بعد از گذراندن امتحان دیپلم به تعطیلات رفته است.

ولی ناگهان خلش تنگ میشود: متوجه میشود که راه را گم کرده است. بکلی ناامید و وحشت زده بهرسو میدود. بومیکنند، زوزه میکشد، دمش را لای پاهایش قایم میکند، گوشهایش را بعقب می خواباند و بطرف مقصد ناشناسی میدود.

اگر زبان داشت یقیناً فریاد میزد:

«یامسیح مریم، احساس میکنم که میخوانند مرا بدزدند!»

آيا اتفاق افتاده است كه بيكي از اين مكانهاي نگهداري سگها رفته باشيد و در آنجا اين سگهاي مظلوم و مغموم را ديده ايد؟ اينها همه سگهاي مسروقه هستند. در تمام شهرهاي بزرگ آدمهائي هستند كه سگ دزدی شغل اصليشان است. يك نژاد سگهاي كوتوله وجود دارد كه از نوع سگ روباه، ولي فوق العاده ريزه هستند. اينها به آساني توي يك آستين گشاد يا جيب پالتو جايگيرند، ولي همين پناهگاه هم كه بنظر مطمئن ميرسد آنها را در مقابل دزدها محافظت نميكند. سارقين حتي سگهاي پاسبان نژاد آلماني را كه معمولاً ويلاهاي خارج شهر را نگهباني ميكنند شبها ميدزدند. سگ پليس را هم زير گوش كار آگاهان بسرقت ميبرند. در خيابان مشغول گردش هستيد و بندسگتان را هم بدست داريد، ناگهان متوجه ميشويد كه بند را بريده اند و بادهن باز از حيرت بند بيوه سگتان را تماشا ميكنيد. از تعداد كل سگهائي كه در خيابان مي بينيد، پنجاه درصدشان چندبار صاحب عوض کرده اند و اتفاق افتاده كه يکنفر سگ خودش را كه چندسال پيش از آن بسرقت رفته دوباره خريده است. موقع دزدی آنقدر كوچك بوده كه بعدديگر او را نمي شناخته است. خطرناكترين موقع آن وقتي است كه شما حيوان را براي قضاي حاجت هاي كوچك و بزرگ بيرون ميبريد. مخصوصاً حاجت بزرگ خطرناكتر است. بهمين علت است كه سگ وقتي يکنفر موقع اين كارش سرميرسد هميشه نگران و ظنين است و نگاههاي پرترس و وحشتي باطراف مي اندازد.

راههاي ديگر متعددي براي دزدیدن سگها وجود دارد: دزدی ساده، دزدی بوسيله تنه زدن به صاحب سگ و كشیدن حيوان بيچاره بطرف يك تله. سگ حيوان بسيار باوفائي است - كتابهاي قرائت دبستاني و كتابهاي تاريخ طبيعي اينطور ميگويند - ولي يك تكه كالباس اسب جلوي دماغ علاقه مندترين سگ به صاحبش بگيريد، فوري عنان اختيار را از دست ميدهد. بلافاصله حضور ارباب را كه در كنارش راه ميرود از ياد ميبرد و بطرف كالباس وسوسه انگيز بر مي گردد. آب ازدهنش راه مي افتد باشهوت فوق العاده اي اين رايحه دلنشين را بوميكنند، و در انتظار اينكه طعمه اش را جلويش بيندازند دم تكان ميدهد. در مالا استرانا، پائين پله هائي كه بقصر هرادكاني منتهي ميشود يك ميخانه ارزان پررفت و آمد وجود دارد. آنروز دونفر ته سالن دريك گوشه نسبتاً تاريخي سريك ميز نشسته بودند: يك سرباز ويك غير نظامي. سررا جلو برده بودند و با طرز اسرار آميزي بعينه توطئه گران جمهوري ونيز باهم

حرف میزدند.

غير نظامی میگفت:

- هر روز طرفهای ساعت هشت کلفتشان میآوردش طرف میدان هاولیچک روبروی پارک میگرداند. میدانی این حیوانی است که دوست و دشمن را گاز میگیرد. دست به سروگوشش نمیشود کشید. غیر نظامی مرا نزدیکتر آورد و آهسته زیر گوش سرباز گفت:

- حتی سوسیس دوست ندارد.

- سوسیس کباب شده چطور؟

- آنهم نه.

هر دو نفر تف بر زمین انداختند.

- پس این حرامزاده چی زهرمار میکند؟

- هیچ نمیدانم. بعضی سگهای لوس و عزیز کرده هستند که شکمشان

همیشه مثل شکم اسقف اعظم تلمبار از غذاست.

سرباز و غیر نظامی گیلاسها را بسلامتی هم سرکشیدند و غیر نظامی

ادامه داد:

- یکدفعه من يك سگ از نژاد لولوی پومرانی لازم داشتم، و خبر شدم که طرفهای کلاموکا یکی هست. اما این هم از آن گنددماغها بود که سوسیس دوست نداشت. سه روز تمام دور و برش از پا افتادم فایده نکرد. آخر کار صاف و پوست کنده از زنی که همراه سگ قدم میزد پرسیدم که چی به سگ میدهند میخورد که باین خوشگلی شده است.

خانم از این تملق خوشش آمد و بروز داد که کتلت خوک را خیلی دوست دارد. من پیش خودم فکر کردم که حتماً يك چیز نرم تر را بیشتر دوست دارد و برایش يك اسکالوب گوساله خریدم. خیال میکنی چی شد؟ این نانجیب باور کن حتی نگاهش هم نکرد. مجبور شدم يك کتلت خوک بخرم، آنوقت بود که تصمیمش را گرفت. شروع کردم به دویدن، سگ هم دنبالم دوید. خانم طوری جیغ میزد که انگار داشتند سرش را میبردند، اما حیوان اعتنائی نمیکرد. چشمش غیر از کتلت چیزی نمیدید. روز بعد توی سگدانی من در کلاموکا بود. يك دستی به سر و رویش کشیدم باسه تا قلم مورنگ روی پوزه اش دیگر انگار نه انگار که آن سگ قبلی است، بکلی يك ریخت دیگری شد. اما همه سگهای دیگر را با سوسیس اسب از راه بدر برده ام. توهم خیال میکنم بهتر است اول

از همان کلفت که گردشش میبرد تحقیق کنی. تو سر بازی و مردخوش پروروثی هستی، فکرش جای بدی نمیروود. وضع من فرق دارد. نمیتوانم ازش دلبری کنم. وقتی پرسیدم که سگش چی میخورد، گفت: «بشما مربوط نیست!» و يك نگاهی هم بمن انداخت که مثل خنجر کاری بود. زیاد خوشگل نیست، ولی از سن و سال جوان بنظر میآید و تو خودت اگر جلو بروی حتماً راه میآید.

- بینم، درست دقت کردی يك سگ شکاری پا کوتاه است؟ نمیخواهم کار عوضی کرده باشم، چون ستوان فقط از این نژاد میخواهد.

- باور کن سگ خوشگلی است، درست همان است که دنبالش میگردی. درست يك سگ شکاری پا کوتاه است. بهمان درستی که تو شوايك هستی و من بلانیک. سعی کن بفهمی چسی میخورد و بی پرو بر گرد مال تو میشود. دو دوست باز سلامتی یکدیگر گیلها را بلند کردند. خیلی وقت بود که یکدیگر را می شناختند. در زمان صلح وقتی شوايك از راه سگ فروشی امرار معاش میکرد، بلانیک تأمین کننده رسمی او بود. این گرد آورنده سگهای ارزان يك متخصص واقعی بود. میگفتند که از توفیگاه سگهای پانکراس بعضی سگها را که مشکوک به هاری بودند میخرید و اگر معالجه شان نمیکرد، لا اقل قیافه شان را با مهارت تغییر میداد و میفروخت. همینطور میگفتند که غالباً اتفاق افتاده که در خود او عوارض هاری دیده شده و همه کارکنان انستیتو پاستور وین او را خوب می شناختند. امروز وظیفه دوستی میدانست که بدون چشم داشت به نفع مادی به شوايك کمک کند. اسم تمام سگهای پراگ را میدانست. گفتگوی طولانی او با شوايك با صدای بسیار آهسته انجام شده بود. زیرا چند ماه قبل بلانیک سگ صاحب میخانه را زیر پالتو پنهان کرده و برده بودو حالا میترسید که شناخته شود. این سگ که آنموقع خیلی کوچک بود و باشیشه شیر و پستانکی که بلانیک زیر میز بطرف او دراز کرده بود بدام افتاده بود. حیوان بینوا بخیال اینکه در آغوش گرم مادر قرار گرفته موقعی که او را میبردند هیچ سروصدائی نکرده بود.

بلانیک به يك اصل معتقد بود و آن اینکه جز سگهای نژاد اصیل رانمی- دزدید، و با اطلاعات عمیقش در این زمینه شایسته بود که يك شغل کارشناس قسم خورده در دادگاه پراگ را باو میدادند. تمام تربیت کنندگان مشهور سگ مشتری او بودند. علاوه بر این مشتریهای بسیار متعدد خصوصی هم داشت. غالباً اتفاق می افتاد که سگهایی که بر اثر توجهات او تغییر صاحب

داده بودند در خیابان دنبالش راه می‌افتادند، برای انتقام گرفتن خود را باو میمالیدند و شلوار او را جای درخت و دیوار میگرفتند.  
فردای روز مذاکره سری دونفری در میخانه، شوایک در میدان هاو لیچک، در محلی که رفیقش نشانی داده بود، در حال گردش دیده شد. در انتظار مستخدمه و سگ شکاری پاکوتاه بود.

سروکله سگ بود که اول ظاهر شد. با گردن افراخته و نگاه تندوتیز از برابر شوایک گذشت. مثل تمام سگهایی که بعد از قضای حاجت کوچکشان لجنه‌ای آزادی دارند، شاد و سر حال بود. با حمله به گنجشک‌ها که روی پهن اسب‌ها مشغول صرف صبحانه بودند، تفریح میکرد.

سپس شوایک متوجه رسیدن مستخدمه شد. دختری پاسبال بود که موها را بصورت تاجی دور سر جمع کرده بود. برای صدا کردن سگ سوت میزد. بندسگ و یک شلاق ظریف را در هوا میگرداند.  
شوایک با و خطاب کرد:

– ببخشید خانم، ممکن است بفرمائید راه ژیکزو از کدام طرف است؟  
مستخدمه ایستاد و با کنجکاوی او را نگاه کرد. میخواست بداند که سؤال کننده سربرش میگذارد یا نه. ولی نگاه صادقانه شوایک خاطر جمعش کرد و مطمئن شد که سرباز واقعاً راهنمایی میخواهد. حالت چشمهایش ملایم شد و بالحن مؤدبی جهت را باو نشان داد.  
شوایک گفت:

– من وهنگم تازه به پراگ منتقل شده‌ایم. من مال اینجا نیستم، از شهرستان می‌آیم. شما هم مثل اینکه مال پراگ نیستید؟  
– من اهل ودنانی هستم.

شوایک جواب داد:  
– عجب! تقریباً هم ولایتی هستیم، من اهل پروتیوین هستم.  
اطلاعاتی که شوایک از ناحیه بوهم جنوبی داشت و مربوط به مانورهای زمان خدمت و وظیفه‌اش در بودیویچ بود، قلب مستخدمه را مالمال از ضعف کرد. گفت:

– پس شما در پروتیوین باید پیشارقصاب را که دکانش توی میدان است بشناسید؟

– البته که می‌شناسم، از قضا برادر منست.

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

- همه توی شهر دوستش دارند، برای اینکه آدم خوبی است، مؤدب است، جنس خوب دارد و کم فروشی هم نمی‌کند.  
مستخدمه که نسبت به این سرباز ناشناس احساس آشنائی و محبت میکرد  
پرسید:

- ببینم، شما پسر یارش نیستید؟

- چرا.

- پسر کدام یارش؟ یارش مال پروتیون یا مال راژیچه؟

- یارش راژیچه.

- هنوز هم همانطور آبخو توی بطری میفروشید؟

- بله همانطور.

- حالا باید شصت سالش پر باشد، بله؟

شوايك بالجن آرام ولی قاطعی گفت:

- امسال بهار شصت و هشت سالش پر شد. بطری‌های آبخو را بايك

چهار چرخه كوچك ميبرد به مشترىها تحويل ميدهد، تازگی يك سگ هم خریده

که در کار کمکش میکند. سگ از کنار گاریش تکان نمیخورد و هر دو راضی

هستند. يك سگی است شبیه این که آنجا دنبال گنجشكها میکند. اینهم

سگ قشنگی است. نیست اینطور؟

آشنای تازه شوايك گفت:

- این سگ ماست. من پیش يك سرهنگ هستم. شما سرهنگ ما را

نمی‌شناسید؟

شوايك گفت:

- چطور نمی‌شناسم؟ حتی يك آدم خیلی مخصوصی است. مادرهنگمان

در بودیویچ هم يك سرهنگ اینطوری داریم.

- سرهنگ ما خیلی تند و سختگیر است. این دفعه آخر که سربازهای

ما در صربستان شکست خوردند مثل دیوانه‌ها به خانه آمد تمام ظرفهای

مطبخ را خرد کرد. مرا تهدید کرد که بیرونم میکند.

شوايك حرف او را برید:

- پس این سگ كوچولوی قشنگ مال شماست. حیف که سرکارستوان

ارباب من، از سگ توی خانه بدش می‌آید، و گرنه من خیلی سگ دوست دارم.

لحظه‌ای ساکت شد سپس گفت:

- البته يك سگ اينطوری هر غذائی را نمیخورد.
  - حق با شماست. «لوکس» ما خیلی خوشخوراک است. يك مدتی از گوشت خوشش نمی‌آمد و لب نمی‌زد اما حالا سلیقه‌اش عوض شده.
  - چه گوشتی را بیشتر دوست دارد.
  - جگر، جگر پخته.
  - جگر گوساله یا جگر خوک؟
- همشهری شوايك که این سؤال را بحساب شوخی گذاشته بود با تبسم جواب داد:

- برایش فرقی نمی‌کند.

باز مدتی گردش کردند. عاقبت سگ بظرف آنها آمد. مستخدمه بد را به گردن بندش بست. خیلی زود با شوايك آشنا شد. حتی سعی میکرد که پاچه شلوار او را پاره کند ولی پوزبند مانعش بود. ناگهان انگار که نیت شوايك را حس کرد، درهم رفت با گوشه‌های خوابیده در کنار او براه ادامه داد. گاهگاه نگاهی زیرچشمی به شوايك می‌انداخت. گوئی میخواست بگوید: «میدانم چه سرنوشتی در انتظارم است و سرنوشت خوبی نیست!»

شوايك همچنین دانست که مستخدمه عصرها هم حدود ساعت شش سگ را بهمین محل می‌آورد. مستخدمه ضمن صحبت‌های دیگر باو گفت که به مردهای پراگ دیگر اعتماد ندارد، زیرا یکبار برای پیدا کردن شوهر اعلانی به روزنامه داده است، يك قفل‌ساز اهل پراگ داوطلب ازدواج با او شده ولی بعد از چندی با هشتصد کورون پس‌انداز نامزد بینوا ناپدید شده است. همچنین گفت که در شهرستانها مردم درست‌ترند و اگر روزی بخواد شوهر کند با يك شهرستانی ازدواج خواهد کرد، ولی در هر حال تصمیم دارد تا خاتمه جنگ صبر کند چون ازدواج‌زمان جنگ حماقت است و اغلب همسران سربازان بیوه می‌شوند. شوايك او را امیدوار کرد که ساعت‌شش دوباره یکدیگر را می‌بینند و فوری بسراغ دوستش بلانیک رفت. باو خبر داد که سگ مورد نظر انواع جگر را دوست دارد. بلانیک گفت:

- من شکمش را از جگر گاو پر میکنم. همینطوری بود که من سگ سن برنار را از کارخانه‌دار ویدرا دزدیدم. يك سگی که غیر از صاحبش هیچکس را نمی‌شناخت. فردا بی برو بر گرد سگ شکاری پا کوتاه در خدمتت

خواهد بود.

بلانیک به عهد خود وفا کرد. صبح روز بعد شوايك تازه از نظافت اتاق خواب فارغ شده بود که صدای سگی را از پشت در شنید. رفیقش وارد سرسرا شد. گردن بند سگ را گرفته و او را بدنبال خود میکشید. سگ که موهای سر و دمش سیخ شده بود چشمهای وحشی را در حدقه میگرداند. نگاهش به ترسناکی نگاه ببر گرسنه‌ای در قفس باغ وحش در مقابل يك تماشاچی بود. دندانهایش را رویهم میسائید و از لای آنها میغرید. انگار دلش میخواست همه چیز را تکه پاره کند و بلعد.

دو دوست قدیمی سگ را به پایۀ میز مطبخ بستند و بلانیک شرح عملیات خود را داد:

- بسته جگر بدست از کنارش رد شدم. فوراً بویش کرد و روی من پرید. هیچی بهش ندادم و براه خودم رفتم، سگ هم دنبالم راه افتاد. سر نبش پارک پیچیدم توی خیابان بردوسکا، آنوقت يك تکه جگر جلویش انداختم. همینطور که راه می‌آمد جگر را خورد بی اینکه چشم از من بردارد. بعد پیچیدم توی خیابان ژیندریسکا، آنجا هم يك تکه بهش دادم. بعد، وقتی همه جگرها را خورد، به زنجیر خودم بستمش و تمام میدان ونسلاس و تپۀ وینوهرادی تا ورکوچ دنبال خودم کشیدمش. دیگر نپرس که توی راه چه کارها کرد. یکوقت موقعی که از روی خط تراموای برقی رد میشدیم روی ریل خوابید و نمیخواست از جا تکان بخورد. شاید هم میخواست خودکشی کند. بیا اینهم يك شجرنامه سفید که از کاغذ فروشی فوکس برایت خریدم. فقط باید پرش کنی، تو هم که این کار را خوب بلدی، شوايك عزیز...

- بله، اما باید بیخط تو پر بشود. بنویس که در پرورشگاه فن بولف بدنیا آمده. اسم پدرش را بنویس «آرنه‌ایم فن کالبرگ»، مادرش «امینا فن ترنتسدورف» از نسل «زیگفرد فن بوزنتال». پدرش جایزه اول نمایشگاه سگهای شکاری ۱۹۱۲ برلن را گرفته است. مادرش مدال طلای «انجمن پرورش سگهای اصیل نورمبرگ» را برده است. بنظر تو سنش چقدر است؟

- از روی دندانهایش مثل اینکه باید دو سال داشته باشد.

- بنویس یکسال و نیم.

- نگاه کن، شوايك، گوشش را چقدر بد بریده‌اند.

- برای مرمتش فرصت هست، بگذار به اینجا عادت بکند آنرا هم درست



میکنیم. فعلاً باید بگذاریم راحت باشد، و گرنه باز اذیتمان میکند.  
سگ اسیر مرتباً میفرید، دور خودش میگشت، عاقبت بازبان آویزان  
خوابید و خسته و کوفته منتظر دنباله وقایع شد.

کم کم آرام میگرفت. فقط گاهی ناله‌ای میکرد.  
شوایک باقیمانده جگری را که برای بدام انداختن او بکار رفته بود  
بطرفش دراز کرد. ولی سگ از خوردن امتناع کرد. قهر کرده بود، طوری  
دو مرد را نگاه میکرد که انگار میخواست بگوید: «یکدفعه فریبم دادید،  
کافی است. جگرتان را خودتان بخورید.»

بجالت تسلیم و رضا تظاهر به چرت زدن کرد. ناگهان مثل اینکه فکری  
از مغزش گذشت، نشست و دستهایش را بلند کرد مثل اینکه چیزی میخواست.  
ولی شوایک اعتنائی به خواسته او نکرد و فریاد زد:  
- بگیر بخواب!

زندانی بینوا از لای دندانها ناله‌ای کرد و دوباره دراز کشید.  
بلانیک پرسید:

- توی شجرنامه اسمش را چی بنویسیم؟ اسمش لوکس است. بایدیک  
اسمی شبیه همین رویش بگذاریم که زود جواب بدهد.  
- خوب، اگر موافق باشی اسمش را میگذاریم «ماکس». نگاه کن چه  
گوشی تیز کرد. بلند شو، ماکس!  
سگ بیچاره که از کانون زندگی و اسمش محروم شده بود، بلندشد  
و منتظر ایستاد.

شوایک گفت:

- بندش را باز کنیم، ببینیم چه کار میکند.  
سگ وقتی آزاد شد بطرف در رفت و سه بار پارس کرد. بدون شك  
برای بازیافتن آزادی بامید سخاوت ربایه گان خود بود. ولی چون آنها از  
جا تکان نخوردند، نزدیک در زمین را کمی خیس کرد، امیدوار بود که  
عاقبت این در باز میشود. بیاد میآورد که وقتی خیلی کوچک بود، سرهنک  
معتقد به انضباط در مقام آموختن اصول اولیه نظافت، هر بار که او داخل  
اطاق زیر خود را تر میکرد بیرونش میکرد.

شوایک گفت:

- می بینی این يك و جب سگ چه حرامزادتم حقه ایست.

بعد با کمر بندش ضربه‌ای به پشت حیوان زد و پوزه او را طوری توی لکه خیسی فرو کرد که سگ مجبور شد مدت یک ربع ساعت لب و لوجه خود را بلیسد.

«لوکس» سابق ناله میکرد و در مطبخ از اینطرف به آنطرف میدوید و با ناامیدی اثر بجا مانده خود را بو میکرد. ناگهان بطرف میز برگشت و تکه جگر را که روی زمین افتاده بود بلعید، کنار اجاق دراز کشید و عاقبت بخواب رفت.

وقتی بلانیک عازم رفتن شد، شوايك از او پرسید:

- حسابمان چقدر شد؟

بلانیک با لحن پرمحبتی جواب داد:

- صحبتش را نکن، شوايك، من حاضرم برای کمک به يك رفیق قدیمی مثل تو هر کاری بکنم بخصوص اینکه حالا خدمت سربازیت را میکنی. خدا حافظ و به امید دیدار، ولی مواظب باش با این سگ طرفهای میدان ها ولیچک آفتابی نشوی، ممکن است يك گندی بالا بیاید. اگر باز به سگ احتیاج داشتی آدرس مرا که داری.

شوايك مزاحم خواب ما کس نشد. پائین رفت يك چهارم جگر خرید، پخت، يك تکه از آنرا جلوی پوزه ما کس گذاشت و منتظر ماند. شوايك خوب حدس زده بود. ما کس وقتی بیدار شد لبها را لیسید، بدنش را کش آورد، جگر را بو کرد و آنرا با لذت بلعید. سپس بطرف در رفت و از نو سه بار پارس کرد.

شوايك صدایش زد:

- ما کس، بیا اینجا!

سگ جلو آمد. شوايك او را بغل کرد، روی زانوی خود نشاند و سرش را نوازش کرد. ما کس بعنوان نشانه دوستی دم بریده خود را تکان داد، بعد دست شوايك را در دهن گرفت و نگاه هوشمند خود را به بانی گرفتاریش دوخت. انگار فکر میکرد: «دیگر چاره‌ای نیست، میدانم که از دست رفته‌ام.» شوايك همچنان او را نوازش میکرد و با صدای ملایمی برایش قصه شاه پریان میگفت. عیناً همانطور که برای يك بچه قصه میگویند:

«یکی بود یکی نبود، يك سگ کوچولوئی بود که اسمش لوکس بود، پیش يك سرهنگ زندگی میکرد. سرهنگ يك کلفتی داشت که هر روز لوکس

را به گردش میبرد. یکدفعه يك آقائی آمد و لوکس را توی خیابان دزدید. لوکس يك صاحب تازه پیدا کرد که یک ستوان بود. اسمش را هم عوض کردند و گذاشتند ماکس»

شوایک دست جلو آورد و گفت:

– ماکس، دست بده ببینم. می بینی که میتوانیم با هم رفیق باشیم، البته اگر تو بچه خوب و مطیعی باشی. وگرنه خیلی زود می فهمی که خدمت نظام هیچ شوخی بردار نیست.»

ماکس به زمین پرید و شاد و شنگول شروع به چرخ زدن دور شوایک کرد. شب، وقتی ستوان لوکاش به خانه برگشت، شوایک و ماکس دوستان خوبی شده بودند.

شوایک که به سرنوشت ماکس می اندیشید باین نتیجه فلسفی رسید: «در واقع يك سر باز مردی است که او را از کانون خانوادگی دزدیده اند.» ستوان لوکاش از دیدار غیر منتظره ماکس خیلی خوشحال شد، سگ هم بنوبت خود در برابر افسر شمشیر بسته ابراز شغف بسیار کرد.

ستوان پرسید که سگ را از کجا آورده و چقدر پولش را داده است. شوایک جواب داد که هدیه یکی از دوستان اوست که به جبهه میرفته است. ستوان در حالیکه با ماکس بازی میکرد گفت:

– عالی شد، شوایک، اول ماه آینده پنجاه کورون برای این سگ بشما میدهم.

– نمیتوانم قبول کنم، سرکار ستوان.

ستوان با لحنی تند گفت:

– گوش کنید، شوایک، وقتی شما به خدمت من وارد شدید، خوب حالتان کردم که در هر حال و هر موقع باید از دستورات من اطاعت کنید. امروز که به شما میگویم اول ماه پنجاه کورون بشما میدهم مجبورید آنرا بگیریید و مشروب بخورید. حالا بگوئید ببینم، شوایک، با این پنجاه کورون چه میکنید؟

– با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که طبق دستور شما میروم مشروب منخورم.

– اینرا هم یادتان باشد: در صورت فراموشی از طرف من، شما دستور دارید که یادم بیندازید که پنجاه کورون بشما بدهکارم. خوب فهمیدید؟ این

سگك ندارد؟ سعی کنید بشوئیدش. من فردا سرخدمت هستم ولی پس فردا  
ماکس را با خودم به گردش میبرم.  
در همان موقعی که شوایک مشغول شستن ماکس بود، صاحب قدیم  
او، سرهنگ، طوفان وحشتناکی پیا کرده بود، با فریاد به دزد سگ وعده  
میداد که او را به دادگاه صحرایی بکشاند، تیربارانش کند، بیست سال زندانش  
کند، بدنش را قطعه قطعه کند. طوری فریاد میزد که پنجره‌ها میلرزید:  
«دزدهای قاتل بی شرف... من میدانم چه بلائی بسر شما بیاورم!»  
بلائی وحشتناک دور سر شوایک و ستوان لوکاش میگشت.

سرهنگ «فردريك كراوس» که عنوان «فن زيلر گوت» داشت وپيش از نام خانوادگی اسم يك قصبه از ایالت سالزبورگ (قصبه‌ای که اجدادش در قرن هجدهم در آن به مصرف نعم مشغول بوده‌اند) را اضافه کرده بود، به حماقتی ارثی وقابل ملاحظه مشهور بود. وقتی موضوعی را حکایت میکرد، از ترس اینکه مردم حرف او را درست نفهمند جز چیزهای کاملاً دقیق نمی‌گفت. «خوب، يك پنجره، آقایان! میدانید يك پنجره چیست؟» یا اینکه: «به جاده‌ای که دو طرفش گودال باشد راه شوسه می‌گویند. خوب، آقایان! میدانید يك گودال چیست؟ يك گودال يك فرورفتگی کشیده است که در آن چند کارگر مشغول خاك برداری هستند. بله، باییل خاك برداری میکنند. میدانید يك بیل چیست؟»

به جنون توصیف مبتلا بود و باهیجان مخترعی که جزئیات اختراعش را شرح میدهد، به توصیف میپرداخت. «يك كتاب، آقایان، مجموعه تعدادی ورق کاغذ است که به اشکال و ابعاد مختلف بحسب موقعیت بریده شده و ورقهای کاغذ از حروف چاپی پوشیده شده، پهلوی هم گذاشته‌اند و صحافی کرده‌اند و چسبانده‌اند. میدانید چسب چیست؟ يك ماده چسبنده.»

حماقتش بحدی عظیم بود که سایر افسران وقتی او را ازدور می‌دیدند راه خود را کج میکردند که با او برخورد نکنند زیرا میترسیدند که از زبان او بشنوند که پیاده‌رو از سواره‌رو کمی بلندتر است و يك حاشیه اسفالت در طول نمای خانه‌ها است و نما آن قسمت خانه است که از خیابان پیداست، در حالیکه پشت‌خانه از چشم کسی که از پیاده‌رو نگاه کند پنهان است. این موضوع را

انسان وقتی روی سواره رو بایستد خوب متوجه میشود. همیشه آماده بود که دقت و صحت بیاناتش را ثابت کند. یکبار تصادفی کرد که نزدیک بود از بین برود و از آنموقع حماقتش روبه فزونی گذاشت. در خیابان افسران را به صحبت میگرفت و سخنرانی‌های تمام نشدنی دربارهٔ خاگینه، آفتاب، میزان الحرارة، املت، پنجره و تمبرپست ایراد میکرد. و واقعاً خارق العاده است که احمق باین ابعاد بتواند پیشرفت نسبتاً سریعی بکند و بی کفایتی مشهورش زیر چتر حمایت شخصیت‌های ذی نفوذی مثل ژنرال فرمانده کل قوا نادیده گرفته شود.

کاری که سرهنگ با هنگ بخت برگشته خود در مانورها میکرد واقعاً تماشائی بود. هیچوقت سروقت نبود. تمام هنگ را جلوی لولهٔ مسلسل میبرد و یک بارحتی بمناسبت مانورهای امپراطوری در جنوب بوهم، سرهنگ با تمام سربازانش در یک ناحیهٔ موراوی گم شد و تا چند روز بعد از پایان عملیات سرگردان از اینطرف به آنطرف میرفت. ولسی این موضوع برایش دردسری درست نکرد.

روابط دوستانهٔ سرهنگ با فرمانده کل قوا و سایر شخصیت‌های عالیمقام نظامی نسل قدیم اتریش، که آنها هم در حماقت از او کم نداشتند، موجب جمع شدن نشانها و مدال‌های متعددی روی سینهٔ سرهنگ شده بود که به آنها فخر میکرد و بدلیل آنها خود را سربازی برجسته و یکی از بهترین تئوریسین‌های امتراتژی تمام علوم نظامی میدانست.

بمناسبت رژه‌ها همیشه برای سربازان نطق میکرد و همیشه همان سؤال را از آنها میکرد:

«به چه علت به تفنگی که در ارتش ما معمول است «منلیچر» میگویند؟»  
 باین مناسبت در هنگ باولقب «خرمنلیچری» داده بودند. بسیار بد کینه بود و وقتی از یکی از افسران زیر دستش خوشش نمی‌آمد تا میتوانست چوب لای چرخ او میگذاشت. وقتی یکی از افسران میخواست ازدواج کند، تقاضای او را بانظر و تفسیر نامساعدی به مقامات بالاتر ردمیکرد. در جوانی در دوئل بایک افسر، نصف گوش چپ خود را از دست داده بود ولی رقیبش که متوجه حماقت عظیم فردریک کراوس شده بود بهمین تنبیه اکتفا کرده بود. اگرماً به تجزیه و تحلیل نیروهای دفاعی او پردازیم باین اعتقاد میرسیم که این نیروها بهمان میزان قوای عاقلهٔ هابسبورگ پف کردهٔ امپراطور

فرانسوا ژوزف اول بود كه بر اساس آن لقب سفیه اعظم گرفته بود. ذخیره ای تمام نشدنی از سفاهت داشت كه از راه دهان بمنصه ظهور میرساند. در يك ضیافت در مهمانخانه نظامی موضوع صحبت به شیلر شاعر كشيده بود، سرهنگ كراوس فن زیلر گوت ناگهان وسط صحبت گفت: «فكرش را بكنید، آقایان، من دیروز يك ارايه بخار دیدم كه يك لكوموتیو آنرا میکشید. ولی فقط يك لكوموتیو نبود بلکه دوتا بود. دودرا دیدم نزدیک رفتم، دیدم يك لكوموتیو يك طرف بود و یکی دیگر آنطرف. خنده دار نیست، آقایان؟ دوتا لكوموتیو بود، در حالیکه یکی کافی بود.»

لحظه ای ساکت شد بعد ادامه داد:

«وقتی دیگر بنزین نداشته باشید اتوموبیل می ایستد. اینرا هم دیروز دیدم. و بعضی آدمهای احمق هستند كه از نیروی بازدارنده حرف میزنند، آقایان. بنزین نباشد حرکت هم نیست. خنده دار نیست، آقایان؟»

حماقتش مانع نبود كه آدم مؤمن و مقدسی باشد. يك میز عبادت خانگی در آپارتمانش داشت. غالباً برای اعتراف به معاصی به کلیسای سن تینیس میرفت و از موقع اعلام جنگ، بطور روزمره برای پیروزی ارتشهای اتریش و آلمان دعا میكرد. اعتقاد مسیحی خود را با تخیلات وحدت نژاد ژرمن مخلوط میكرد. در ذهن او خدا مكلف بود به امپراطوریهای مرکزی كمك كند كه اموال و سرزمینهای دشمنان خود را تصاحب كنند.

هر دفعه كه در روزنامهها میخواند كه اتریشیها تعدادی اسیر گرفته اند و اسیران را به داخل امپراطوری منتقل کرده اند، از خشم دیوانه میشد.

«اسیر گرفتن زحمت زیادی است. بهتر است همه را همانجا تیرباران كنند. نباید رحم كرد. باید بكشیم و میان اجسادشان برقصیم! تا آخرین فرد غیر- نظامیهای صربستان را باید سوزاند! شكم بچهها را باید با سرنیزه پاره كرد!»

خون طلبی او كمتر از «فیروود» شاعر آلمانی نبود. این شاعر در زمان جنگ اشعاری چاپ میكرد كه در آنها باهیجان آلمان را به تنفروكشتار شیطانهای فرانسوی تا آخرین نفر تحریص میكرد:

«آرزو میكنم بینم تا آسمانها، بلندتر از كوهها،

كوهی از اسكلت و گوشت سوخته انسانها...»

ستوان لو كاش بعد از پایان درفش در مدرسه داوطلبان يكساله باتفاق

ماکس برای گردش از خانه بیرون رفت.  
شوايک نگران باو گفت:

- سرکار ستوان، با اجازه شما میخواهم یادآوری کنم که با این سگ باید خیلی احتیاط کنید. خیلی راحت ممکن است فرار کند. مثلاً ممکن است که یادصاحب سابقش بیفتد و اگر بندش را محکم نگیرید فرار کند. ضمناً اینرا هم بگویم که میدان هاو لیچک برای سگها خیلی خطرناک است. آنجا يك سگ قصاب محل هست که سگ بدخلق شروری است. دوست و دشمن را گاز میگیرد. وقتی توی محوطه خودش يك سگ غریبه ببیند فوری حسودیش میشود، خیال میکند آمده رزق و روزی او را بخورد. از نظر خلق و خو مثل این گدائی است که عین سگهار از محل گدائیش نزدیک کلیسای سن کاستول دفاع میکند. ماکس شاد و شنگول جست و خیز میکرد و توی دست و پای ستوان میلولید و بندش مرتب دور شمشیر اربابش گیر میکرد.

در خیابان، ستوان جهت پریکوپی<sup>۱</sup> را پیش گرفت، زیرا با خانمی سر خیابان پانسکا<sup>۲</sup> وعده ملاقات داشت. در حال قدم زدن به کارهای روز بعد فکر میکرد. فردا سردرس داوطلبان یکساله چه بگوید؟ چگونه ارتفاع يك تپه را محاسبه میکنند؟ چرا ارتفاع هر نقطه را از سطح دریا می سنجند؟ چطور بر اساس ارتفاع يك کوه که از سطح دریا بدست آمده ارتفاع واقعی کوه از سطح زمین را اندازه میگیرند؟ ولی آخر چرا وزارت دفاع اینقدر علاقه دارد که اینطور چیزها را در برنامه درسی پیاده نظام بگنجانند، در حالی که فقط بدرد رسته توپخانه میخورد؟ وانگهی نقشه های ستاد همه این جزئیات را دارد. وقتی دشمن مثلاً ارتفاع شماره ۳۱۲ را اشغال میکند چه نتیجه ای دارد که بدانیم که ارتفاعش از سطح دریا و ارتفاع واقعی چقدر است؟ کافی است نگاهی به نقشه بیندازیم. درست موقعی که به نبش خیابان پانسکا رسیده بود رشته افکارش را يك «ایست» ناگهانی و خشن پاره کرد.

در همان لحظه ای که این «ایست» طنین انداخت، سگ که سعی میکرد خود را از بند برهاند در حالی که باشعف پارس میکرد بطرف شخصی که این صدا از گلویش بیرون آمده بود خیز برداشت. این شخص کسی جز سرهنگ کراوس فن زیلبرگوت نبود. ستوان سلام داد و از اینکه او را زودتر ندیده است زبان

۱. خیابان نزدیک میدان هاو لیچک. (توضیح مترجم متن فرانسه)  
۲. خیابانی که يك سر آن به میدان هاو لیچک میرسد. (توضیح مترجم متن فرانسه)



بعذر خواهی گشود.

وسواس سرهنگ كراوس را در تذكر مسامحه نظامی‌ها، همه افسران بخوبی میدانستند.

سلام نظامی را بعنوان عاملی که پیروزی در جنگ به آن وابسته است و تمام قدرت ارتش بر اساس آن قرارداد تلقی میکرد. با تعصبی در خور يك سرگروهبان میگفت: «سرباز در سلام نظامی باید تمام جان و دل خودش را بگذارد.»

وظیفه خود میدانست که زیردستان را وادارد با رعایت دقائق و ریزه کاریهای مقرراتی باو سلام بدهند. در کوچه و خیابان زیرچشمی مراقب رفتار همه افراد نظامی از سرباز ساده تا نایب سرهنگ بود. وای بحال سربازانی که با بیحالی دست به لبه کلاه میبردند انگار که میخواستند بگویند: «سلام رفیق!» چنین افرادی را سرهنگ وسط خیابان بازداشت میکرد و شخصاً آنها را به سربازخانه تحویل میداد که تنبیهشان کنند.

در هیچ موردی این عذر را که: «شما را ندیدم، جناب سرهنگ» نمی پذیرفت. میگفت: «سرباز باید با چشم مافوقش را در انبوه جمعیت جستجو کند و مدام در این فکر باشد که وظائفی را که مقررات تعیین میکنند به بهترین وجهی انجام دهد. سرباز وقتی در میدان جنگ تیر میخورد باید در حال مردن سلام نظامی بدهد. سربازی که سلام دادن را بلد نیست و وانمود میکند که مافوقش را ندیده، یا سرسری سلام میدهد، بنظر من يك سرباز نیست بلکه يك حیوان وحشی است.»

با صدائی پر طنین گفت:

– ستوان، زیردستان باید به مافوق سلام بدهند. این مقرراتی است که تا آنجا که من اطلاع دارم هنوز منسوخ نشده است. نکته دوم: از کی تا حالا افسران عادت کرده اند که باسگ های مسروقه به گردش بروند؟ بله، باسگ های مسروقه. سگی که مال شخص دیگری است سگ مسروقه است. ستوان لوکاش سعی کرد جوابی بدهد:

– این سگ، جناب سرهنگ...

سرهنگ جمله او را تکمیل کرد:

– ... مال منست، ستوان. این لوکس سگ منست!

در این موقع لوکس ملقب به ما کس، برای اینکه نشان بدهد ارباب سابقش

را فراموش نکرده و ارباب جدید جایی در دلش ندارد، از دست ستوان فرار کرد و مثل محصل عاشقی که به معشوق رسیده باشد، باشعف در اطراف سرهنگ به جست و خیز کردن پرداخت.

- میدانید، ستوان، گردش باسگهای مسروقه باشرافت نظامی سازگار نیست. اینرا میدانستید؟ يك افسر حق ندارد سگ بخرد بدون اینکه مطمئن باشد که این خرید برایش خطری ندارد.

سرهنگ کراس، لوکس-ماکس را نوازش میکرد و حیوان برای ابراز کینه به مالک موقت خود غرغرش میکرد و دندانها را بستوان نشان میداد. طوری که انگار ستوان را بادستور «بگیرش!» باونشان داده بودند.

- بگوئید ببینم، ستوان، خیال میکنید درست است که يك افسر، سواريك اسب مسروقه بشود؟ نه، بهیچوجه درست نیست. میخواهم بدانم آیا شما آگهی های مرا در روزنامه های بوهیما و پراگرتا گبلات راجع به گم شدن سگم نخوانده اید؟ اعلانی که مافوق شما در روزنامه چاپ کرده است نخوانده اید؟ دستها را به آسمان برد:

- خدایا، این افسرهای جوان از چه قماش هستند!... از نظر انضباطی چه عقیده ای دارید؟ بگوئید ببینم! سرهنگ در روزنامه اعلان میدهد و ستوان خیلی راحت از خواندنش امتناع میکند.

ستوان به دو برجستگی ریش دو طرف صورت سرهنگ، که او را به يك اورانگوتان شبیه میکرد چشم دوخته بود. در این لحظه در دل گفت:  
«اگر قدرتت را داشتم با کمال میل يك جفت سیلی به تو خرس پیر میزدم». سرهنگ گفت:

- يك کمی همراه من بیائید، ستوان.

وقتی دونفری کنار هم راه میرفتند گفتگوی مطبوعی بشرح زیر داشتند:  
- در جبهه غیر ممکن است چنین اتفاقی برای شما بیفتد، ستوان، بله، پشت جبهه البته بی تفریح نیست که افراد باسگهای مسروقه قدم بزنند. بله، با سگ مافوق خودشان گردش کنند. آنهم چه موقعی؟ موقعی که افسرانمان را صد تا صد تا در جبهه جنگ از دست میدهیم. اینجا افسران حتی آگهی روزنامه هارا نمیخوانند. باین ترتیب ممکن بود من تا صدسال دیگر هم بی نتیجه به روزنامه آگهی بدهم، صدسال، دو صدسال، سی صدسال...

سرهنگ با صدای ناهنجاری دماغ گرفت. این همیشه علامت تحريك

شدید عصبی او بود.

به ستوان گفت:

– حالا میتوانید تنها به گردشتان ادامه بدهید.

سپس برگشت و درحالیکه باشلاق به دامن پالتو خود میزد براه خود

رفت.

ستوان لوکاش به پیاده روی مقابل رفت، ولی آنجا هم یکبار «ایست!»

سرهنگ را شنید. ایندفعه سرهنگ یقه‌یک سرباز احتیاط را گرفته بود که غرق

دزفکرزن و بچه اش در سلام دادن مسامحه کرده بود.

سرهنگ کیشان کیشان او را به سربازخانه میبرد و «خوكدریائی» خطابش

میکرد.

ستوان لوکاش از خود پرسید:

«من باین شوایک احمق چه باید بکنم؟ البته با مشت دکوپوزش را

را خرد میکنم، اما این کافی نیست. حتی اگر پوستش را ورقه ورقه بکنم باز کمش

است. چه بی سروپای رذلی، خدایا! خدایا!»

بعد بی اعتنا به قرار ملاقاتش، سوار تراموای شد که به خانه برگردد.

از لای دندانها غرید:

«من ترامیکشم، حیوان خدا!»

\*

در این مدت سرباز پاکدل گرم صحبت با مصدري بود که از سربازخانه

چندتا نامه برای امضاء ستوان آورده بود و انتظار مراجعتش رامیکشید.

شوایک با قهوه از همکارش پذیرائی میکرد و زمینه صحبتشان این بود که

میکوشیدند متقابلاً یکدیگر را مطمئن سازند که «بزودی کلک اتریش و جنگش

کنده خواهد شد».

ولی در واقع هر دو کاملاً هم عقیده بودند و بنظرشان شکست در جنگ

قطعی بود. ابراز عقیده هائی که میکردند خیلی روشن بود و از آنها بود که اگر

بگوش دادستان کل میرسید به خیانت های مختلف که کوچکترین آنها خیانت

به میهن بود متهمشان میکرد و کمترین مجازاتی که برای آنها تقاضا میکرد

اعدام بود.

شوایک میگفت:

- امپراطور گمانم بکلی خنک و خرف شده باشد. البته هیچوقت آدم باهوشی نبود ولی این جنگ این يك ذره عقلش را هم از سرش پرانده است. همصحبت او تأیید کرد:

- آنقدر خنک و بیشعور است که فکرش را هم نمیتوانی بکنی، رفیق. چه بسا که اصلاً نمیداند که جنگ شده. میدانی اینها خجالت میکشند خبرش را بهش بدهند. خیلی بامزه بود امضایش زیر اعلامیه ملت‌های اتریش - مجارستان! خاطر جمع باش که این اعلامیه را چاپ کرده‌اند بی آنکه حتی بهش نشان داده باشند. پیرمرد مغزش خسته است.

- اصلاً دیگر آدم نیست. کارش رازیر پایش میکند، غذا را مثل بچه‌ها قاشق قاشق حلقش میکنند. آنروزیک آقائی توی رستوران میگفت که امپراطور دوتا دایه دارد که سه دفعه در روز پستان دهنش میگذارند.

- الان وقتش رسیده که حساب ما را برسند و اتریش درکونی محکمش را بخورد که بالاخره سر جایش بنشینند. دوسرباز باین ترتیب گفتگو میکردند، و شوایک رأی نهائی درباره اتریش را با این کلمات صادر کرد:

- يك پادشاهی باین خرتوخری اصلاً نباید وجود داشته باشد.

دیگری برای تکمیل این قضاوت کلی اضافه کرد:

- در جبهه، اولین فرصتی که پیدا کنم قالشان میگذارم و میروم با

دشمن.

گفتگوی آنها عقیده عموم مردم چك درباره جنگی بود که اتریش بی محابا وارد آن شده بود. بعد صحبتشان رنگ دیگری گرفت. همکار شوایک گفت که در پراگ شایع شده است که در شهر «ناخود» صدای توپها شنیده میشود و تزار روس بزودی وارد کراکوی خواهد شد. از تحویل گندم چك به آلمان و ناز و نعمت سربازان آلمانی از نظر سیگار و شکلات حرف زدند. سپس رسوم و سنت‌های جنگی زمانهای گذشته را یادآوری کردند. شوایک اظهار نظر کرد که در دورانی که دشمن بجای گلوله توپ کوزه‌های پراز نجاست را روی قلعه پرتاب میکرده، مدافعین حال و روز بهتری از سربازان امروزی نداشته‌اند. جایی خوانده بود که يك قلعه مدت سه سال در محاصره بوده و مهاجمین حتی يك روز از پرتاب کوزه‌های نجاست بروی مدافعین غفلت نکرده‌اند.

اگر مراجعت ستوان ناگهان رشته کلام آنها را نبریده بود احتمالاً بسیار

حرفهای جالب و آموزنده دیگری نیز رد و بدل میکردند.

ستوان نگاهی شرربار به شوايك انداخت. نامه‌ها راباعجله امضاء کرد و حامل آنها را راه انداخت. سپس به شوايك دستور داد دنبال او به اطاق نشیمن برود. درچشمهای ستوان برق وحشتناکی میدرخشید. خود را روی يك صندلی انداخت بدون اینکه از شوايك نگاه بردارد. از خود میپرسید که قتل عام را از کجا شروع کند. فکر کرد: «اول يك جفت سیلی بهش میزنم، بعد دماغش رابا مشت خرد میکنم، بعد گوشه‌هایش رامیکنم، راجع به بقیه کارها بعد تصمیم میگیرم.»

زقتی خود را برای اجرای نقشه‌هایش آماده میکرد، شوايك بانگاه ساده و معصوم مملو از مهربانی و صداقت به چهره او چشم دوخته بود.

عاقبت شوايك این آرامش قبل از طوفان رابرم زد:

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که گربه‌تان راز دست دادید. تمام قوطی واکس را خورد و مرد. من جسدش را انداختم توی انبار زیر زمین، البته نه توی انبار خودمان بلکه توی انبار همسایه. حالا مشکل بتوانید يك گربه آنقره به خوشگلی و با تربیتی این حیوان پیدا کنید.

ستوان باخود گفت: «من با این آدم چه کنم؟ چه قیافه احمقی، خدایا!» چشمهای معصوم شوايك همان حالت ملایمت و مهربانی راحفظ کرده بود و نگاه او منعکس کننده صفای باطن کسی بود که معتقد است همه کارها روبراه است و هیچ اتفاقی خارق العاده‌ای نیفتاده و اگر اتفاقی افتاده بخیر و خوبی گذشته، زیرا هرچه باشد باید گاهی اتفاقی بیفتد.

ستوان لوکاش از جاپرید. به مصدرش دست نزدولی مشت خود را جلوی دماغ او برد و منفجر شد:

- شوايك تویك سگ دزدی!

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که این اواخر از اینجور کارها، هیچ ازمن سر نزده است. همینطور با اجازه میخواهم عرض کنم که من چطور توانسته‌ام ما کس را بدزدم در صورتیکه شما بعد از ظهر بیرونش بردید. وقتی دیدم شما بدون سگ برگشتید حدس زدم که باید برایش اتفاقی افتاده باشد. اینرا بهش میگویند گرفتاری. توی کوچه اسپالنا يك دباغی هست که اسمش «کونش» است. این آدم هر وقت بایك سگ گردش رفته گمش کرده... یاتوی عرق فروشی جایش می گذاشت، یا امانتش می گرفتند، یا ازش میدزدیدند...

- شوایک! الاغ! این دهن کثیف را ببند! تویک دزد منقلبی که خودت رابه‌خریت زده‌ای یایک الاغ مادرزاد، یک‌یابو! برای هرچیزی یک حکایت و مثلی داری، ولسی من دیگر تحملش را ندارم، می‌فهمی؟ این سگ‌را از کجا آوردی؟ به‌چه ترتیبی بدست آوردی؟ این سگ سرهنگمان بود که وسط شهر پراگ جلوی چشم همه آنرا از من پس گرفت. اینرا میتوانسی بفهمی که چه رسوائی بزرگی است؟ حقیقت را بگو، اعتراف کن آیا این سگ رادزدیدی یا نه؟  
- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که من این سگ راندزدیده‌ام.

- آیا میدانستی که این یک سگ مسروقه است؟

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که میدانستم یک سگ مسروقه است.

دوباره فریاد ستوان به آسمان رفت:

- شوایک، شوایک! من از دست توچه کنم؟ اصلاً نمیدانم چرا هفت تیرم را برنمیدارم این حیوان را بکشم! یابو، الاغ، گوساله، خرنسل اندرنسل! راستی تو این اندازه سفیهی؟

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که من راستی تا این اندازه سفیهم.

- آخر چرا یک سگ دزدی را برای من آوردی، چرا این حیوان کثیف را توی این خانه جا دادی؟

- برای اینکه خوشحالتان کنم، سرکار ستوان.

نگاه نوازشگر چشمهای معصوم و ساده شوایک به‌چهره ستوان دوخته شده بود. ستوان نالان خود را روی صندلی انداخت:

- من چه گناهی کرده‌ام که خداوند مرا با دادن یک همچه احمقی عقوبت کرد!

ستوان باحالت تسلیم و رضا روی صندلی بیحرکت مانده بود، احساس میکرد قدرت اینرا که به شوایک سیلی بزند ندارد. حتی توانائی پیچیدن یک سیگار را هم در خود نمیدید. چون مطلقاً هیچ فکری بخاطرش نمیرسید، شوایک را فرستاد که برود روزنامه‌های بوهمیا وپراگ را گلات را بخرد که آگهی‌های سرهنگ را نشانش بدهد.

شوایک وقتی برگشت صفحه اعلانات روزنامه را باز کرده بود. باچهره‌ای

روشن از شوق و شغف گفت:

- توی همین روزنامه چاپ کرده‌اند، سرکار ستوان. اما سرهنگ چه قشنگ مشخصات سگش راداده است. صد کورون هم جایزه برای کسی معین کرده که سگ را برایش ببرد. مزدگانی خوبی است. معمولاً سگ گم کرده‌ها پنجاه کورون مزدگانی بیشتر نمیدهند. يك ياروئی بود، بوگتیچ اهل کوزیر که خرجش را از راه مزدگانی بدست می‌آورد. اینطرف و آنطرف سگ‌های خانواده‌های پولدار را میدزدید، بعدتوی آگهی‌های روزنامه‌ها دنبال صاحبشان میگشت. یکدفعه يك سگ خیلی خوشگل کوچولو دزدیده بود امانمیتوانست صاحبش را پیدا کند. عاقبت مجبور شد خودش يك آگهی به روزنامه‌ها بدهد. يك آگهی دوم و يك آگهی سوم طوری که رویهم ده کورون پول آگهی داد. آخر کار يك کاغذ از صاحب حیوان رسید که میگفت سگ مال اوست ولی به آگهی نگاه نمی‌کرده چون دیگر امیدوار نبوده که بتواند پیدایش کند. فکر می‌کرده که آدم‌های درستکار و شرافتمند دیگر پیدا نمیشوند ولی حالا که میخواهند سگش را باو پس بدهند تغییر عقیده داده است. در کاغذش نوشته بود که معتقد است به درستی و راستی نباید پاداش داده شود ولی بعنوان احترام به شرافت بوگتیچ حاضر است که يك جلد از کتابی را که درباره «کشت گیاهان سبز در آپارتمان‌ها و خانه‌های کوچک» نوشته است به او تقدیم کند. بوگتیچ وقتی اینرا شنید سگ را روی سر مردك انداخت و با خودش عهد کرد که دیگر آگهی به روزنامه ندهد و بفروختن سگ‌هایی که توی سگدانی پیدا میکرد قناعت کند.

ستوان گفت:

- شوايك، بروید بخوابید، اگر اینجایمانید تا فردا صبح مراباقصه‌هاتان دیوانه میکنید.

خود او هم به تخت خواب رفت و تمام شب خواب شوايك را دید. خواب دید که شوايك اسب وارث تاج و تخت اتریش را دزدیده و برای او آورده است و حین يك رژه نظامی موقعی که لوکاش بخت برگشته سوار بر آن اسب جلوی گردان رژه میرفته و لיעهد اسب خودش را شناخته است.

صبح روز بعد ستوان از فرط خستگی نمیتوانست از جا بلند شود. انگار تمام شب کوه‌کنده بود. نمیتوانست از کابوسی که دیده بود فکر خود را خلاص کند. خسته و رنجور از این خواب بد دم صبح کمی استراحت کرده بود که شوايك

درزد وازاو پرسید که چه ساعتی باید بیدارش کند.

- بروگم شو، احمق الاغ!

عاقبت ازجا برخاست وشوایک برایش صبحانه آورد. یکسئوال تازه

داشت:

- سرکار ستوان، میخواستم بپرسم میل دارید یکسگ دیگر برایتان

بیاورم؟ باعرض بندگی باستحضارتان...

- گوش کنید، شوایک، دلم میخواست شما را تحویل دادگاه نظامی

میدادم، ولی مطمن هستم که تبرئه میشوید، برای اینکه این آقایان اعضاء

دادگاه، هرگز بااحتمی که حماقتش باین عظمت بوده باشد سروکار نداشته‌اند.

خودتان را خوب توی آن آینه نگاه کنید، از خودتان باقیافه‌ای باین سفاهت

حالتان بهم نمی‌خورد؟ شما شگفت انگیزترین پدیده طبیعت هستید که من

بعمرم دیده‌ام. شوایک، نه واقعاً راست بگوئید: خودتان ازاین قیافه خوشتان

می‌آید؟

- باعرض بندگی، باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که از قیافه

خودم اصلاً خوشم نمی‌آید. توی این آینه شکل یک کره دنباله‌دار است.

این آینه هم نباید آینه تراشیده باشد. یکدفعه توی ویتترین استانک چای فروش

یک آینه دق گذاشته بودند، وقتی آدم توی آن خودش را نگاه میکرد، از

خودش اتش میگرفت. دهن آدم کج میشد، سر آدم شکل سطل خاکروبه بود،

شکم آدم عین شکم یک کشیش بعد از یک شب شرابخوری میشد، خلاصه طوری

ریخت آدم بهم می‌خورد که آدم دلش میخواست خودش را سربه‌نیست کند.

یکدفعه حاکم که ازاین خیابان رد میشد خودش راتوی این آینه نگاه کرد.

بعد صاحب مغازه را مجبور کردند که آینه را بردارد.

ستوان که آهسته ناله میکرد به خوردن قهوه‌اش مشغول بود و گوش

نمیداد.

شوایک به مطبخ برگشت وستوان صدای آواز او را شنید که میخواند:

«ژنرال گرنویل قدم بشهر میگذارد،

در آفتاب شمشیرها میدرخشد و دخترها اشک میریزند...»

بدون ملاحظه صدایش را بالا میبرد:

«ماسر بازان آقائیم،

دختران زیبا دوستان دارند،



هيچ كم نداريم.

سالم وسرحاليم...»

ستوان فكر كرد:

«واقعاً، بنده سفينه خدا، سالم وسرحالي»

وآب دهن بزمين انداخت.

طبيعي است كه طولی نكشيد كه سروكله شوايك در چارچوب در ظاهر شد. با چهره گشاده از شغف گفت:

- باعرض بندگی باستحضارتان ميرسانم، سرکار ستوان، كه يکنفر از سربازخانه آمده، يك مصدر از طرف سرهنگ كه گفته شما فوری پيش او برويد.

وخوشحال از اينكه اطلاعات خاصی در اين زمينه دارد باحالت اسرار آمیزی افزود:

- خيال نميکنم چيز مهمی باشد، حتماً مربوط به قضيه اين سگ کوچولوست.

مصدري كه آمده بود گفت كه موضوع اجتماع روزانه سرهنگ است ولي ستوان كه بزحمت اضطراب خود را پنهان ميکرد حرف او را برید. وقتی به سربازخانه رسيد متوجه شد كه موضوع بدتر از كار يك اجتماع روزانه است.

سرهنگ با آرامش درد فتر خود انتظار او را ميکشيد.

- ستوان عزيز، می بينم كه دو سال قبل تقاضا کرده ايد كه به هنگ ۹۱ صف در بوديوپچ منتقل بشويد. ميدانيد بوديوپچ كجاست؟ کنار رود ولتاوا، كه رود «اودر» يايك رود ديگری به آن می پيوندد. شهر بزرگی است، حتی ميتوانم بگويم. شهرقشنگی است، اگر اشتباه نكنم يك بارانداز دارد. ميدانيد يك بارانداز چيست؟ يك سكوی بزرگی است كه لب آب ميسازند. وانگهی ربطی به كار ما ندارد. ما برای مانور يكدفعه آنجا بوديم.

لحظه ای سكوت كرد سپس بدون اينكه چشم از دوات جوهر بردارد

ادامه داد:

- ميدانيد كه سگ من در خانه شما بكلی لوس و نتر شده است. ديگر هيچ غذائی نمی خورد. ده! يك مگس توی دوات جوهر افتاده است. واقعاً گرفتاری غریبی است كه حتی زمستان مگس توی جوهر پيدا ميشود. چه

بی نظمی و بی انضباطی!

ستوان که از این پرت و پلا گوئی سرهنگ عصبی شده بود دردل میگفت:  
«جان بکن حرفت رابزن، پیرخرف! منتظر چی هستی؟ میدانم آخرش  
به کجا میخواهی برسی.»

سرهنگ پس از اینکه مدتی در اطاق رفت و برگشت عاقبت گفت:  
- خوب، ستوان، من مدت‌ها فکر کردم که چه تدبیری بکنم که اینجور  
وقایع تکرار نشود و بیاد تقاضای انتقال شما به هنگ ۹۱ افتادم. و چون از  
طرف دیگر فرماندهی عالی جبهه از کمبود افسر شکایت دارد، صربستانی‌ها  
همه افسران مارا کشته‌اند، بفکر شما افتادم. بشما قول شرف میدهم که از حالا  
تاسه روز دیگر شما به هنگ ۹۱ در بودیویچ که آماده حرکت به جبهه است  
ملحق میشوید. لازم نیست از من تشکر کنید. ارتش احتیاج به افسرانی  
دارد که...

در اینموقع نگاهی به ساعت خود انداخت و افزود:

- موقع اجتماع روزانه است، ساعت یازده ونیم...  
و بعلامت اینکه این گفتگوی مطبوع تمام شده است سلامی داد.  
ستوان لوکاش سر بزیر در حالیکه نفس‌های عمیقی میکشید بطرف مدرسه  
داوطلبان خدمت یکساله رفت و در آنجا اطلاع داد که عازم جبهه است و برای  
خدا حافظی با شاگردان یک ضیافت نهار در سالن رستوران نکازانکا ترتیب  
میدهد.

وقتی بخانه برگشت شوایک را خبر کرد.

- شوایک، میدانید یک هنگ آماده حرکت به جبهه یعنی چه؟  
- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که یک هنگ  
آماده حرکت به جبهه «آما جبهه» است، ماسربازها حرفها را خلاصه میکنیم.  
ستوان بالحنی رسمی گفت:

- پس باطلاعتان میرسانم که شما، که این نوع خلاصه کردن را دوست  
دارید، بزودی زود جزء هنگ «آما جبهه» من حرکت میکنید. اما خیال نکنید  
در جبهه میتوانید حماقت‌هایی از آن قبیل که اینجا میکردید مرتکب بشوید.  
چطور بود این خبر؟ خوشحالتان کرد؟

شوایک سرباز پاکدل جواب داد:

- باعرض بندگی باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که بی نهایت

خوشحالم كرد. اين فوق العاده است، چقدر قشنگ است وقتي كه من و شما با هم در ميدان جنگ در راه عظمت و شوكت اعليحضرت امپراطور و خانواده جليل سلطنتي كشته ميشويم...



**نظرژان ریشار بلوک**  
**نویسنده فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۴۷)**  
**درباره نویسنده و اثر**

## اولین برخورد من باشوایک

سال ۱۹۲۸ بود. من بمناسبت تمرین یکی از نمایشنامه‌هایم که در برلن بروی صحنه می‌آمد، در این شهر بودم. «اروین پیسکاتور» کارگردان مشهور آلمانی‌ها مرا به «تئاتر آم نولندور فرپلاتس» خود برد. در آنجا نمایشنامه‌ای بروی صحنه بود که از هفته‌ها قبل تمام پایتخت را بتماشا میکشید. پالنبرگ هنرپیشه معروف در این نمایشنامه موفقیت فوق‌العاده‌ای کسب کرده بود.

وقتی پرده بالا رفت در انتهای سمت راست صحنه یک تکه دکور دیده می‌شد که عبارت از دو تخته عمود بر هم بصورت یک پاراوان بدون سقف بود و بخوبی یک اطاق کوچک غذاخوری مرتب و مرفه را مجسم میکرد. قهرمان ماجرا، آقای شوایک سگ فروش پاکدل پراگ، شیرقهوه میخورد، زانوهایش را روغن مالی میکرد و با خدمتکار سالخورده گپ میزد.

آرشیدوک فرانسوا-فردیناند در «سرایه‌وو» تازه به قتل رسیده بود. آقای شوایک هر چند چک، ولی پرازشور میهن پرستی نسبت به اتریش بود یا اینطور وانمود میکرد. هر بار که نام خانواده امپراطوری بر زبانش میگذشت با ادب و احترام کلاه از سر برمیداشت.

بعد آقای شوایک به کافه مجاور میرفت که گیلاس آبجویش را بخورد. باین منظور کف سن از چپ به راست شروع به حرکت میکرد وزن خدمتکار و دکور ساده را به پشت صحنه میبرد. یک پاراوان دیگر از سمت چپ وارد صحنه میشد. یک پیشخوان کافه باین دکور همراه بود. صاحب کافه آنطرف پیشخوان بود و یک مأمور امنیتی با قیافه گرفته سرباز نشسته بود. در این احوال شوایک راه را جلوی چشم تماشاچیان می‌پیمود. با حالت سبکباری که نشانه یک وجدان راحت و آرام است طی طریق میکرد. وارد این کافه میشد و سرباز می‌نشست و آدم پرچانه اصلاح ناپذیر شروع به صحبت درباره امور مملکتی

میکرد.

نمایشنامه از یک زمان چک که در اروپای مرکزی غوغائی برپا کرده بود، اقتباس شده بود.

«این دون کیشوت ماست! ماهم عاقبت صاحب یک دون کیشوت شدیم!» این کلام را از تمام زبانها می شنیدم. بخود گفتم: «بینیم چقدر این حرف درست است.» و به توصیفی که از نویسنده یاروسلاو هاشک میکردند علاقه مند شدم.

\*

این هاشک که در جوانی ودست بگریبان بافقر مرده، در زمان حیات یک ولگرد کامل ولی دلنشین بوده است. با اینکه در ناحیه بوهم دنیا آمده بود هموطنانش علاقه او را به زندگی کولی وارا نمی پسندیدند. خواندن آثار او را هرگز به خارجیان محترمی که در جستجوی فرهنگ عامیانه و رنگهای محلی و هنرهای بومی، اروپارا زیرپا میگذاشتند توصیه نمی کردند. حتی تا دوران بعد از جنگ، این ولگرد اصلاح نشدنی باعث شرمساری محافل روشنفکر جمهوری جدید چکسلواکی میشد. یک کشور جوان، هر قدر دموکرات باشد، متوقع عزت و احترام است. علاقه دارد که هر چه زودتر در باشگاه ملت های جدی و جا سنگین پذیرفته شود.

در چنین فضائی تحمل وجود یک میخواره با عقاید مشکوک که معاشرینش ولگردان، کهنه فروشها و اوباش هستند، کار آسانی نیست. آدمی که هیچوقت در کافه های نویسندگان و محافل ادبی دیده نمیشود و پاتوقش دکها و میخانه های ته شهر است، ناگهان ماهها غیبت میزند، در مصاحبت افراد مشکوکی از این شهر به آن شهر میرود و کاغذ فروش گمنام پراگ که کتابهایش را چاپ میکند نمیداند حق تالیف ناچیز او را کجا بفرستد.

زیرا هاشک مدام می نوشت. شنیدم که آثار این قصه نویس عجیب بصورت جزوه هائی چاپ میشد که بمبلغ مختصری در خیابانها می فروختند. موضوعی که انسان را بیاد «ماجراهای آقای پیک ویک» در دوران جوانی دیکنز می اندازد.

هاشک آدمی خلق کرده که چیزهایی از آقای پیک ویک، از آقای پردوم،

۱. اروپائیان بتصور اینکه کولی ها از ناحیه بوهم برخاسته اند آنها را بوهمی میخوانند. توضیح مترجم.

از بابا اوبو، از پانورژ واز سانچو پانسادارد، ولی بحدی معرف تمام خصوصیات ملت کوچک چک است که این آدمک موسوم به شوایک و حرفه اش، فروختن سگهای کم و بیش مسروقه و بزلک شده، بسرعت در پراگ محبوب عامه شد. البته نه در سالن ها و مجامع ادبی، بلکه در میان آدمهای معمولی که کتاب را بدون توجه به نام نویسنده میخوانند.

بارسیدن جنگ، فعالیت شوایک متوقف نمیشود. ذاتاً تنبل و محتاط است، چون در گذشته بعزت روماتیسم و سفاهت از خدمت سربازی معاف شده است تصور میکند که دیگر کسی کاری به کار او ندارد.

از بخت بد او، امپراطوری اتریش-مجارستان، مثل جمهوری فرانسه آدم کسر داشت. با عجله معاف شدگان را هم بخدمت میخوانند که شوایک هم از آن جمله است. «ماجرای شوایک سرباز پاکدل در جنگ جهانی» موضوع یک رمان بزرگ قهرمانی طنز است که به تمام زبانهای اروپای مرکزی ترجمه شده است. موفقیت آن خارق العاده بوده است. ولی هاشک بیچاره آنقدر عمر نکرد که از مزایای آن استفاده کند یا خود نیز با دیگران بخندد. ضمن یکی از سفرهای غم انگیز و در عین حال عالی خرد در جاده های دور مرد. یکی از دوستانش پیاس دوستی جلد پنجم را که ناتمام مانده تمام کرده است. تمام بخدمت خواننده های امپراطوریهای مرکزی چهره خود را در این صورت ساده و خندان باز شناخته بودند. همانطور که گفتم شوایک پاکدل یک قهرمان نبود. ولی دارای نبوغ شیطنت آمیزی بود که هر جا میرفت میزبان خود را در مخصصه های عجیبی می انداخت. روح دون کیشوت در قالب سانچو.

\*

تابلوی دوم باز همین آدم پرحرف اصلاح ناپذیر را نشان میدهد که در مقابل چشمهای مشتاق و منتظر مأمور پلیس مشغول سخنانی بود. این پلیس بیک ضرب دو کار میکرد. شوایک را بجرم خیانت به میهن بازداشت میکرد و صاحب کافه را بخاطر اینکه تصویر اعلیحضرت را بیهانه اینک مگس ها احترامش را نگه نمیداشتند، از دیوار برداشته بود.

شوایک اگر به زندان نرفت به شورای تجدیدنظر فرستاده شد. اینجایک کار جالب کارگردانی بسیار بدلم نشست. شوایک نجیب بوسیله یک سرگرد امنیتی استنطاق میشد. این سرگرد بوسیله یک نقاشی متحرک با قلم بیرحم کاریکاتور ساز ژرژ گروس مجسم شده بود. یک پرده سینما ناگهان تمام دیوار

ته سن بزرگ را اشغال مي‌كرد و بتدریج و خطبه خط يك چهره نقاشی با ابعاد عظیم در برابر چشم تماشاچیان ترسیم و تشكيل ميشد. درپای این تصویر بسیار بزرگ، شوايك كه در برابر آن بسیار كوچك مينمود، در حال خبردار با پيراهن وزير شلواری ايستاده بود و سلام نظامی ميداد. آن صورت مي‌فريد و باز جوئی مي‌كرد و سگ فروش بدون از دست دادن روحیه شاد و خندان خود سعی داشت به بهترين نحو جواب سئوالات را بدهد.

بعد از شنیدن ناسزای بسیار پس از آنكه او را مناسب برای خدمت تشخيص ميدادند باز با استفاده از هر فرصتی بافتخار اعليحضرت و تمام خاندان جليل امپراطوری و پمادشاهی فریاد هایل ۱ ميكشيد. از هنرپیشه بسیار خوشم آمد. گرد و قلنبه بود، چشمهای شيطان و صدای ساده و روشنی داشت، طرز بیان فوق العاده و این هنر اشغال تمام سن كه نشانه هنرمندان بزرگ است در وجود او جمع بود. بقیه بازیگران زندگی وهم انگیزی داشتند.

روی صحنه دونوار متحرك، موازی چراغهای جلوی سن، با يك نوار ثابت در میان آنها، دكورها و پرسناژها را می‌آورد و ميبرد، بدون اینکه پرده پائین بياید یا حرکت كند شود. تابلو پشت سر تابلو بازی ميشد. شوايك سر حال و سرزنده در مقابل دیدگان تماشاچیان از جایی به جای ديگر ميرفت. نوارهای متحرك گاهی در جهت عكس يكدیگر حرکت مي‌كردند و گاهی در يك جهت ولی با سرعت‌های متفاوت و بعد متوقف ميشدند. دیوار روبرویی سن مرتباً روشن ميشد و قلم ژرژ گروس آنرا با تصاویر شوم یا مضحك، آدمهای خوش خوراك، سربازخانه‌ها، زندانها، اطاق‌های خواب سربازان، منظره‌های طبیعی، پرمي‌كرد. تماشاچیان با هیجان بسیار این صحنه‌ها را تمجید مي‌كردند. عجیب‌ترین نمایش روی صحنه نبود بلکه بنظر من در سالن بود.

\*

تماشاچیان این سالن انقلابی‌ها نبودند. بین دو پرده، آقای پیسكاتور تعداد زیادی علامت صلیب شكسته كه نشان اتفاق و اتحاد ناسیونالیست‌ها، ضدیهودی‌ها و نازیها بود، بمن نشان داد. حزب كارگران چند ردیف صندلی در بالكون آخرین طبقه برای اعضاء خود داشت. قیمت بلیط بمیزانی بود كه صندلی‌های پائین و بالكون‌های جلوبه مشتریهای پولدار اختصاص می‌یافت. ولی تمام سالن نمایشنامه را با دقت گوش ميدادند. نیشهایی كه به ارتش، ستاد،



جنگ، دولت زده میشد بادیست زدن‌های تمام‌نشدنی و طوفانهای خنده همراه بود. هیچ اعتراضی نمیشد. من که در قسمت جلوی سالن بودم ردیف‌های اولیه یعنی قسمت اعیان‌نشین را زیر نظر گرفته بودم. قسمت مهمی از تماشاچیان با سروصدای بلند خنده در شادی عمومی شرکت میکردند. ولی آنطور که ممکن است تصور برود این جمع تماشاچیان تنها از پولدارهای یهودی تشکیل نمیشد. بین کسانی که بیرحمانه هدف این شوخی‌ها قرار داشتند و از سکوتشان شناخته میشدند هیچکس اعتراضی نمیکرد. من ابتدا این صبر و حوصله غریب را به این امر نسبت دادم که اونیفورم مورد حمله اتریشی بود، امپراطوری مورد استهزاء سلطنت‌ها بسبورگ‌ها، روحانیون مسخره‌شده کشیش‌های کاتولیک بودند. ولی حمله طنز بیش از آن روشن و خردکننده بود که جایی برای شک بگذارد. وانگهی تماشاچیان نمیتوانستند اشتباه کنند. از جمله‌هائی استقبال میکردند که بهیچوجه آلمان را از تیر حمله معاف نمیکرد. قلم ژرژ گروس نیز به رفع شبهه کمک میکرد. به شوخی‌های غالباً بی‌آزار اتریشی، یک تفسیر سخت‌پروسی اضافه میکرد. به سرکاریکاتورهایش کلاه نوک‌دار آلمانی میگذاشت. حتی عدم هماهنگی بین سادگی دیالوگ و گزندگی تصویرها توجه‌مرا جلب میکرد.

این موضوع را با آقای پیسکاتور در میان گذاشتم. با این عبارت جوابم داد:

«اولاً شما نباید این نکته را از نظر دور بردارید که افرادی که به اینجا آمده‌اند میدانند خود را در معرض چه خطری قرار داده‌اند. اینها در جستجوی هیجان‌ات تند هستند. آماده کتک خوردن هستند. ولی مخصوصاً فراموش نکنید که تماشاچی آلمانی همان دید شما فرانسویان را ندارد. به تأثر برای سیاست بافی نمی‌آید. می‌آید سرگرم بشود و کسب اطلاع کند. تمام این ناسیونالیست‌هائی که می‌بینید اینطور آرام هستند، و به این کلمات آتشین با همان دقت و جدیتی که یک جزوه اطلاعاتی را می‌خوانند گوش میدهند، اینجا خود را هدف حمله و در نتیجه مورد اهانت نمی‌بینند. در یک اجتماع عمومی، همین حمله‌ها آنها را از کوره بدر میکند و به شدت عمل‌های وحشتناکی و امیدارد، تاریخ‌هشت ساله آخر مملکت ما شاهد این ادعاست.

مغزیک آلمانی در میان دیوارهای جداگانه مستحکم و بی‌منفذ، شبیه یک کشتی زره‌دار، محفوظ است. رسیدن به آن دشوار است و غرق کردن آن

دشواریتر. اثریک اژدر به قسمت‌های لطمه‌دیده محدود میشود. یک فرد از نژاد لاتین یک کل است. تمام وجودش بطور کامل مورد خطر قرار میگیرد. هر نقطه از بدن او به حمله حساس است و عکس‌العمل شدید ایجاد میکند و باین علت است که باتمام قوا در مقابل کمترین تهاجم ایستادگی میکند. بعبارت دیگر شما موجودات سیاسی هستید. آلمانی در مقابل یک خطر محلی مقاومت محلی میکند. روحیه شما مثل کشورتان متمرکز است. روحیه یک آلمانی غیرمتمرکز و از طرف دیگر بطی‌التأثیر است. و این امر نتایج غیرمنتظره‌ای ببار می‌آورد؛ چون خشن‌تر و غالباً کم‌تحمل‌تر از شماست، بابر دباری ضربه‌هائی را تحمل میکند که اگر در فرانسه باشد ممکن است یک سالن پارسی را به انقلاب بکشانند.»

جواب‌دادم:

- بسیار خوب، ولی من حیرت‌آمیزم را به این امر نسبت میدهم که ناگهان در میان ملتی که تازه یک انقلاب کرده است قرار گرفته‌ام.  
آقای پیسکاتور بالحن تحقیر زیر گوشم گفت:  
- انقلاب زیر پرده!

- ممکن است. شما شاید دلائلی داشته باشید که آنرا تحقیر کنید. من هم دلائلی دارم که عبور از یک سلطنت به یک رژیم جمهوری را، هر چه باشد، دست کم نگیرم.

- یک جمهوری اسیر اراده صنایع سنگین و مراکز کاتولیک!  
- در هر چیزی باید مبدأ حرکت را در نظر گرفت. رژیم سلطنتی که شما برانداختید رژیم «هونزولرن»ها بود. همین توجه عمیق تماشاچیان به یک کمدی که قاعدتاً بایستی آنها را آشفته‌خاطر میساخت خیلی چیزهاییک خارجی می‌آموزد. همین که شما میتوانید روی یک صحنه تأثر برلین در برابر یک سالن مملو از تماشاچی بدون دردسر ضربت‌هائی باین شدت بزنید نشانه یک تغییر عمیق و اساسی در روحیه افراد است. نمیتوانم تعجب و شغف خود را از این امر پنهان کنم.

ماجراهای شوایک پاکدل ادامه داشت. من از تازگی و لطف و فضای شاد صحنه‌پردازی لذت می‌بردم. افزودم:

- وانگهی این شعری که در نمایش است کافی است که وحشی‌ترین مغزها را مسحور کند.

اروین پیسکاتور تبسمی اسرارآمیز ولی حاکی از لذت شنیدن تمجید

برلب آورد.

\*

شوایک به سمت مصدر يك ستوان بی آزار که دور از خطر جنگ، در پراگ مأمور خدمت بود و اشتیاق زیادی به جنس لطیف داشت، منصوب شده بود. اشتباه کاربهای مکرر سرباز ذخیره عاقبت موجب اعزام ستوان کوچولو و خدمتکارش به جبهه شد.

از اینجا قسمت حماسی داستان شروع میشود. زیرا شوایک از این لحظه تنها بسیج شده و تنها سرباز امپراطوری اتریش-مجارستان بود که ابراز علاقه میکرد که خود را در راه عظمت اعلیحضرت امپراطور و خاندان سلطنتی قربانی کند، تنها فردی بود که بنظر میرسد جنگ، میهن، ارتش، دولت و تمام اخبار شکوهمند ولی جعلی منتشره از طرف مقامات رسمی را جدی گرفته بود. در اینجا نبوغ هاشک به منصفه ظهور میرسد.

از صدر تاذیل امپراطوری، از مارشال گرفته تا سر گروهبان، نویسنده در همه کس و همه جا آدمهای سوءاستفاده‌چی، شکاک، بی‌قید، متنفر از همه چیز، افراد معتقد به شکست در جنگ و بیحاصلی کامل دستگاه دولت می‌بیند. شوایک مشغول به کار خود بود. صداقت کودکانه اش او را در برابر بیحالی معروف دستگاه اداری اتریشی آسیب‌ناپذیر می‌ساخت، ولی همین سادگی برای درجه دارانی که سرراهش قرار میگرفتند هزار دردسر ایجاد میکرد. از ژاندارمی که در ایستگاه راه آهن یقه اش را میگرفت تا ژنرال بازرسی نظامی با لباس شخصی که شوایک در ترن معصومانه سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند، همه و همه باین مرد گرد و قلنبه به چشم فردی خطرناک با مقاصد شوم نگاه میکردند. شیطانی که در جلدش میرفت او را و امید داشت که بیجا فلسفه بافی کند و این فلسفه بافی در گره کورانداختن به تمام کارهایی که دست میزد سهم بزرگی داشت. تا آنجا که هر چند تنها فرد ارتش اتریش-مجارستان بود که برای رفتن به جبهه اظهار علاقه میکرد، تنها کسی بود که هرگز به جبهه نرسید. مدام حوادث و وقایعی مثل نرسیدن به ترن یا مجازات خلافی که در طول سفر مرتکب شده بود، مانع راهش میشد. در مقابل، وقتی در کوه ودشت سرگردان میماند با سربازان فراری، که او را از خود می‌پنداشتند، سر صحبت را باز میکرد، یا با کولیهای آشنا میشد که میخواستند کمکش کنند تا از دست مقامات رسمی در برود. از این خطر تازه هم با خطابه‌های غرائی درباره وفاداری به امپراطوری

جان پدر میبرد. البته بقیمت ناسزای اضافی که نثارش میکردند. شوایک هرچند از چارلی از جهاتی متفاوت بود، با او وبا دن کیشوت يكوجه مشترك داشت. این هر سه فضای تنهائی خود را در میان غوغا و هیاهوی عظیم آدمیان مدام باز می یافتند و مردم بهر مناسبتی و هر جائی بنظر بد به آنها مینگریستند، احساسات آنها را درك نمی کردند، از جانب بالادستان و وزیرستان هر دومورد بدرفتاری قرار میگرفتند. شوایک مثل چارلی غیر از دو متفق نداشت و نی آنها متفقان بر گزیده ای بودند: یکی چند زن خوش قلب و مهربان نسبت به این بجه بزرگ و دیگری طبیعت.

یکی از موفق ترین تابلوهای نمایش، شوایک را نشان میداد که هنگام يك توقف کوتاه ترن نیروبری که او را بطرف جبهه میبرد پیاده شده و چون موقع حرکت ترن به آن نرسیده بود مشغول خوردن آبجوشده بود. ترن، پالتو، دفترچه خدمت نظامی و کیف پولش را با خود برده بود. رئیس ایستگاه با او مرافعه مفصلی کرد و دستور داد که پیاده به ایستگاه نظامی بعدی برود. طبیعی است که سر اولین چهار راه جاده را اشتباه رفت و جهت مقابل خطوط جبهه را در پیش گرفت.

دو نوار متحرك صحنه که پیسکاتور ترتیب داده بود به این مرحله از نمایش عظمت يك ماجرای قهرمانی می بخشید. شوایک در صحنه در برابر چشم ما راه میرفت. با سادگی و بیخیالی چپقش را میکشید، گاهی نگاههای کمی نگران، به تابلوهای کیلومتر شمار جاده که از کنارش رد میشد می انداخت. ته سن روی پرده سینما منظره ها آرام در حرکت بود. بین خط اول سن و پرده سینما، روی نوار متحرك دوم، صحنه های نزدیکتر دکان ها، انبارها، گاری ها یکی بعد از دیگری نمایان میشد و میگذشت و صحنه های باشکوهی از شعر و خنده و عظمت ایجاد میکرد.

شب فرامی رسید. برف شروع به باریدن میکرد. (من دستگاه نوری را که با آن وهم کامل باریدن برف میدادند و پیسکاتور از ابزار و وسائل موزيك هال قرض گرفته بود تحسین میکردم) چیق شوایک تنها نقطه نورانی صحنه بود. پسر پاکدل شروع به خواندن میکرد که بخود قوت قلب بدهد. و با صدای بسیار گرم ولی خارج خود چه میخواند؟ يك آواز عاشقانه سراسر مشحون از پرنده، آفتاب و بهار!

آخرین تابلو بابازی فوق العاده پالنبیگ پیروزمندانه نمایش را پایان

میداد. در نتیجه يك خوش خدمتی، شوایك از طرف سرهنگش تنبیه میشد. مجازات او این بود که ظهر يك روز بسیار گرم تابستان بمدت دوساعت باتفنگ عملیات مشق سربازی را انجام بدهد. قهرمان ما مجازات را باروی گشاده جنگجویی که همه چیز را بخاطر میهن می پذیرد تحمل میکرد. ولی درجه دار اتریشی که مأمور مراقبت اجرای مجازات بود شور و هیجان اورانداشت که آفتاب و پیگاری را بدون رنج تحمل کند. اول او بود که خسته شد.

در يك لحظه استراحت، شوایك متوجه شد که شماره تفنگش همان شماره يك لکوموتیو حادثه دیده است که در گذشته در توقفگاه ایستگاه راه آهن پراگ میدیده است. آنوقت شروع به نقل واقعه، بحدی طولانی و درهم و باشرح چنان جزئیاتی از دستورات رئیس توقفگاه به ماشینچی گروه امداد کرد که مغز ضعیف درجه دار زیر فشار ارقام وزیر بار این توضیحات اضافی از کار افتاد. وقتی پرستاران با برانکار درجه دار بخت برگشته را که در محل دچار سکتة مغزی شده بود میبردند، شوایك یکبار دیگر خود را روی بدن او و روی برانکار انداخت تا یکی از آخرین جزئیات واقعه تمام نشدنی را برای او حکایت کند و این عمل موجب شد که بیمار جان به جان آفرین تسلیم کرد. سالن از خنده تماشاچیان میلرزید. در راهروها موقع خارج شدن تماشاچیان این کلمات شنیده میشد: «همین است! خلق و خوی چکها و قدرت خارق العاده خردکنندگی ملت چک همین است؛ باین ترتیب بوده که بضرب پایداری و پافشاری قدم به قدم تا خرد کردن کامل اتریشیها پیشرفته است.»

\*

شرحی از صحنه پایانی پس در شبهای اول نمایش شنیدم که آنهم برایم بسیار آموزنده بود.

صحنه پایانی که پیسکاتور علیرغم سازش ناپذیری و شجاعتش مجبور شده بود حذف کند.

شوایك بعد از مرگ به آسمان میرفت. با همان شکم بر آمده، همان پرچانگی و سفاهت شیطنت آمیزش به آسمان میرسید. بعد از یک ربع ساعت وجودش همان اندازه که روی زمین نامطلوب بود آنجا هم نامطلوب میشد. زیرا آنجا هم تنها آدمی بود که تعلیمات دینی را که در گذشته با و آموخته بودند جدی میگرفت. همان طور که فلدمار شالها اعتقادی به امپراطور، به امپراطوری، به جنگ، به پیروزی نداشتند، خدا و مقدسین مسیحی هم به خودشان، به عرش

اعلی، به بهشت، به تقوی، به مذهب اعتقادی نداشتند. حضور این سفیه حیلہ گر نظام مستقر را مختل میکرد. قراردادها و بند و بست‌هایی که وسیله حفظ این نظام بود برهم میزد. شوايك را باخت از آنجا بیرون میکردند و به زمین باز میگرداندند، و شاید هم منظور خود او جز این نبود.

بنابراین آقای پیسکاتور توانسته بود بدون گرفتاری به قدرت دولت و ارتش حمله کند، بامضحکه‌هایش پلیس، طبابت، ستاد ارتش‌ها، امپراطوری‌ها، تاج و تخت‌ها را دست بیندازد، هیچکس مخالفتی نکرده بود. ولی تا خواسته بود به خدا و دین مسیحی دست بزند مجبور به عقب نشینی شده بود. ده سال بعد از انقلاب، در قلب يك برلن لامذهب، پرچون و چرا و سوسیالیست، علیرغم حمایت توده‌های کارگری و گروه مهمی تماشاچی یهودی، با وجود موفقیت فوق‌العاده تأثیرش و تحسین و تمجید عمومی (در آلمان بیش از هر جا)، پیسکاتور در توان لایق‌ها و تحمل جمهوری شك کرده و در برابر قدرت کلیسا تسلیم شده بود.

\*

واقعه دیگری آنشب مرا سخت به فکر فرو برد. در کتابفروشی که در سرسرای تنا تر دایر شده بود من يك آلبوم از ژرژ گروس تحت عنوان «ته صحنه» خریدم. من این طراح معروف را از طریق لئون بازالژت که در فرانسه کتابی درباره او نوشته است و از روی آثار مختلفش که در مجلات پیشرو منتشر شده می‌شناختم شجاعت هنرمند مرا تحت تأثیر قرار داد. نفرت از کونفور میسم ریاکار از طرح‌هایش مثل آتش زبانه میکشید. از زمان کالو و دومیه هیچگاه در اروپا چنین طرح‌های گزنده‌ای دیده نشده بود. یکی از تابلوها بخصوص توجه مرا جلب کرد. مسیح بیچاره بر صلیب دیده میشد. يك ماسک ضد گاز صورتش را پوشانده بود. پاهای نحیفش در يك نیم چکمه پیاده نظام آلمان آویخته بود. و زیر آن بعنوان شرح تابلو نوشته بود: «دهنت را ببند و بی چون و چرا خدمت کن.»

این شرح از کتاب پاروسلاواشك گرفته شده بود.

ما شجاعت را دوست داریم و من تأثیر فوق‌العاده جنگ چریکی کاریکاتوریست‌ها در روحیه مردم فرانسه در اواسط قرن نوزدهم را بیاد آورده بودم:

«حالا نوبت زنجیر گسیختن به کاریکاتوریست‌های اینجا رسیده است.

آنچه امشب دیده‌ام باب بزرگی از امید باز میکند. چه حیاتی! چه جنب و جوشی!

در این موقع آقای پیسکاتور متوجه تصویری که من تماشا میکردم شد و گفت:

- میدانید که ژرژ گروس بخاطر این طرح تحت تعقیب قضائی است؟

من خونسرد جواب دادم:

- باشد! چه خطری برایش دارد؟

من مثل یک فرانسوی فکرو استدلال میکردم. پیسکاتور با چهره گرفته‌ای

گفت:

- گروس محکوم خواهد شد. مگر نمیدانید که کفر گوئی هنوز در برلن

۱۹۲۸ جرم است؟

چند هفته بعد ژرژ گروس بجرم کشیدن این تصویر به دوماه زندان

محکوم شد و مالیک، ناشر آثار او به دوهزار مارك جزای نقدی.

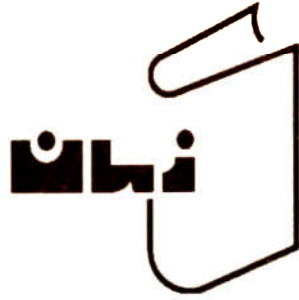
ژان ریشار بلوک

## مجموعهٔ رمانهای مشهور جهان

اعجاز رمانهای بزرگ و مشهور جهان در این است که با نمایاندن جزئی از حقیقت، به شکل تصویری ثابت و تمام‌شده، از خواننده طلب می‌کنند تا در قلب دنیایی دیگر قرار گیرد، وارد دنیای نویسنده شود و آن را دنیای خود کند، و با درک آن حقیقت جزئی بر ذخیرهٔ معنوی خویش بیفزاید.

مترجمان دانشمند رمانهای بزرگ و مشهور جهان که به انتخاب کتاب زمان منتشر می‌شود با ترجمهٔ امین و سلیس و روان خود بر غنای فرهنگی زبان ما می‌افزایند.





شوايک هرچند با چارلی از جهاتی متفاوت بود، ولی با او و با دن کیشوت یک وجه مشترک داشت. این هر سه نفر فضای تنهایی خود را در میان غوغا و هیاهوی عظیم آدمیان پیوسته باز می یافتند. مردم به هر مناسبتی و در هر جایی با نظر بد به آنها می نگریستند، چون احساسات آنها را درک نمی کردند، هم از جانب بالادستانشان و هم زبردستانشان مورد بد رفتاری قرار می گرفتند. شوايک مثل چارلی غیر از دو متفق برگزیده نداشت: یکی چند زن خوش قلب و مهربان نسبت به این بچه های بزرگ، و دیگری طبیعت.

